دانلود
رمان



نام رمان ..... سالتو

نویسنده ..... مهدی افروز منش

موضوع ..... عاشقانه جنایی پلیسی معمایی

کشور ..... ایران

صفحات 460

ناشر ..... دانلود رمان

فصل یک

یکم

زانوهام می‌سوخت و سفیدی پام را پشنگه‌های خون قرمز کرده بود. از ناخن پای راستم هم انگار که شیر خراب باشد خون چکه می کرد و نمی‌دانستم نگاهش کنم یا نه.

نمی‌خواستم سرم را بلند کنم. دلایل خودم را داشتم؛ از همه مهم‌تر غرورم بود و چشم‌های قرمزشده‌ام. یکهو صدایی داد زد «بیا نادر، پیداش کردم؛ این جاست.» بم بود و جذاب، از آن‌هایی که انتظار داری از رادیو بشنوی، نه از توی دست‌شویی نمورِ گندگرفته‌ی یک سالن ورزشیِ زهواردررفته. باز هم سرم را بلند نکردم. شاید دست‌شویی را «پیدا» کرده بودند و شاید هم منظورشان کس دیگری بود. به‌هیچ‌وجه منتظر کسی نبودم و حتم‌به‌یقین کسی هم پیِ من نمی گشت.

چند ثانیه‌ای صدایی نیامد. بعد درِ آهنی جیغی کشید و بازتر شد. دومی رسیده‌نرسیده گفت «پسر، تو معرکه...» ادامه‌ی جمله‌اش را خورد و بُهت‌زده گفت «سیا، این چرا این شکلیه؟» باید سرم را بلند می‌کردم. با اشکِ چشم‌هام تار می‌دیدم‌شان.

دومی مرد چهارشانه‌ی قدکوتاهی بود که موش را به دقتِ یک جراح از چپ به راست شانه کرده بود و کنارش سیا بود، با یک پالتوِ نخودی‌رنگ و کفش‌هایی که کثافت‌های سقف را مثل آینه نشان می‌داد. قدِ بلند و موی نقره‌ایِ کوتاه داشت که بالای صورت کشیده‌اش مرتب شده بود.

سیا چیزی نمی‌گفت. دوروبرم را نگاه کردم، سه نفر بودیم. دیگر شکی نداشتم که به خاطر من آن‌جا بودند. نادر دستش را که به بینی‌اش بود برداشت و آمد سمتم.

جلوم چمباتمه نشست، انگار سال‌هاست می‌شناسدم دستش را روی شانه‌ام گذاشت و طوری پرسید «مربیت کیه بچه؟» که فکر می‌کردی مجبوری جوابش را بدهی. عطرش کمی بوی گُه دست‌شویی را پس زده بود. جواب ندادم. حالِ

حرف زدن نداشتم. فقط نگاهش کردم. بعد دست بُردم ساک‌دستی پلاستیکی‌ام را برداشتم تا قبلِ هر اتفاق دیگری بزنم بیرون.

با من بلند شد و باز پرسید «مربیت کیه؟» تو گویی آسمان دهن باز کرده و من و او افتاده بودیم بر آن موزاییک‌های جرم‌گرفته که وظیفه‌ی ازلی ـ ابدی انسان را انجام دهیم؛ گفت‌وگو. او سؤال بپرسد و من جواب بدهم.

بی‌حوصله گفتم «مربی؟ مربیِ چی؟»

«گلف که نیومدی، داشتی کُشتی می‌گرفتی دیگه!»

خوشم آمد. گفتم «مربی ندارم.»

به رفیقش نگاهی کرد و از ته دل خندید. بهم برخورده بود، اما می‌دانستم که از پس‌شان برنمی‌آیم، پس خودم را زدم به بی‌خیالی و به هوای آبی به صورتم زدن چرخیدم سمت شیرهای آب.

یکهو گفت «ببین چی می‌گه سیا، می‌گه مربی ندارم. این لعنتی می‌گه مربی ندارم بعد این‌طوری کُشتی می‌گیره.»

نزدیکم بود. صورت خیسم را که از دست‌هام درآوردم و کفِ سیمانی را قطره‌های آب تر کرد،

نفس‌هاش می‌خورد پشت گردنم.

قیافه‌اش دوستانه بود. برگشتم تکیه دادم به دیواره‌ی روشویی. روبه‌روی هم بودیم. حداکثر دو وجب فاصله. لبخند ریزی می‌زد. خواستم چیزی بگویم که همان‌طور دوستانه گفت «تو مربی نداری؟ مرگِ من تو مربی نداری؟»

گفتم «نه.»

«یعنی باور کنم که تو کُشتی گیر به دنیا اومدی و بدون مربی این‌طور مچ پا می‌گیری و بارانداز می‌کنی؟» نمی‌توانست باور کند. «اصلاً چه‌جوری اومدی این جا بدون مربی؟»

«کسی جلوم رو نگرفت، وزن کشیدم اومدم.»

«چند ساله کُشتی می‌گیری؟»

«اولین بارمه.»

نگاهش خشک شد، انگار چشمش به یک اثر کشف‌نشده‌ی باستانی افتاده بود.

«یعنی اولین‌باره مسابقه می‌دم، وگرنه قبلش چندباری رفته بودم باشگاه چمران و یه‌بارش هم تمرین کردم.»

بالاخره دهنش را بازوبسته کرد؛ «یعنی تو مربی

نداری؛ اولین بارت هم هست مسابقه می‌دی؛ اون وقت این‌طوری کُشتی می‌گیری؟ می‌خوای باور کنم؟»

«خُب باور نکن.»

آمدم از در بروم بیرون که بازوم را گرفت.

«پس چه‌طوری زیرگیری یاد گرفتی؟»

برقِ چشم‌هاش می‌گفت «می‌خوایم باهم رفیق شیم.» شاید هم من این‌طور فکر می‌کردم. هر چه بود، حسم می‌گفت بهش اعتماد کنم.

گفتم «نه این که هیشکی نباشه؛ قدیم‌ها آقام یه چیزهایی بهم یاد داد. یه فیلم هم دارم که توش یه چیزهایی دیده‌م.» هنوز هم حرف کُشتی پیش می‌آید بدنم گرم می‌شود و جریان خونم سرعت می‌گیرد و نمی‌توانم ساکت بمانم؛ ادامه دادم «یه یارووییه ریزه‌میزه، خارجی، چهل و هشت‌تاست، مثل گربه؛ فیلم‌های اون رو هم دیده‌م.»

خوشش آمده بود؛ از دستی فهمیدم که روی شانه‌ام گذاشت.

پرسید «الان بابات کجاست؟»

گفتم «نمی‌دونم.»

انگار برق گرفته باشدش، چشم‌هاش گشاد شد.

«یعنی چی نمی‌دونی؟ کُشتی بهت یاد داده اون وقت تو مسابقه‌ت نیست؟»

«نه.»

«نه؟»

«نه! قدیم‌ها که سرحال بود یادم می‌داد؛ می‌رفتیم زمین خاکی کنار خونه‌مون و نشونم می‌داد چی کار کنم.»

باز هم خندید، خنده‌ای که ریز از مرکز گلوش تولید می‌شد و با صدای بَمی از دهنش خارج. انگار دارد با آشنایی چنده‌ساله خاطرات کودکی‌شان را مرور می‌کند. مضحک برگشت سمت آن یکی و گفت «ببین سیا، جوری می‌گه قدیم‌ها که انگار پنجاه سالشه!... اصلاً تو چند سالته بچه؟»

تازه متوجه گوش چپش شدم؛ مچاله‌شده لای حجم بزرگی از گوشت اضافه. سؤالش عصبانی‌ام کرده بود.

گفتم «بچه؟! بود؛ بزرگ شد.» با لحن بدی. اما انگار نشنیده باشد طوری نگاهم کرد که مجبور شدم جوابش را بدهم؛ «شونزده.» نگاه عجیبی داشت، تا

مغز استخوانم را گرم می کرد.

صدای بلندگو از کُشتی گیران وزن ۷۶ کیلو می‌خواست خودشان را گرم کنند و روی تُشک بروند.

نادر با خودش «شونزده، شونزده...» می کرد، اما یکهو ساکت شد. پرسید «راستی، واسه چی گریه می کردی؟»

زُل زدم توی چشم‌هاش و صِدام را تا جایی که می‌شد کلفت کردم. «گریه نمی کردم، نشسته بودم.»

دیگر سینه‌به‌سینه بودیم، آماده که بزنم یا بخورم. می‌دانستم از پس دو نفر برنمی‌آیم اما قرار هم نبود هر چه می خواهد بگوید.

کوتاه آمد؛ «باشه حالا... قنبرک زده بودی، بُغ کرده بودی... حالا هر چی! چرا؟ تو که بُردی مسابقه رو! بچه، تو نفله کردی طرف رو، اون مچ پایی که گرفتی محشر بود.» گارد کُشتی گیرها را گرفته بود و بدنش را همراهِ آهنگ کلمات تکان می‌داد. «عجب مچ پاهایی می گیری تو! انگاری یه گرگ رو تُشکه.» تندتند می گفت و حتا اجازه نمی‌داد جوابش را

بدهم. «اولش گفتم طرف می‌خوردت؛ هیکل بهتری داشت. اما عین کُشتی اول و دومت معرکه بودی.» این را گفت و بالاخره از نفس افتاد.

گفتم «داوره نمی‌ذاره دیگه کُشتی بگیرم.»

گفت «چی؟ نمی‌ذاره؟ مگه شهر هِرته! غلط کرده کره‌الاغ! چرا نمی‌ذاره؟»

کفشم را نشان دادم. رویه و تختِ کتانی از هم سَوا شده بود و انگشتِ خونیِ پام مثل بچه‌موشِ موذیِ انبارِ یک مزرعه‌ی ذرت از سوراخ جورابم سرک کشیده بود بیرون.

گفتم «می‌گه یا باید کفشم رو عوض کنم یا برم ردِ کارم. می‌گه این‌طوری خطر داره.»

بازنده‌ها داشتند با شوخی‌وخنده می‌رفتند. نگاهی به کتانی‌های مشکی‌ام انداخت و گفت «خب راست می‌گه، عوض‌شون کن. به پات هم که بزرگن.»

گفتم «مال بابام بوده.»

دستش را گرفت به گرهی که به بند دوبنده‌ام زده بودم تا اندازه‌ام بشود و کشید. «اینم مال باباته؟»

فقط سرم را تکان دادم.

چند ثانیه بی‌این‌که کسی کلمه‌ای بگوید، کُلی

حرف بین‌مان ردوبدل شد. من به او نگاه کردم و نادر به رفیقش. نشنیدم به سیا چیزی بگوید، اما دیدم که سیا چشم‌هاش را درشت کرد و نادر فقط سرش را کمی خم. بعد سیا نالید «آخه من الان از کجا گیر بیارم؟!» برگشت سمتم. «شماره‌ی پات چنده؟»

گفتم «سی.»

سیا رفت و با نادر تنها ماندم. «یه آب دیگه به صورتت بزن. پاهات هم بشور.» انگارنه‌انگار هنوز اسمم را هم نمی‌داند، همین‌طور دستور می‌داد. من هم انگارنه‌انگار نمی‌شناسمش، هر چه می گفت انجام می‌دادم.

پام را توی پاشویه شُستم. همه‌ی کاشی‌های فیروزه‌ای‌رنگ کَفَش از شدت فرسودگی ترک خورده و لای ترک‌ها را جرم گرفته بود. محو تماشای این رگه‌های سیاه بودم و نادر مُدام جمله‌هایی سرهم می کرد که ازشان سر درنمی‌آوردم، اما می‌فهمیدم به کُشتی ربط دارد. «گاردت رو یه کم بیار پایین، دست‌هات خوب کار می کنن اما زیاد خسته‌شون نکن. اون‌قدر جون نداری که مُدام

باهاشون کار کنی، نفس گیریت هم می‌لنگه. این‌ها حریف نیستن؛ حریف باشه جلوش کم می‌آری، اِن‌قدر الکی خودت رو خسته نکن. آروم باش، گول امتیازهات رو نخور، اداره‌ش کن...» یکهو پرید وسط حرف‌های خودش. «گفتی بابات کُشتی گیر بوده؟»

«نمی‌دونم، فکر کنم بوده.»

«الان چی؟»

«عَمَلیه...» از دهنم پریده بود. هنوز هم نمی‌دانم چرا آن را گفتم، چرا پدرم را آن‌طور جلوِ یک غریبه سکه‌ی یک پول کردم. اما دیگر گفته بودم. صدام توی گوشم می‌رفت و می‌آمد و من همزمان خودم را سرزنش می‌کردم. خداخدا می‌کردم نشنیده باشد، اما شنیده بود. خواست چیزی بگوید اما قبلِ خارج شدنِ صدا از گلوش، سیا مثل یک منجی سر رسید. ساک شمعی را پیروزمندانه انداخت بین من و نادر و کنار در ایستاد. به ساک نگاه می‌کردیم؛ که بزرگ و جذاب با لکه‌های سبز و بنفش و سفید مثل بچه‌ای یتیم وسط آن دست‌شویی نکبتی رها شده بود.

کمی بچگانه، دخترانه، اما واقعاً زیبا.

نادر گفت «این چیه سیا؟»

سیا انگار فحش خورده باشد، گفت «تو تموم زبون‌های زنده و مُرده‌ی دنیا بهش می‌گن ساک!»

«خُب؟»

«خُب نداره، مگه کفش نمی‌خواست؟»

گفتم «من؟»

«توش دوبنده و گرمکن هم باید باشه... بچه‌هه گفت زانوبند هم هست.»

چشم‌های نادر برق زد. رفت سمت سیا، دستش را دو وَرِ صورتش گذاشت و محکم بوسیدش. گفت «الحق که سیای خودمی.» بیشتر از من ذوق کرده بود. با پا ساک را هُل داد. «دیگه می‌تونی کُشتی بگیری بچه. وردار بریم بیرون که بوی گند این‌جا خفه‌مون کرد؛ بوی سگ‌مُرده می‌ده لامصب!»

بوی گُه دماغم را پُر کرد.

توش یک کتانی سه‌خط بود، نوِ نو، با دوتا دوبنده‌ی آبی و قرمز. باورم نمی‌شد. دوبنده‌ها و کتانی دستم بودند، اما باز هم باور نمی‌کردم. ساک را برداشتم و دنبال نادر زدم بیرون. بوی عرقِ دم‌کرده‌ی بچه‌های توی سالن جای بوی گُه دست‌شویی را گرفت. نفس عمیقی کشیدم. نادر و سیا بی‌خیال راه

افتادند سمت سکوهای سیمانی.

کُشتی گیرهای روی تُشک‌ها گلاویز بودند. کتانی را پوشیدم. یکی از داورها بلندگو دستش گرفت و از ۳۲ کُشتی گیر دورِ نیمه‌نهایی خواست بروند رنگ دوبنده‌شان را ببینند. نیاز نبود بگوید کجا چون جمعیتِ راه‌افتاده پشت‌سر داور سفیدپوش داد زد که قرار است برگه روی کدام دیوار بچسبد. نادر فریاد کشید «مگه اسمت نیست؟»

اولین قدم‌هام با آن کتانیِ نو بیشتر رو هوا بود تا زمین. فکر کردم صاحبش چه‌طور با این کفش‌ها باخته. می‌دانستم باخته چون صورتِ سیامک که بین دست‌های نادر تکان‌تکان می‌خورد، گفته بود «مالِ همون پسره‌ست که بدجور بوی اُدوکلن می‌داد؛ اون پسر شیک‌وپیکه که گفتی شبیه مرغه.»

این کتانی کُشتی اولین کفش نویی بود که می‌پوشیدم، هنوز بوی تازگی می‌داد. کمی به پام بزرگ بود اما نه به اندازه‌ی قبلی.

دوبنده‌ام آبی بود و حریفم یکی به اسم رضا شهرابی. سالن پُر از همهمه‌ی بچه‌ها و همراه‌هاشان بود که به امیدِ مدال آمده بودند؛ پدرها، دایی‌ها،

عموها، برادرها و حتا رفقا.

همه دوست داشتند توی مسابقه‌ی آقابهرامی خودی نشان بدهند. چون می گفتند مربی‌های تهران، تیم‌ملی و حتا اعضای فدراسیون هم برای تماشا می‌آیند استقلالِ جنوب. یکی دوبار هم طالقانی، رییس فدراسیون، آمده بود. نمی‌دانم راست بود یا دروغ، اما از صبح حرف بود که منصورخان، سرمربی تیم‌ملی، هم بناست بیاید. بچه‌ها با بدن‌های استخوانی‌شان گوشه‌گوشه‌ی سالن بالاوپایین می‌پریدند و طوری که چشم‌شان به ساک‌شان هم باشد، سر و کتف می‌زدند تا گرم شوند. یکی ادای رسول خادم درمی‌آورد و آن یکی فکر می کرد علیرضا حیدری یا عباس جدیدی است. من اما با آن کفش و دوبنده خوش بودم و فقط نادر را می‌دیدم. دوبنده‌ی آبیِ پاچه‌کوتاه تا زیر قفسه‌ی سینه‌ام می‌رسید، بندهای نگه‌دارنده‌اش بالای شکم جدا و از روی شانه‌ها رد و کمی پایین‌تر به‌هم وصل می‌شد. آن قرمزه اما سینه را می‌پوشاند و پاچه‌هاش تا سر زانو می‌رسید. روی هر دو با رنگ سفید نوشته شده بود IRAN. بوی ادوکلن

می‌دادند، بوی تُندِ محوی که با بوی عرقِ فضا قاتی می‌شد و حال‌به‌هم‌زن بود.

آبی را پوشیدم و رفتم روی سکو کنار نادر و سیا نشستم. هنوز جاگیر نشده بودم که نادر گفت «زِکی، آقا رو!... چرا نشستی بچه؟ پاشو خودت رو گرم کن.»

پرسیدم «واسه چی؟»

به من زل زد اما با سیا حرف زد؛ «سیا، به‌نظرت این واقعاً این‌طوریه یا فیلم‌مون کرده؟» منتظر جواب نماند و بازوم را محکم کشید، از سکو بلندم کرد.

«پاشو نرمش کن. نرمش که می‌دونی چیه؟»

پنجه‌ی پُرزور و قدرتمندی داشت، درست مثل نگاهش. به خودم که آمدم داشتم پروانه می‌زدم و مچ‌ها را می‌چرخاندم.

پوستم را لایه‌ی نازکی از آب شورِ تنم پوشانده بود و نادر حرکاتم را اصلاح می‌کرد که اسمم را از بلندگوی دستی رییس تُشک شنیدم. رفتم گفتم «اسم من رو خوند.»

داد زد «سیا، بیا.»

سیا انگار از جای دیگری می‌آمد، از دنیایی که آرام و

ساکت بود، با خنده گفت «گلادیاتور بعدی ایشونه.» و شروع کرد به ماساژ دادن سرشانه‌هایم و نادر همین‌طور حرف می‌زد؛ «حواست باشه چی بهت گفتم... زیاد خودت رو خسته نکن... گوشِت به حرف‌های من باشه... گاردت رو بیار پایین... با دست‌هات زیاد کار نکن... عجله هم نکن... ببین چی کاره‌ست، بعد برو تو کارش...» تُندتُند.

روی تُشکْ داور به کفش‌هام نگاه کرد و من به چشمکی نگاه کردم که نادر طرفم پراند. حریفم بُراق شده بود توی چشم‌هام و من دوبنده‌ام را صاف کردم.

قدکوتاه و توپُر بود. چشم‌های دُرشتی داشت و گوش‌های شکسته‌ی خوش‌فُرمی. مُدلِ کوچک پیرمرد موسفید کنار تُشک بود که ازش می‌خواست یک‌دقیقه‌ای کار را تمام کند. شاشم گرفته بود و او با اطمینان درجا می‌زد. داور ایستاد بین ما.

پیرمرد موسفید داد زد «لِنگ... لِنگ...» حوصله‌ام سر رفته بود. غُر زدم «شروع نمی‌کنیم؟» پسر خنده‌اش گرفت. داور که انگار برق فشارقوی بهش وصل کرده‌اند، به‌تُندی جوابم را داد که «هر وقت

من بگم شروع می کنیم.» نادر از کنار تُشک داد زد «واینستا، گرم کن خودت رو.» داور همان حرف‌های کُشتی های قبل را تکرار کرد؛ «دست‌هاتون کار کنه. خطا نکنید.» و سوت کشید. با آن کتانی‌ها، تُشک برام عین فنر بود؛ یا شاید هم ابرهای یک روز بارانی.

پس از چند ثانیه داور کنارِ گوش راستم می گفت «دست‌هات کار کنه، اخطار می گیری ها!» و من فقط صورت حریفم را می دیدم، آن هم از پشت نقطه‌های سیاهی که جلو چشمم بازی‌شان گرفته بود. دست‌های پسر ضربه‌های حساب‌شده‌ای به سرم می‌زد. مثل قایقی روی رودخانه‌ای وحشی تِلوتِلو می خوردم. اما به‌آنی نفهمیدم چه شد که دیدم مثل گربه مچ یک پای پسرک را بغل کرده‌ام. حالا دیگر می‌دانستم باید بیاورمش بالا، آن‌قدر که آن یکی پا هم از زمین کَنده شود. بارانداز هم تنها فن دیگری بود که از کُشتی بلد بودم. سه یا چهاربار خودم و حریف را چرخاندم تا بالاخره صدای سوت آمد.

نادر دست‌هاش را بالای سرش مشت کرده بود و

فریاد می‌کشید. گلوش که به خس‌خس افتاد، پرید وسط تُشک و بغلم کرد. دلم می‌خواست قیافه‌ی پیرمرد را دوباره ببینم. نادر درِ گوشم گفت «تو محشری، تو محشری بچه!»

حوله‌ای انداخت روی دوشم. آخرین دور بود و باید قبل از خبردار شدن داوود برمی‌گشتم سر کارم اما نمی‌توانستم به نادر چیزی بگویم. همان‌طور که یادم داد بدنم را سرد کردم. قبلِ رفتن دوروبر را نگاه کردم کیسه‌ام را پیدا کنم. پرسیدم «کیسه‌م کو؟» جا خورد. گفت «کیسه؟ کدوم کیسه؟» یخ کردم. پاهام شروع کرد لرزیدن و چشم‌هام به دودو افتاد. باید جایی همان اطراف می‌بود. با عصبانیت گفتم «مگه نگفتی مواظبشی؟! کیسه کو؟»

هاج‌وواج نگاهم می‌کرد؛ نمی‌دانست جانم به آن کیسه بند است.

انگار باید تمرکز می‌کرد تا به خاطر بیاورد. چند لحظه بعد گفت «تو ساکه بچه، آروم باش. برات گذاشتیمش تو ساک، گوشِت با منه؟» سیا ساک را داد دستم. مثل دیوانه‌ها توش را گشتم و آرام شدم. نوبت نادر بود که صداش را بالا ببرد؛ «تو چرا به

حرف‌هام گوش نکردی بچه؟ هی بهت می گم گاردت رو بیار پایین، انگارنه‌انگار.» جوری حرف می‌زد که انگار او بزرگم کرده، به این جا رسانده و فینال رفتن من هم حاصل تلاش‌های شبانه‌روزی اوست. حالا هم باید جوابش را بدهم.

از حرف‌هاش فهمیدم کُل یک دقیقه‌ای که روی تُشک بوده‌ام، داد می‌زده و من اصلاً نمی‌شنیده‌ام. واقعاً نمی‌شنیده‌ام.

«چرا بارانداز که می‌زنی قبلِ سوت داور بلند می‌شی؟»

«خُب چی کار کنم؟»

«زکی!» و بعدش «هیچی، تو واقعاً پیاده‌ای.»

از سالن که درآمدیم نادر فکری بود. سرحال‌تر از دفعه‌های قبل بودم، اما هنوز ناخنم درد می کرد. ساکِ روی دوشم حس خوبی داشت. دنبال شیشه‌ای چیزی گشتم تا خودم را توش برانداز کنم. کیسه‌ام دست چپم بود؛ با آن کتانی پاره و دوبنده‌ای که پدرم از سیداسماعیل خریده بود و بسته‌ی کوچکِ جنسی که جاساز درز شلوار گرمکنش شده بود.

ساکت بودیم. حرفی هم نداشتیم بزنیم. کنار یک بیوک یا شاید هم شورولت کرم‌رنگ ایستادیم و از ژستِ تکیه دادن سیا فهمیدم ماشین‌شان است.

باید خداحافظی می‌کردم. ساک را گرفتم طرفِ نادر و گفتم «مرسی.»

نگاهم کرد. نگاهش پوست و گوشت را می‌دَرید.

ساک را گرفت. دوست نداشتم بگیرد. دوست داشتم توهم آن کفش و دوبنده‌ها همچنان واقعی بماند. اما ممکن نبود. این‌ها مال من نبود.

پرسید «بچه‌ی کجایی؟»

گفتم «جزیره.»

سیا که داشت سوار می‌شد برگشت طرفم. نادر هم باز چشم‌هاش را درشت کرد.

«چی؟ جزیره؟» عینِ کسی شده بود که چیزی از کَفَش پریده.

«آره، جزیره.»

«اون وقت تهران چی کار می‌کنی؟»

نمی‌فهمیدم چه می‌گوید. «خُب پس کجا باید باشم؟»

سیا گفت «جزیره دیگه.»

«اومده‌م مسابقه بدم دیگه.»

«تنهایی؟»

قبلِ جواب بعدی‌ام سیا انگار متوجه چیزی شده باشد، گفت «اصلاً بگو ببینم، این جزیره‌ی شما کجا هست؟»

گفتم «طرف‌های فلاح.»

سیا انگار باید معمایی را هضم کند چندباری «فلاح، فلاح» کرد و سرآخر گفت «آهان، می‌دونم کجاست... طرف‌های جاده‌ی اسلامشهر... آذری.»

نادر چند ضربه‌ای آرام به پشت سیا زد و خندید.

«تو این جاها رو از کجا یاد گرفتی مُهر پاسپورتت خشک نشده؟!»

سیا اما به من گفت «سوار شو.»

بچه‌هایی از کنارمان رد می‌شدند؛ ساک به‌دست، خندان و گریان، سرافکنده پیش پدرهاشان، امید قهرمانی و پهلوانی را ازدست‌داده، نگران دردِ کشیده شدن پوست زانو و صورت‌شان روی تُشک برزنتی.

گفتم «نه، مزاحم نمی‌شم.»

سیا زد زیر خنده. «یهو چه لفظ‌قلم شدی بچه! بپر

بالا تا یه جایی می‌رسونیمت.»

صندلی به آن راحتی ندیده بودم، ساکه هم کناردستم دلبری می کرد. آن روزها خوشبختی برام همین بود، یک ساک ورزشیِ پُر و کامل.

دست نادر داشت جلو صورتم تکان می خورد. از جا پریدم. «بله، بله!»

لبخندی زد. «می خوایش؟»

«چی رو؟»

با چشم به ساک اشاره کرد. دستم را فوری از روش برداشتم و گفتم «نه، نه. خیلی هم ممنونم که بهم قرض دادید.»

هر دو خندیدند. سیا موذیانه گفت «یعنی نمی خوایش و اون‌طوری بغلش کرده بودی؟!»

صورتم از خونی که یکباره به جریان افتاده بود داغ شد.

به گمانم نادر دلیل سرخ شدنم را فهمید که گفت «سیا، اذیتش نکن. واسه تو خریدیمش، می‌تونی ببریش.»

انگاریک قطره از فرق سرم راه افتاد روی پوستم و تا کفِ پام را نوازش کرد. نمی‌دانستم چه بگویم.

نادر دوباره گفت «گفتی مربی نداری؟»

«نه... کیف رو نمی‌خوام.»

گفت «اون که بحثش تمومه، فکر کن جایزه‌ی قهرمانیه.»

«اما من که هنوز قهرمان نشده‌م.»

«می‌شی؛ تو قهرمان جهان هم می‌شی بچه... پیش کی تمرین می‌کردی؟» باز هم یک‌دستی!

«هیشکی. گفتم که، از آقام یاد گرفتم... یه فیلم هم هست که بعضی روزها پیش پَپیلی می‌بینم.»

سیا گفت «پپیلی؟ این دیگه چه اسمیه؟»

خنده‌ام گرفت. «دوستمه...» و پشت‌بندش گفتم «پس به شرطی می‌گیرم که پولش رو به‌تون بدم.»

این تنها جمله‌ای بود که آن لحظه به ذهنم رسید؛ یک‌جور بقای غرور.

خندیدند. سیا گفت «باشه، پولش هم ازت می‌گیریم.»

نادر گفت «دوست داری کُشتی بگیری؟»

«خیلی... ببخشید، من باید برم میدون توحید؛ نزدیکش بودیم بهم بگید.»

نادر گفت «تو که گفتی بچه‌ی...» یادش رفت.

گفتم «جزیره.»

«آره، گفتی بچه‌ی اون جایی که!»

گفتم «آره، ولی الان باید برم سر کار.»

یکهو برگشت؛ چارشاخ. «تو سر کار هم می‌ری؟»

گفتم «بله.»

«چه کاری اون وقت؟ این وقت شب؟»

نمی‌خواستم جواب بدهم، پس گفتم «بله، کُشتی خیلی دوست دارم. می‌خوام قهرمان شم.»

سیا گفت «ما هم از توحید رد می‌شیم، همون جا پیاده‌ت می‌کنم.»

نادر گفت «آفرین! قهرمانِ کجا اون وقت؟»

«جهان.»

نمی‌دانم چه‌طور گفتم که گفت «وقتی این‌طوری می‌گی یعنی می‌شی.» بعد هم ادامه داد که «بدون مربی که نه البته، می‌دونی که؟!»

«پول که جمع کنم می‌رم باشگاه چمران ثبت‌نام.»

این واقعاً برنامه‌ام بود. از تهِ دل می‌خواستم مثل یک قهرمانِ جهان روی تُشک پُشتَک بزنم و با پرچم ایران دور بچرخم.

کُشتی تنها چیزی بود که آن روزها خونم را به جوش

می‌آورد؛ از همان بار اولی که با پدرم سرشاخ شدم. از همان روز فهمیدم فقط کُشتی را در زندگی‌ام دوست دارم. آن بوی عرق، آن هِن‌هِن و کوبش بی‌وقفه‌ی قلب و تمام آن شکستگی‌های خفیف انگشت و دماغ و ضربه خوردن‌های پشتِ هم لذت محض بود. مبارزه و جنگیدن برای چیزی که باید به دست بیاید.

نادر نگاهی بهم انداخت. «پس می‌خوای مربی داشته باشی!»

گفتم «آره، می‌خوام قهرمان شم.»

گفت «می‌خوای من مربیت بشم؟»

گفتم «شما؟»

گفت «آره، من. اما اول باید یه باشگاه خوب ثبت‌نامت کنم. تو استعدادش رو داری. دوست داری؟»

گفتم «آره، اما هنوز...»

سیا پرید وسط حرفم؛ «رسیدیم پسر. راستی، اسمت رو نگفتی به ما.» بعدِ تقاطع زد کنار.

گفتم «سیاوش.»

از آینه نگاهم کرد و گفت «من هم سیامکم، سیا

صدام می کنن.» دست دادیم.

داشتم پیاده می‌شدم که نادر گفت «اسم من هم نادره. فردا ساعت یازده صبح زیر اون پُل باش که بریم ثبت‌نام.» مِن‌مِنی کردم که دوباره گفت «مگه نمی‌خوای قهرمان شی؟»

گفتم «چرا.» هم خوشحال بودم و هم می‌ترسیدم.

گفت «باید مربی داشته باشی پس.» راست می‌گفت، همان موقع هم می‌دانستم. اما مشکل من پول بود و مهم‌تر از آن، داوودلَجَن. بااین‌حال صدای خودم را شنیدم که گفت «باشه، ممنونم.»

گفت «پس شب خوش. ساعت یازده زیر اون پُل باش. دیر نکنی! ساک رو هم ما برات می‌آریم.» پیاده شدم و آن‌ها رفتند.

بادِ سِرتِق به تمام سوراخ‌های بدنم راه می کشید و قلقلکم می‌داد. چراغِ آن‌ور قرمز بود و مریم شیشه‌ی ماشینی را تمیز می کرد که دختر جوانِ راننده‌اش بی‌خیالِ کُل دنیا سیگار می کشید. حسن و فاطمه دسته‌ای ویفر را به ماشین‌ها نشان می‌دادند و عباس بادکنک‌ها را توی باد بازی می‌داد. کار میدان شروع شده بود.

دوم

ساعت ۱۰:۵۰، سه‌شنبه، شانزده آذرماه ۱۳۷۸.
اکسیژن انگار بعد از رد شدن از لوله‌ی اگزوزِ
ماشین‌های اسقاطی به زمین می‌رسید و قلب
من بیخِ دهنم می‌زد. روی پُل عابرپیاده‌ی میدان
توحید ایستاده بودم و بازی‌های جورواجوری
اختراع می‌کردم؛ اگر سومین ماشینی که از زیر پُل
رد بشود رنگ روشنی داشته باشد یعنی که نادر و
سیا می‌آیند؛ اگر پنجمین ماشین پیکان باشد کُل
داستان رؤیایی بیش نبوده؛ یا اگر راننده‌ی چهارمین
ماشینی که از ستارخان توی چمران می‌پیچد دختر
باشد، من امروز نادر را دوباره می‌بینم.
زیر پام ماشین‌ها و دست‌فروش‌ها مثل گُنگ‌ها
این‌طرف آن‌طرف می‌رفتند؛ شریک در یک
سردرگمی دسته‌جمعی، یک هدفمندی بی‌هدف
در دِل خیابان‌هایی که هر کدام در جهتی میدانِ
بی‌میدان را تکه‌پاره می‌کردند. خیابان‌هایی که

آدم‌ها در آن‌ها رشد می‌کنند، کُشته می‌شوند، به‌هم می‌رسند، عاشق می‌شوند و گاهی فارغ. خیابان‌ها، این پیوسته‌ترین اتفاق زندگی بشر.

دو دقیقه مانده به یازده خودم را کشیدم پایین، اتفاق در شرف وقوع بود. از شش صبح منتظرش بودم، همان وقتی که با حسن، سمیه، فاطمه و مریم رسیدم سرِ چهارراه.

شب قبلش همه‌چیز را برای مریم تعریف کرده بودم. روی ریل تهران اهواز نشسته بودیم.

«نمی‌دونی چه ساک خوشگلی بود؛ عینِ اون توله‌سگ کوچیکه که کنارتون ول می‌چرخید نرم بود.»

«ماشین‌شون چی بود؟»

«از این ماشین باکلاس‌ها... یه‌بار می‌گم سوارت کنن، صندلیش مثل پنبه بود، توش که می‌شستی...»

«داوود رو چی کار می‌کنی؟»

«نمی‌دونم. اگه تو وایسی جام شاید نفهمه.»

«من که بلد نیستم بفروشمش. تازه‌شم مشتری‌ها من رو نمی‌شناسن.»

«بلدی نمی‌خواد که، جنس‌ها رو برات قایم می‌کنم. فقط پول رو می‌گیری و می‌گی یه دور بزنن تا جنس رو براشون ببری. من هم نمی‌شناسن. زودم می‌آم.»

«اگه داوود بیاد چی؟»

«بهش بگو چیزی نمی‌دونی. باشه؟»

مریم پرید هوا و گفت «گفتی باشه سیاوش‌خان، گفتی باشه. باختی.»

«باشه» کلمه‌ی ممنوعه‌ی من و مریم بود. یک رمز یا حلقه‌ی وصل. بازی بچگانه‌ی ما. باخته بودم و به‌هیچ‌وجه برام مهم نبود. به ساک و تُشک کُشتی فکر می‌کردم. پانصد تومانی مچاله‌ای بهش دادم و براش از کفش‌ها و دوبنده‌هام گفتم، از مچ‌های لاغر رقیب‌هام که زیرشان زده بودم، از دستم که بالا رفته بود و من فقط صدای هِن‌هِن خودم و حریفم را می‌شنیدم و بوی عرقی که حالم را جا می‌آورد.

تعریف کردنش هم حال‌به‌هم‌زن بود اما من یکی را مست می‌کرد. براش گفتم که وقتی تن‌هامان به‌هم می‌خورد چیزی درونم گُر می‌گیرد و داغ می‌شوم.

صورت مریم مُدام جمع می‌شد و می‌گفت «اَیی، تعریف نکن حالم بد شد!» بااین حال هنوز جای

انگشت‌های دست راستش را حس می کنم که بازوی لاغرم را لمس کرد و فشار داد. دست چپش را هم جلو دهنش قیف کرد و داد زد «قهرمان جزیره، سیاوش‌ش‌ش...» اما یکهو، انگار جِن دیده باشد، با صدایی همان‌قدر بلند گفت «اگه داوود بفهمه چی سیاوش؟» صداش تاریکی را شکافت و در مسیر ریل از ما دور شد.

من فقط نگاهش کردم، به صورت و دهنی که آن سؤال ترسناک را پرسیده بود. از ترس عوض شدنِ تصمیمم ترجیح می‌دادم به این سؤال فکر نکنم.

پس فقط نگاهش کردم و آرام دستش را فشردم.

می‌دانستم درست زمانی که بچه‌های لاغر و آن‌دماغوی جزیره دندان‌های زردشده از زورِ کثافتِ زندگیِ حقیرشان را بیرون می‌اندازند و موس‌موس داوودلجن را می کنند تا چیز بیشتری گیر بیاورند و توی جاسازهای لورفته‌شان مخفی کنند، من دارم آن‌قدر تمرین می کنم که قهرمان جهان بشوم. قهرمان جهان... فقط این را به مریم گفتم.

قطار تهران تبریز با تلق‌تلوقِ چرخ‌های فلزی‌اش از کنارمان گذشت.

آن شب دَم کرده تا صبح روی ریل با سنگ بطری پلاستیکی روبه‌رویم را می‌زدم و مریم با چوب خشکی که پیدا کرده بود زیر نور تنها تیر چراغ‌برق آن اطراف طرح‌های درهم‌برهمی بر زمین می کشید و تلاش می کرد باور کند من قهرمان می‌شوم و باهم از جزیره بیرون می‌زنیم.

بهترین لباس‌هام را پوشیده بودم: کتانی پارچه‌ای سُرمه‌ای‌رنگی که کنارش را مادرم وصله کرده بود و شلوار مخملی که سرزانوی سوراخ راستش را عکس پارچه‌ایِ یک گاو شاخ‌دار گرفته بود. مردم از کنارم رد می‌شدند و من به‌دقت اطرافم را می‌پاییدم که یک وقت نکند نادر بیاید و من نبینمش. همزمان مراقب بچه‌ها هم بودم. این کارم ربطی به نادر و کُشتی نداشت، من رییس میدان بودم، بپای بچه‌ها، این که پول‌ها را کِش نروند، جیم نزنند و مهم‌تر از همه این که رقیبی وارد حریم نشود. هر روز بچه‌های جزیره و دو سه نفری را که از جاهای دیگری می‌آمدند سروسامان می‌دادم و خودم روزنامه‌به‌دست گوشه‌ای منتظر مشتری‌هایی می‌شدم که داوود می‌فرستاد. دخترها و پسرها،

مردها و زن‌ها، پیرها و جوان‌هایی که پشت چراغ‌قرمز اسم رمز را می‌گفتند و پول را کف دستم می‌گذاشتند.

اسم رمز را صبح به‌صبح اِبی در به‌در می‌گفت. لب‌های شکری‌اش به‌سختی تکان می‌خورد و صدا بیشتر از دماغش خارج می‌شد. قد کوتاهی داشت و تخم چشم‌هاش از پشت عینکِ ته‌استکانی‌اش به اندازه‌ی یک گردو بود. مثلاً می‌خواست فقط من بفهمم، اما صداش طوری مثل نقاره توی فضا می‌پیچید که حتا اسدالله‌پوزه‌دار هم با آن گوش‌های کَرَش رمز را می‌فهمید. اسدالله که به خاطر جلو بودن فک پایینش پوزه‌دار شده بود، دنده را جا می‌زد، فحشی نثار مادرِ اِبی می‌کرد و وانت مخصوص حمل ما و گوسفندها را راه می‌انداخت و ما با اولین صدای بع گوسفندهای اسدالله خواب‌مان می‌پرید و می‌فهمیدیم که روز واقعاً شروع شده است. شب‌ها هم کنار گوسفندهای فروش‌نرفته و پِشکل‌های کُل روزشان به جزیره برمی‌گشتیم و حساب فروش‌هامان را به اِبی پس می‌دادیم.

خودِ داوود اغلب عصرها سری به بچه‌هاش می‌زد؛ میدان انقلاب، چهارراه قریب و میدان توحید. تا ظهر تخت می‌خوابید و تا به توحید برسد عصر شده بود. گاهی هم فقط شب‌ها توی جزیره حساب‌ها را می‌رسید. این تقریباً برنامه‌ی ثابت هر روزش بود و من این را خوب می‌دانستم. فقط کمی شانس می‌خواستم. می‌توانستم کسی را جای خودم بگذارم و چند ساعتی را بپیچانم. آن روزها مریم را داشتم که مراقب همه‌چیز باشد. مریم، مریمِ من، دختر لاغر زردنبویی که هیچ‌وقت برق چشم‌هاش نمی‌رفت. خندیدنش صدایی مخصوصی داشت. مثل ریختن آب بر سنگ. مثل آب‌باریکه‌ای که از دلِ خاک رد شود و همه‌چیز را بشوید و ببرد. هر دو می‌دانستیم که این کار به معنای دست‌اندازی به پس‌اندازمان است، پس‌اندازی که زیر چهل و سومین تراورس چوبی خط تهران اهواز از رأس جنوبی مثلث جزیره مخفی‌اش کرده بودیم. برای روز فرار. باید آماده بودیم که اگر شانس نیاوریم و جنس‌ها فروش نرود، جنس‌های مانده‌ی مریم را با پول خودمان بخریم و پول داوود را بدهیم. مریم هیچ مخالفتی نکرد و آن

صبح، کُل پس‌انداز نُه ماه گذشته‌ی من و او توی جیب لباس‌زیرش بود تا من بروم باشگاه.

رأس ساعت یازده بنزی مشکی جلوتر از پایه‌های پُل، کنار دیواره‌ی غربی بیمارستان امام‌خمینی، ایستاد. تا سیا شیشه‌ی ماشین را پایین نداد و با صدای مخملی‌اش اسمم را داد نزد، آن بنز فقط یک ماشین معمولی بود. از شوق دست‌وپام می‌لرزید.

سوار که شدم ناگهان هوا تغییراتی اساسی کرد، همین‌طور زیبایی محیط و حتا تمیزی. میدان از پشت شیشه‌های دودی بنز محقرتر از قبل بود.

اولین مشکل پاهام بود، نمی‌دانستم باید جمع‌شان کنم تا چیزی کثیف نشود یا می‌توانم روی صندلی ولو شوم. درگیر نوعی ناشناختگی بودم، رمزورازی بی‌انتها که نمی‌دانستم چه‌طور و از کجا می‌آید.

مغزم را طوری پُر کرده بود که از دنیای واقعی جدا شده بودم. نهایت تلاشم اشغال کمترین فضای ممکن بود. کُشتی را فراموش کرده بودم و فقط به آن فخرفروشی پیشِ روم فکر می‌کردم؛ چه‌طور باید برای بچه‌های جزیره تعریف می‌کردم؟ برای آن صورت کثیف‌هایی که به مرگ تدریجی کنار ریل

راه‌آهن محکوم بودند و حتا در خیال‌شان هم بنز جا نمی‌شد. آن‌ها از درک تفاوت عاجز بودند، از این که چه‌طور یک ماشین می‌تواند دنیا و همه‌ی متعلقاتش را عوض کند، حتا تو را.

سیا پشت رُل بود و از آینه‌ی ماشین یک جانور پِرِس‌شده در یک مکعب شیشه‌ای با زنجیری طلایی آویزان بود. چیزی شبیه سوسک کنارِ چیزی که بعدها فهمیدم تکه‌ای از دُم روباه است.

نادر سؤال دیروزش را تکرار کرد: «چی کار می کنی این جا؟»

آرامْ در خیابان خلوتی می‌راندیم. آن‌قدر که مردم می‌توانستند به‌سادگی لحظه‌لحظه‌ی آن عبور باشکوه را ببینند و بدون ترسِ از دست دادنش سر فرصت هضمش کنند. از کنار خانه‌ها رد می‌شدیم، مغازه‌های محلی را پشت‌سر می گذاشتیم و به مردمی می‌نگریستیم که به‌سختی از روی جوی‌های آب می‌پریدند و وحشت‌زده از جلو ماشین‌ها عقب می کشیدند. خیابان آغوشش باز بود و نشانم می‌داد چه‌طور به غریزه‌ام، این دریافتِ بدون واسطه‌ی نظمِ جهان، اعتماد کنم.

باید جوابش را می‌دادم، نمی‌شد کم‌محلی کنم. از شیشه به بیرون نگاه کردم. آخرین نگاه به خیابانِ درهمی که ساختمان‌ها و جوی‌های لجن گرفته و مغازه‌های بدشکل را مثل قطعات مکعبی روبیک کنار هم چیده بود. یک معمای بزرگ.

گفتم «گل، روزنامه، بیسکویت، بعضی روزها تمیز کردن شیشه‌ی ماشین‌ها، اسباب‌بازی، مارهای چوبی، هلیکوپترهای پرنده، از این‌ها که یه دسته زیرش داره می‌کشی فِر می‌خوره می‌ره بالا، حتا خود فِرفِره... خلاصه هر چی که بشه و مردم بخرن.»

سیا از آینه نگاهم می‌کرد و نادر برگشته بود طرفم. طوری زُل زده بودند بهم که انگار انتظار داشتند پِقی بزنم زیر خنده و بگویم «شوخی کردم بابا... بابام این‌جا مغازه‌ی پیتزافروشی داره.» اما بعد از چند ثانیه همه می‌دانستیم که از این خبرها نیست.

سیا پرسید «سر چهارراه؟»

«بله، بعضی وقت‌هام یه‌کم پایین‌تر، سر آزادی.»

نگاهی به‌هم انداختند و تا به سالن هفتم تیر برسیم حرفی نزدند.

سوم

محله‌ی من مثلثی بود پُر از خانه‌هایی با سنگ، کلوخ و آجر، ایرانیت، پیت‌های بیست کیلویی روغن‌نباتی قو و کارتُن‌های بزرگ سیگار بهمن و البته چندتایی کارتُن بیسکویت مینو و مادر و فرزند خندانش که تنها لبخندهای دایمی محله بود. فضای جزیره درست عین سالن‌های کُشتی دَم‌کرده، خشن و پُرسروصدا بود و ظاهرش مثل یک کُشتی‌گیرِ بَدبدن، چغِر، بی‌انعطاف و خشک. اما غلام نظر دیگری داشت. او همیشه می‌گفت «این‌جا شکلِ هیکلِ خلافکارها زخم‌وزیله.» از یادم نمی‌رود؛ تا شش هفت‌سالگی فکر می‌کردم صدای پیچیدن باد توی پیت‌حلبی‌ها و کارتُن‌های پُر از خاک و سنگ مثل زوزه‌ی سگ‌ها و جیرجیرک‌ها صدای نوعی حیوان است.

جزیره نه آب داشت نه برق، حتا بعد از مدتی آدم‌هاش از کَندن چاه دست‌شویی هم خسته شدند. به دنبالش اول مگس‌های کوچک سیاه و

بعد فیروزه‌ای‌رنگ‌ها از راه رسیدند و سرآخر خرمگس‌ها با کنار زدن همه‌ی حریف‌ها، کُپه‌های گُه را تسخیر کردند.

جز این‌ها فقط سنگ بود و مثلث فولادی ریل راه‌آهن که دوتاشان از کناره‌های جزیره به اهواز و تبریز می‌رفتند و سومی منحنی آرامی بود که این دو را به‌هم متصل می‌کرد. کارمندهای راه‌آهن به منحنی می‌گفتند خط‌برگردان، و قاعده‌ی مثلثی را می‌ساخت که رأسش رو به میدان راه‌آهن بود. ریل ما را از مردم محل جدا کرده بود. آن‌ها از ما می‌ترسیدند و ما از روزگار که هربار مثل یک شعبده‌باز قهار خرگوشِ سیاهِ زشتِ مریضی از کلاهش درمی‌آورد و مستقیم پرت می‌کرد توی زندگی‌مان. بدون این که نگاه پُرنفرت‌شان را پنهان کنند در چشم‌هامان زُل می‌زدند، راه‌شان را کج می‌کردند، وِرد می‌خواندند و دایره‌ای فوت می‌کردند و ازمان فاصله می‌گرفتند. غربتی، کولی، دربه‌در و تگزاسی‌ها صدامان می‌زدند. تا جا داشت سعی می‌کردند گذرشان به ما و جزیره نیفتد و ما هم در عوض خفت‌شان می‌کردیم و جنس بد به

معتادهاشان می‌فروختیم. جز این‌ها، باقی، جان کَندن روزها بود و تاریکی بی‌حیای شب‌ها که دوبار با صدای قطار جِر می‌خورد.

اگر شانس می‌آوردیم فقط صدای تلق‌تلوق بود و لرزش زمین، اگر نه صدای بوق وحشتناکی که شیرفهم‌مان کند قطار ساعت دوِ نیمه‌شبِ تبریز یا پنج صبحِ اهواز در حال گذر است. حتا قدیمی‌های محله هم هر شب از این صدای هولناک به خود می‌لرزیدند. زندگیِ حدفاصل گذشتن قطارها تا خوابِ دوباره هم قصه‌ی تکراری بچه‌هایی بود که جیغ می‌کشیدند و مردان از خواب‌پریده‌ای که خستگی به‌تن‌مانده، زن‌هاشان را می‌زدند یا از آن‌ها بچه می‌خواستند. این‌طور، جمعیت جزیره بیشتر و بیشتر می‌شد. ما سربازانِ نگهبانی بودیم که چیزی برای مراقبت و نگهبانی نداشتیم.

من و مادرم مرکز این جزیره زندگی می‌کردیم و البته پدرم؛ که گاهی پیداش می‌شد، با قیافه‌ی نزارش چند ساعتی کُنج خانه کز می‌کرد و بعد می‌رفت. وقتی می‌آمد مادرم براش چای می‌ریخت و اگر داشت کمی پول کنار گونی خنزرپنزرهاش

می‌گذاشت و سعی می‌کرد لباس تمیزی تنش کند. خانه‌ای داشتیم با پایه‌های فلزی، دیوارهای یونولیتی و سقفی ایرانیتی و با همین مایملکْ جزء خانواده‌های خوشبخت جزیره بودیم؛ الگویی از آینده‌ی کسانی که داوودلجن از کارشان راضی بود. کمی آن‌ورتر از ما، درست باریک‌ترین جای کوچه‌ی خاکی که آماده‌ی پیچ خوردن به راست می‌شد، زن‌وشوهر پیری زندگی می‌کردند. زوجی که نباید وقت دست‌شوییِ صُبحت با آن‌ها یکی می‌شد، چون به هر شکلی از توالت‌عمومی محله بیرون می‌کشیدندت. اسم پیرزن رقیه بود و یک کالسکه‌ی بچه داشت. پُرش می‌کرد از آهن‌پاره و برای فروش هُلش می‌داد تا بازار آهن. صغرا و آینه‌اش درست کنار ما زندگی می‌کردند، زن سیه‌چرده‌ای که هیچ‌وقت زیر آفتاب نمی‌آمد، مگر این‌که خودش را لای چند ملافه و لباس پوشانده و همسرش چتری بالای سرش نگه داشته باشد، می‌گفت اگر از خانه بیرون رفتی و چیزی جا گذاشتی نباید برگردی، شگون ندارد، اما اگر مجبور بودی، واقعاً اگر مجبور بودی، باید چهار دقیقه به آینه زُل بزنی وگرنه

عزیزت می‌میرد. تنها دوست مادرم بود و این‌ها را برای او تعریف می‌کرد. شوهرش، یاور، هم با لکه‌های ریز قهوه‌ای‌رنگی روی دست و صورتش، صبح تا شب مثل آدم‌های وحشت‌زده انتظار می‌کشید و قطار که می‌آمد نعره می‌زد. پدرش آشپز بود و او توی دربار بزرگ شده بود. بیست سال پس از آخرین شاه هنوز به عادتِ درباری‌ها بالای سرِ زنش چتری صورتی می‌گرفت، دست راستش را از آرنج می‌شکست تا دست چپ صغرا در آن قلاب شود، دستمال گردن می‌بست و حرفش را با خاطره‌ای از دربار شروع و تمام می‌کرد. یاور می‌گفت «اعلی‌حضرت یک شب سر میز شام وقتی داشتم سوپ سرو می‌کردم به کِندی گفت "جعفرپور بهترین کسیه که می‌تونه در این جزیره‌ی ثبات به شما پُختن کباب یاد بده." و بعدش نیم‌ساعتی با کِندی توی کاخ قدم زدم و شکل درست کردن کوبیده رو یادش دادم.» مهم نبود که ما چهارتا بچه‌ی قدونیم‌قد که شرح زندگی‌مان در یک دفترچه‌ی ده‌برگ جا می‌شد کِندی را می‌شناسیم یا نه، او این اسم را با غرور تکرار می‌کرد؛

«این کِندی مرد باهوشی بود، زود یاد گرفت، فقط از دیلماجش خواست دستور کتبی رو هم از من بگیره. اگه نمی کُشتنش!...» هربار همین جا حرفش را قطع می کرد و خیره می‌شد به دوردست‌ها.

انقلاب که می‌شود یاور را دستگیر می کنند و حکم اعدام می گذارند کف دستش، تا این که حاضر می‌شود خانه‌شان در منیریه را بفروشد. بعد می‌پذیرند که فقط یک آشپز بوده و ربطی به ساواکی‌ها نداشته. او هم از پول‌های باقی‌مانده کمی می‌دهد به کسی تا او را ببرد مصر، پیش اعلی‌حضرت. می گفت «به خودم گفتم، حتا اگه آشپز نخواستن مثل بچگی‌ها می‌شم توپ‌جمع کن تنیس‌شون.» طرف شبی آن‌ها را می‌آورد این جا و می گوید یک هفته بمانند تا بیاید دنبال‌شان، اما دیگر نمی‌آید. بعدها چندباری مرد را در تلویزیون دید که ریشش سفید شده بود و برای مردم حرف می‌زد.

سند اثبات همه‌ی این حرف‌هاش هم فقط یک عکس سیاه‌وسفید بود. عکسی که شاه ایران در آشپزخانه‌ی دربار دستش را انداخته بود دور گردن

یاور و غمگین می خندید. یاور می گفت «این عکس رو، روز رفتن شاه گرفتیم.» شاه در آن عکس اصلاً شبیه شاه نبود، بیشتر به پیرمرد بیچاره‌ای می‌زد که باید از رودخانه‌ای عمیق رد بشود. معلوم بود در آن احوالی است که اگر ولش کنی ساعت‌ها به جایی خیره می‌شود.

می گفت «سرزده اومد آشپزخونه و حتا از توی ماهی‌تابه یه سیب‌زمینی برداشت خورد.» بعد هم دست‌هاش را باز کرده بود تا یاور را بغل کند. چشم‌هاش وقتِ گفتن این جمله برق می‌زد؛ «فقط من رو بغل کرد وگرنه بچه‌های دیگه، مثل ممد گالیور، فقط اجازه پیدا کردن پاش رو بغل کنن. ممد هی گریه می کرد که نمی‌ذارم برید اعلی‌حضرت‌جان، اما شاه فقط به من گفت برمی گردیم یاور، برمی گردیم. آتابای که ممد گالیور رو جدا کرد، شاه آروم درِ گوشم گفت "برمی گردم و باز هم کباب می خوریم باهم." اما دیگه بغضش نذاشت ادامه بده.»

به این جای قصه که می‌رسید، مثل کسی که می‌خواهد حرف مهمی بزند، چپ‌وراستش را نگاه

می کرد، صداش را پایین می‌آورد و می گفت «من فکر کنم اعلی حضرت ترسیده بود، تو بغلم که بود مثل بچه می‌لرزید.» بعد هم یکهو بحث را عوض می کرد. «آره می گفتم، شهبانو هم گفت "به سر اعلی حضرت برمی گردیم"، اما من با شاه بزرگ شده بودم و می‌دونستم دیگه برنمی گردند اما چون اعلی حضرت گفت "یاور، کاخ رو به تو سپردم" تا حاج‌آقا مصطفوی بیاد و ماها رو مرخص کنه هم موندم.»

یاور تصمیم می گیرد دو سه ماهی از خانه بیرون نیاید. می گفت «من به شاه نزدیک بودم، می‌دونستم دردسر می‌شه اما نمی دونستم بعد از دو ماه و ۲۳ روز باز هم بقال محل که می خواست پسرش رو ببرم دربار و من نتونستم، اِن‌قدر کینه داشته باشه.» یاور به آتابای هم سفارش پسر را کرده بود اما چون پای پسر می‌لنگید نخواستندش، می‌ترسیدند روحیه‌ی شاهنشاه و ملکه به‌هم بریزد و یاور هم از سادگی‌اش این‌ها را به بقال گفته بود، اما طرف باور نکرده بود و بعدِ انقلاب بالاخره با «ساواکی، ساواکی» گفتن‌هایش یاور را گیر

کمیته‌ای‌ها انداخته بود.

زن‌وشوهر با باقی‌مانده‌ی پول و کمکی که بنیاد خانه‌سازی به‌شان کرده بود، خانه‌ی آجری بدون پنجره‌شان را ساختند. می گفت «پنجره فقط باعث می‌شه مردم تو زندگیت سَرَک بکشن.»

دانشمندْ بیست‌قدمی ریل غربی زندگی می کرد، مرد ریزه‌اندامِ نرم‌ونازکی که از پشتِ عینک ذره‌بینی‌اش مثل بچه‌ای بود که سال‌هاست دنبال چیزی می گردد. خانه‌اش بهترین منظره از درختان کاشته‌شده در حاشیه‌ی ریل غربی را داشت.

قیافه‌اش به کودن‌های توی کارتون‌ها می‌زد، اما یکی از فرزترین جیب‌بُرهایی بود که به‌عمرم دیده‌ام. شلوار پاچه‌گشادِ وسترنی می‌پوشید که جیب مخفی مخصوص کیف‌های دزدی داشت. معمولاً ظهرها از جزیره می‌رفت و آخر شب برمی گشت. دورواطراف خانه‌اش همیشه پُر بود از کیف‌های نو و کهنه. به نصیحت کردن که می‌افتاد فقط یک جمله می گفت؛ «آلت جرم رو پیش خودتون نگه ندارید.»

مریم هم بود؛ آفتاب‌سوخته و لاغر. بیشتر دوران بچگی‌اش روی صندلی عقبِ ماشین‌هایی گذشت

که مادرش توی آن‌ها در گوشه‌ای تاریک یا حتا در حال حرکت، کارهایی با راننده‌هاشان می کرد و پولی درمی‌آورد. مریم چشم‌هاش سیاه بود و مثل نظامی ها راست راه می‌رفت. وقتی می‌دوید زخم پیشانی‌اش بیرون می‌زد، خط باریک پیچ‌داری که زیرِ چتری موش قایم می‌شد. به‌نظر من زیبا بود اما خودش دوستش نداشت و به همین خاطر وقت دویدن دست راستش را روش می گرفت. در واقع همیشه در حال دویدن بود، سمت چیزی که می خواست بشود یا نشود. نمی خواست توی دست‌شویی های پشت آلونک‌ها از غریبه‌ها پول بگیرد و ناله کند. پدرش قوزی تلخی بود که بزرگ شدن مریم را مثل یک سرمایه‌گذاری موفق تماشا می کرد؛ و حتا مادرش. مریم جُفت‌گیری سگ‌ها را دیده بود، مادرش را وقتی ناله می کرد و پدرش را که از او پول می گرفت تا باهم نشئه کنند.

خیلی‌های دیگر هم بودند؛ مردان و زنانی که برای وارد شدن به خانه‌شان باید تا کمر خم می‌شدیم. جزیره پُر بود از این آدم‌ها. این ها به‌علاوه‌ی داوودلجن که صاحب همه‌مان بود و دوست داشت

«ارباب» صداش کنیم. ما، بچه‌های جزیره، کرایه‌ی خانه‌ی اجاره‌ای، کارگر، دست‌فروش، موادفروش و کیسه‌بوکسش بودیم. شناسنامه‌ی کُل اهل محله دستش بود و روزهای انتخابات از آن‌ها هم پول درمی‌آورد.

عصرها جزیره شلوغ می‌شد؛ دخترها دم‌در خانه‌ها می‌نشستند و غریبه‌ها گوشه‌کنار پرسه می‌زدند. از خانه‌ها بوی تریاک بلند بود و کسانی جا به جا پای دیوارها ولو می‌شدند. آدم‌های داوود هم معتادهای بی‌پول را بیرون می‌انداختند و غریبه‌ها را سرکیسه می‌کردند. خود داوود با حجت‌پتیاره می‌گشت.

اوایل، وقتی هنوز جنس دستم نسپرده بود، چندباری هم مرا با خودش بُرد سر کار؛ گفته بود از دور نگاه کنم تا یاد بگیرم.

اسمِ فنّش را گذاشته بود «تو تصادف کن، من پول می‌گیرم.» حجت با ظاهر یک آدم معمولی و شیک‌پوش خودش را می‌زد به ماشینی ترجیحاً مُدل‌بالا با یک راننده‌ی زن. می‌گفت «لِم کار تو همین انتخاب کردنه. باس این کاره باشی، وگرنه شَر می‌شه.» منظورش این بود که تشخیص بدهی کدام

راننده در چنین موقعیتی بیشتر وحشت می کند.
یک‌بار دختر جوانی را تور زدند، رنگ دختر شده
بود عین گچ. حجت پاش را گرفته بود و عجزوناله
می کرد؛ «خانم، چرا حواس‌تون نیست؟!» خیلی
لفظ‌قلم و مؤدب. چند دقیقه‌ای طول کشید تا
مردمِ تماشاچی هم سر رسیدند. برای آن‌ها هر
چه دردناک‌تر، بهتر. در اوج شلوغی، درست قبلِ
رسیدن پلیس، داوود از دلِ جمعیت راه باز کرد.
«خانم، حالا خداروشکر چیزی نشده، سوارش کنید
برسونیمش بیمارستان.» بعد با آن هیکل درشتش
رفت و حجت را مثل پَرِ کاه بلند کرد. خودش هم
نشست جلو. باقی دیگر مُخ‌زنی بود. از یکی هشتاد
هزار تومان گرفته بودند و از یکی فقط بیست هزار
تومان. اما رکوردشان ۱۵۰ هزار تومان بود.
داوود در مقامِ شهروندِ مسئولِ یک شهر شلوغ
طرف را می‌ترساند که بله، پاش ناقص شده و بهتر
است پولی بدهد و قبلِ کور شدنِ گره، آن را باز کند.
یک‌بار هم من را در نقش مصدوم گذاشت. می گفت
آدم‌های این شهر را خوب می‌شناسد و می داند که
چه‌طور وقتی دست‌بالا را داشته باشند، بی‌رحم

می‌شوند. می گفت همیشه باید توی سر آدم‌های شهر بزنی تا توی سرت نزنند. به این کار می گفت «مرحله‌ی پُختن». نباید زود رقم را قبول می کردیم، نباید از رفتن به بیمارستان کوتاه می‌آمدیم و حتا باید دادوبی‌داد راه می‌انداختیم که چرا منتظر پلیس نشده‌ایم. بعدش «مرحله‌ی چانه‌زنی» شروع می‌شد، از داوود اصرار و از حجت یا من انکار، تا این که بالاخره داوود می‌رسید به عبارتِ رمز: «حالا مگه بیمه چه‌قدر می‌ده؟» و این یعنی داوود به رقم رضایت داده است.

هیچ‌وقت نفهمیدیم خانه‌ی داوود کجاست.

جواد می گفت پدرش از اولین کسانی بوده که به جزیره رسیده‌اند. اول‌های جنگ که جزیره پُر بوده از درخت‌های تبریزی، چند خانواده می‌رسند تهران و کم‌کم جزیره را می کنند مرکز فیوجی‌های مقیم تهران. آن زمان فقط سه خانواده آن‌جا بود، سوزن‌بانی‌ها، صغرا و آشپز شاه و یک خانواده‌ی دیگر. قادر که خانه‌اش را آن‌جا ساخت رفته‌رفته زمین‌های مانده را هم اشغال کرد و به آشنا و غریبه اجاره داد. یک وجبش را هم نفروخت. ارثیه هم که

به داوود رسید همین کار را کرد. کَف‌زن‌ها و جیب‌بُرها یک تعرفه داشتند و جنس‌فروش‌ها و سگی‌سازها هم تعرفه‌ی خودشان را. بچه‌ها هم جزئی از کار بودند. داوود چهارشانه بود، با صورت گل‌انداخته و مویی که بلوندش می‌کرد. استخوان‌گونه‌های برجسته داشت و چشمانی سیاه و درشت و تیز. می‌خواست بوکسور شود، اما در یک مسابقه‌ی شرط‌بندی که پدرش جور کرده بود چنان ضربه‌ای به سرش می‌خورَد که دست‌هاش رعشه می‌گیرند و بوکس را تا ابد کنار می‌گذارد.

چهارم

سالن کُشتی هفتم تیر با یک درِ کوچکِ محقر از سالن اصلی جدا می‌شد، درِ قهوه‌ای کوچکی که یک آدم با هیکلِ متوسط هم برای رد شدن از آن باید خم می‌شد. اولین‌باری که از آن گذشتم بدنم یخ کرد، پاهام به لرزش افتاد و به شکل مشکوکی مثانه‌ام تا حد انفجار پُر شد، طوری که آن‌قدر این‌پا و آن‌پا کردم تا نادر هم فهمید و گوشه‌ی سالن را نشانم داد.

دست‌شویی کنار ردیف دوش‌ها بود و با پرده‌ی برزنتی راه‌راهی از سالن تمرین جدا می‌شد. اسمش سالن بود، وگرنه بیشتر به راهرویی شبیه بود که کَفَش تُشک انداخته و به هوای کشته نشدن کسی، لبه‌ی تیز هر سه ستون مکعبی‌شکل وسطش را، ابر گرفته باشند. از دست‌شویی که بیرون آمدم حالم بهتر شده بود. بچه‌های قدونیم‌قد از سروکول هم بالا می‌رفتند و بزرگ‌ترها گوشه‌ای با میله‌ها و

وزنه‌ها مشغول بودند. سالن از سطح خیابان پایین‌تر بود. بعدها فهمیدم همه‌ی سالن‌های کُشتی یا زیرِ زمین‌اند یا طبقه‌ی بالا. شاید به خاطر بوی تُندشان، بوی تُند ترشیدگی بدن‌های مشتاق، بوی عرق، بوی عفونت دردها و زخم‌های زیر بانداژهای ابتدایی، بویی که مستقیم توی ذوق هر تازه‌واردی می‌زند. انگار کسی برای خوش‌آمدگویی زیربغلش را به صورتت فشار بدهد.

سیا نیامد تو، اما نادر کفش‌هاش را کنار تُشک درآورده بود و گوشه‌ای با مرد قدبلند کچلی حرف می‌زد. در حین معرفی، هاشم با ناباوری و حالتی آزارنده از عدم‌تطابق آن‌چه می‌دید و می‌شنید فقط زُل زده بود بهم. دستی که با اشتیاق به سمتش برده بودم، چند ثانیه‌ای توی هوا ماند و آخرسر عقب کشیدمش. بچه‌ها تمرین می‌کردند و او لابه‌لای حرف‌های نادر به آن‌ها فحش می‌داد؛ «پدرسگ چی کار می‌کنی؟»، «حیوون این جا باشگاهه، نه طویله‌ی خونه‌تون، درست زیر بگیر.»، «علی، اون زیر رو خاک نکنی مادرت رو دعوت می‌کنم باشگاه.» لابه‌لای دادوبی‌دادش یک سؤال هم از

من پرسید: «چندتایی؟»

نادر زُل زده بود به چشم گشادشده‌ام.

«چند کیلویی؟»

«۵۲.»

نمی‌دانم حرفم را شنید یا نه، چون رهامان کرد و به‌دو خودش را رساند به علی و چنان لگدی بهش زد که پرت شد بیرونِ تُشک. علی اشکش درآمده بود و بچه‌های دیگر انگار نه‌انگار اتفاقی افتاده سرشان به کارشان بود. هاشم با غیظ می‌آمد و بلندبلند با خودش حرف می‌زد: «توله‌سگ گاوِ گاوه؛ زیرِ به اون خوشگلی رو نمی‌تونه خاک کنه، می‌خواد کُشتی گیر هم بشه.» صداش را بالاتر برد. «ساکِت رو بردار و از باشگاه من برو بیرون بی‌پدر تا ناقصت نکرده‌م، گم‌شو!» علی گریه می‌کرد.

هاشم به نادر گفت «بگو لباس‌هاش رو بکَنه.»

لباس‌هام را می‌کَندم که هاشم سوت زد و همه دست از تمرین کشیدند و مثل میمون‌های دست‌آموزِ یک سیرک‌باز حرفه‌ای دورِ تُشک نشستند. هاشم به نادر گفت «مطمئنی این می‌تونه؟»

«شک نکن هاشم. دیده‌م که می گم.»

«ببین، این خیلی قِناسه. قدش بلنده، وزنش پایین. میثم این رو جِر می ده ها!»

«منم که نمی گم می بره، فقط می خوام ببینیش.»

«مربیش کی بوده؟»

«بهت می گم حالا.»

بچه‌های همسن‌وسالم سرتاپام را مثل کسی می‌سُکیدند که پدرشان را کُشته. آن روز نفهمیدم چرا، اما کم‌کم دستگیرم شد که دشمن فرض کردن هر غریبه‌ای ذات کُشتی است و کُشتی چیزی نیست جز همین پیوستگی فرضیات انتقام‌جویانه، دشمنی و قهرمانی. کسی که جلوم ایستاد کوتاه‌تر از من بود، با بازوهای عضله‌ای و گوشی شکسته. دست‌هایی قوی داشت و قبلِ این که بفهمم چه شده، خودش را رسانده بود پشتم.

نادر داد زد «عیب نداره. یه‌بار دیگه، یه‌بار دیگه.»

پسرک چهره‌ی جالبی داشت، انگار پوزخند محوی روی صورتش حک شده بود. حساب‌شده بر سر و گردنم ضربه می‌زد و من فقط سعی می کردم همزمان با حفظ تعادلم به چشم‌هاش نگاه کنم.

بیشتر کُشتی گیرها فکر می کنند زور مهم است، پاهای قوی، بدن تروفرز و عضله‌هایی که جز از ناخن‌ها و مو باید از هر جای دیگر بدن بیرون زده باشد، فکر می کنند سرشانه‌های قرص‌ومحکمی می‌خواهند تا کُل پنج دقیقه روی سر و گردن حریف فشار بیاورند، ضربه بزنند و خسته‌اش کنند. خیال می کنند قهرمانی یعنی فَن‌های عجیب‌وغریب بلد بودن یا پشتک‌وارو زدن روی تُشک. اما من از همان اول بدون این که کسی گفته باشد و تنها از روی غریزه‌ای ناب و دست‌نخورده، فکر می کردم راه اصلی چشم‌هاست. میثم چشم‌های قهوه‌ای درشتی داشت که خیلی زود فهمیدم حرکت بعدی بدنش را لو می‌دهد. بیشتر کُشتی گیرها از چشم‌هاشان استفاده می کنند تا زمین نخورند، حریف‌شان را ببینند و کارهایی انجام بدهند که یک آدم عادی هم در خیابان می‌تواند انجام بدهد. به همین خاطر در سالن‌ها هر تمرینی می کنند، جز تمرین نگاه کردن. کُشتی از نظر اغلب کُشتی گیرها راه یک‌طرفه‌ی صعب‌العبوری است که فقط باید با زورِ بازو طی بشود. این اشتباه است.

میثم می خواست دوباره برود پشتم، اما نمی دانست از وقتی با سماجت مجبورش کردم توی چشمِ هم نگاه کنیم زودتر از دست‌وپاش فرمانِ مغزش را می خواندم. در یکی از برگشت‌هاش بود که من حمله کردم، فاصله‌مان زیاد بود اما به خودم که آمدم مُچ پاش توی دستم بود و من آن‌قدر بالا کشیدمش که بالاخره خاک شد.

دوبار دیگر هم این کار را کردم تا هاشم سوت کشید و ما دست دادیم. بهتر است بگویم مجبور شدیم دست بدهیم، وگرنه داشت کار به دعوا می کشید.

هاشم سالن را به سرهنگ سپرد، مرد کوتاه‌قدِ خوش‌چهره‌ای که از گروهبان‌سومی شروع کرده بود و با درجه‌ی سرهنگی بازنشسته شده بود. تمام این سال‌ها را هم مربی سالن کُشتی ستاد فرماندهی کُل ارتش بود بدون این که حتا یک روز هم روی تُشک رفته باشد. همیشه می گفت من عاشق کُشتی‌ام اما از آن سر درنمی‌آورم. بااین حال بدن‌ساز قهاری بود.

در دفتر هاشم نادر هیچ تلاشی برای پنهان کردن خوشی‌اش نمی کرد. «دیدی گفتم این کره‌خریه

کُشتی گیر بالفطره‌ست؟!»

هاشم یک استکان چای برای خودش ریخت و یکی هم برای نادر. «مربیت کی بوده آقاپسر؟»

قبلِ این که چیزی بگویم نادر پرید وسط که «دِ نکته همین جاست که مربی نداشته! من هم تو سالن آقابهرامی دیدمش، همه رو برد... مُچ پاهاش رو دیدی جانِ هاشم؟»

هاشم کمی به جلو خم شده بود. «کدوم باشگاه می‌رفتی پس؟»

«باشگاه نمی‌رفتم.»

نادر گفت «هاشم، باور نمی‌کنی، از رو فیلم یاد گرفته. یه‌خُرده هم باباش تو زمین خاکی یادش داده انگار.»

هاشم چای را هُرتی کشید بالا. «صبح‌ها می‌ری مدرسه یا ظهرها؟»

«شب‌ها.»

قیافه‌ی نادر شبیه کسی شده بود که بهش خیانت شده.

هاشم گفت «شب‌ها؟ چرا شب‌ها؟»

«روزها کار می‌کنم.»

قند را پرت کرد تو دهنش. «پس چه‌طوری می‌خوای بیای سر تمرین؟» نادر هم اندازه‌ی هاشم منتظر جواب بود.

«می‌آم.»

هاشم پنجه‌اش را توی ریشش بازی می‌داد. فکری کرد و گفت «اون وقت می‌تونی تمرین کنی؟»

نادر فوری گفت «غلط می‌کنه نکنه.» چشمکی طرفم انداخت.

هاشم لحظه‌ای ساکت ماند و استکان را سُر داد روی شیشه‌ی میز. «روزهای فرد ساعت سه تا پنج. غیبت کنی مثل سگ می‌ندازمت بیرون. تمرین نکنی مثل سگ می‌ندازمت بیرون. اگه تا قبلِ این‌که من بگم فکر کنی پُخی هستی، مثل سگ می‌ندازمت بیرون. ولی اگر کاری نکنی که بندازمت بیرون قول می‌دم ازت یه چیزی دربیاد و یه پُخی بشی. فردا یه قطعه عکس و یه کُپی شناسنامه بیار.»

وقتی گفتم برای تمرین می‌آیم می‌دانستم می‌خواهم چه‌کار بکنم، اما وقتی گفت کُپی شناسنامه، واقعاً نمی‌دانستم می‌خواهم چه‌کار بکنم. حتا قیافه‌ام جوری شده بود که پرسید «چرا

قیافه‌ت رو این‌طوری می کنی ؟! طلا که نخواستم ازت، کُپی شناسنامه‌ست و عکس.» او نمی‌دانست که جور کردن طلا از گرفتن کُپی شناسنامه‌ام از داوود آسان‌تر است. بااین حال قرار نبود هیچ‌کدام این‌ها مرا از کُشتی گرفتن منصرف کند.

دو ماه و نیم هر جلسه خودم را به خنگی زدم که یادم رفته. یک‌روزدرمیان با ترس‌ولرز میدان را به مریم سپردم تا به تمرین باشگاهم برسم. حتا یک روز را هم از دست ندادم. هر روز بیشتر از روز قبل می‌فهمیدم که کُشتی آن‌طور است که نادر می گفت؛ «عین پیچ‌های سخت زندگیه، هر دفعه که رو تُشکی باید فکر کنی پنج دقیقه‌ی آخر عمرته، هربار که خسته می‌شی باید وایسی و به راهی که اومدی نگاه کنی و ادامه بدی.»

فکر می کنم آخرهای ماه اول بود که اتفاق رخ داد و شبش گوشه‌ی دندانم پرید. ناکسی خبرکشی کرده بود و وقتی از سر تمرین برگشتم داوود با آن شش‌جیب لجنی و پوتین‌های سربازی‌اش به لبه‌ی پل عابر تکیه داده بود. رضاپتیاره هم کنارش بود. گفتم «رفته بودم دست‌شویی.» گفت «خر

خودتی.» گفتم «فقط همین امروز بود.» گفت «ارواح ننه‌ت! ننه‌باباگدا، من داوودم، آمار تک‌تک‌تون رو دارم.» و یکی خواباند زیر گوشم. یکی از رهگذرها خواست پادرمیانی کند که با برق چاقوی رضا عقب کشید. کمی وسط خیابان کتک خوردم و گفت «جنس‌ها رو بده علی.» دستم را قپانی بست و زودتر از همیشه برم گرداند جزیره. فقط خوشحال بودم که ساک همراهم نیست و آن خبرچین مادربه‌خطا چیزی از کُشتی رفتنم نمی‌دانسته. باقی‌اش سکوت من بود و گاهی ضجه‌های التماس‌آمیزم. صبح تکان خوردن از زور بدن‌درد سخت‌ترین کار دنیا بود. تا مدت‌ها روی کُل بدنم رد مشت‌های یک بوکسور دیوانه بود، اما باز هم مثل همه‌ی روزهای زوج، ساعت پنج صبح بیدار شدم و دویدم. جمله‌های نادر توی گوشم بود؛ «کُشتی ورزش سختی کشیده‌هاست. مال اون‌هاییه که زمین خوردن و بلند شدن رو بلدن. واسه اون‌ها که دست‌شون فقط رو زانوی خودشونه. مال اون‌ها که همه‌ی تمرکزشون رو زنده موندنه و چیزی جز زندگی‌شون ندارن. مال من و توئه که فقط زمین

خورده‌یم و حالا این فرصت رو داریم که زمین بزنیم.»

حرف‌هاش هنوز هم توی گوشم است. سرِ اولین جلسه‌ی تمرینم، با کفش و لباس ورزشی نشسته بود روبه‌روم توی سالن هفتم تیر و می‌خواستیم طبق برنامه‌اش پیش برویم. گفت «از این به بعد اون‌طور که من می‌گم تمرین می‌کنی، اون‌طور که من می‌گم غذا می‌خوری و بهت قول می‌دم قهرمان المپیک می‌شی.» در دلم به سادگی‌اش خندیدم. اما برای نادر به‌هیچ‌وجه مهم نبود من چه فکر می‌کنم. لبه‌ی تُشک نشسته بودیم و می‌گفت «به من اعتماد کن. کُشتی دردناک‌ترین قسمت زندگیته. اصلاً ببین کی‌ها قهرمان جهان و المپیک شده‌ن... از اون‌ور هم ببین بچه‌ی کدوم نابغه‌ی کُشتی تونسته قهرمان بشه... هیچ کدوم. کُشتی نه زور می‌خواد نه استعداد نه فن؛ کُشتی درد می‌خواد، این درد رو هم فقط زندگی بهت می‌ده. واسه همین هم هست که کم‌کم خودش رو عینِ زندگی به رُخ می‌کشه؛ می‌زنه تو چشم مردم که ببین، منم، کُشتی.»

می گفت «ببین هیچ ورزشکاری رو جز کُشتی گیرها توی خیابون‌ها نمی‌شناسن.» راست می گفت؛ بعدها که گوش‌هام شکست فهمیدم. هر کسی در خیابان می‌تواند فوتبالیست، بسکتبالیست یا گُلف‌باز باشد، حتا ووشوکار یا تنیسور، بدون این که کسی بفهمد، اما گوش‌های یک کُشتی گیر داد می‌زند و خودش را به رُخ می کشد.

کُشتی وحشی است. وقتی وارد گودش بشوی فریادرسی نخواهی داشت. کسی نیست بگوید چه‌کار کنی. خودتی و خودت. داوری هم هست مثل خدا دست‌نیافتنی؛ تصمیم گیر و قضاوت گر؛ کاری به تلاش‌ها و رنج‌هات ندارد، فقط می گوید بُرده‌ای یا باخته‌ای. کورْ واردِ تُشک می‌شوی و زمان می‌برد بفهمی حریفت چه زور و قدرتی دارد یا تو ضعفت کجاست، اما دیگر راه برگشتی نیست. باید پیش بروی. نمی‌توانی زمان را نگه داری و شانس دیگری بخواهی. حتا نمی‌توانی از تُشک بروی بیرون. در آن لحظه‌ی بیچارگی، در آن بی کسی مطلق، هیچی نداری جز استعداد و توانایی‌ات. دستکش‌ها و دندان گیر بوکسورها را هم نداری که

درد را کم کند. حتا حساس‌ترین نقطه‌ی بدنت هم بی‌حفاظ است. آن دایره‌ی قرمز فقط تویی و یک لباس نازک که حتا انتخابِ رنگش هم دستِ تو نیست. اهمیت ندارد چندبار قهرمان جهان شده‌ای، چند مدال المپیک برده‌ای یا عضلات ورزیده‌ای داری؛ بهت می‌گویند آبی یا قرمز و تو باید بپوشی؛ بی‌هیچ حق انتخابی. دردناکی‌اش هم این جاست که این لباس کمکی به تو نمی‌کند، فقط کاری می‌کند که دیگران از برهنه دیدن تو چندش‌شان نشود.

اولین و آخرین باری بود که این‌طور رودررو و چشم‌توچشم با نادر حرف زدم. حرف‌هاش آتشی به پا کرد که فقط با بوی عرق فرو می‌نشست. بوی عرق خودم، حریف‌هام و تُرشیدگی تندوتیزی که توی سالن‌های دم‌کرده‌ی کُشتی جای اکسیژن را گرفته.

نادر دوست داشت من سرِ تمرین با یک یا دو وزن سنگین‌تر از خودم کُشتی بگیرم. ناعادلانه بود؛ اما او فقط به جِلزوِلز کردن‌هام پوزخند می‌زد. با هیچ کدام تمرین‌های من درآوردی دیگرش مشکلی

نداشتم؛ می‌توانستم شُش‌هام را برای پیدا کردن
خُرده‌سنگ‌هایی که توی استخر شش‌متری
می‌انداخت تا حد انفجار زیر آب کنترل کنم؛
می‌توانستم با پرسیدن جدول ضرب حین کُشتی
گرفتن کنار بیایم؛ کوله‌پشتی‌های پُر از وزنه را
می‌توانستم کُل روز پشتم این‌ور آن‌ور ببرم؛ اما با این
یکی نه. تحقیرم می‌کرد. به پشت حریفم می‌رسیدم
اما نمی‌توانستم خاکش کنم. عوضش او مثل
تاپاله بلندم می‌کرد و می‌کوبید زمین. مثل تسبیح
می‌چرخاندم و من خونم به جوش می‌آمد. بالاخره
یک روز طاقتم تاق شد. نمی‌توانستم حریفم را خاک
کنم؛ هر کار کردم نشد. از زورِ عصبانیت ولش کردم
و طوری داد کشیدم که صدام در کُل سالن چندبار
پیچ خورد و برگشت؛ «دیگه کُشتی نمی‌گیرم.»
داغ کرده بودم. گفتم «این یارو ده کیلو از من
سنگین‌تره، چه‌طوری فن بزنم روش آخه؟»
منتظر بودم بخواباند زیر گوشم، لگدی پرت کند یا
او هم داد بکشد و از باشگاه بیرونم بیندازد. جلوم
ایستاد. نشستیم. نفس‌نفس می‌زدم. نمی‌خواستم
به چشم‌هاش نگاه کنم. کم می‌آوردم. می‌خواستم

عصبانی بمانم. مثل همیشه خونسرد و شمرده‌شمرده شروع کرد حرف زدن. طوری که انگار با کس خاصی حرف نمی‌زند. «بهت فشار می‌آد چون غرورت داره می‌شکنه. یادت باشه تو کُشتی بعدِ سالتو خوردن بدترین چیز غرور داشتنه؛ نمی‌ذاره خوب فکر کنی.» چشم‌هاش را جمع کرد و نگاهش را دوخت توی نگاهم، انگار بخواهد کوچک‌ترین واکنش مردمک چشمم را هم از دست ندهد. «ببین بچه، نفرت تو خونِ کُشتیه؛ نفرت از باختن و اون بالا نبودن. برای همین هم تنها ورزشیه که زمین بخوری امتیاز می‌دی. تو هم این نفرت رو داری، نذار با غرورت قاتی شه. نذار نفرتِ از زمین خوردن پشت تحقیرِ از زمین خوردن مخفی بشه. این‌طوری کُشتی بدبختت می‌کنه، زمینت می‌زنه.» چشم‌هاش را که از چشم‌هام برداشت، فکر کردم حرف‌هاش تمام شده، اما فقط جابه‌جا شد. ادامه داد «ببین بچه، تو قدت بلنده و واسه همین راحت زیر می‌دی. لنگت درازه و این یه نقطه‌ضعفه تو کُشتی، اون هم تو وزن تو. حریفت هم که خیلی سنگین‌تر از توئه و زورش هم بیشتره، پس

به‌هیچ‌وجه حریفش نمی‌شی. حرفم رو باور کن.»
بلافاصله پشت‌بندش گفت «باور کردی؟... حالا
گوش کن؛ تو دنیا همه‌چی دو وَر داره، تهدید و
فرصت. مثلاً؟ یه حشره داریم تو آمازون که اسمش
مِی‌فلایه، این حشره فقط یه روز زنده‌ست؛ یعنی
۲۴ ساعت وقت داره به دنیا بیاد، دنیا رو ببینه،
پرواز کنه و خلاصه تشکیل خانواده بده و آخرش
هم تخم‌وترکه‌ای از خودش جا بذاره. می‌فهمی؟!
فقط ۲۴ ساعت؛ یه روزِ ناقابل. هر ثانیه‌ی این یه روز
براش یه تهدیده، یه‌جور نزدیک‌تر شدن به مرگ.»
دستی به صورتش کشید. «تحقیق کرده‌ن و دیده‌ن
خودشون هم این رو می‌دونن، یعنی این‌طوری
نیست که ندونن شب که بشه مُرده‌ن. اما می‌دونی
روی دیگه‌ش چیه؟! این یه روز براشون فقط لذته.
فکر کن اون حشره کُل عمرش داره حال می‌کنه؛
خوب می‌خوره، خوب بازی می‌کنه، ترس از شکار
شدن نداره، گرسنه نمی‌مونه و آخرش هم بدون
نگرانی جفتش رو پیدا می‌کنه و بچه پس می‌ندازه.
گوش می‌دی؟»
با ته‌مانده‌ی عصبانیتم گفتم «آره.»

«خوبه! پاهات درازه پس می‌تونی خوب لنگ کنی. پای دراز دست دراز می‌آره، پس می‌تونی خوب هم زیر بگیری و از پاهات مراقبت کنی. فقط باید راهش رو پیدا کنی. ببین، تو ذاتت وحشیه، رو تُشک مثل گرگ می‌مونی. هر کی ببیندت این رو می‌فهمه جز خودت، اون هم به این خاطره که یه شکارچی هیچ‌وقت نمی‌فهمه چی کار داره می‌کنه. برای اون با دندون پاره کردن مثل علف خوردن یک گوسفند عادیه اما تو باید وحشیگریت رو کنترل کنی. اگه می‌خوای قهرمان شی باید بتونی کنترلش کنی. تو کُشتی این حریفت نیست که باید بزنیش زمین، خود کُشتیه که باید شکستش بدی. باید ذاتت رو بگیری تو مشتت، سرنوشتت رو تو بازوهات و تیز و بُزیت رو تو عقلت. از خود بی‌خود شدنت رو روی تُشک باید کنترل کنی. یه‌کم عقل باید قاتیش کنی. باید بذاری مُخت کمکت کنه. اون وقت می‌شی یه کُشتی‌گیر شیش‌دانگ. یه درنده‌ی بافکر. تو زندگی باید یه درنده‌ی بافکر باشی. بذار مُخت حریف سنگینی و زور حریفت بشه.»

حرفش که تمام شد دستش را ستون زانو کرد و

بلند شد. هاج‌وواج نگاهش می‌کردم. عصبانیتم گم شده بود، دود شده بود. انگار چیزی یادش افتاده باشد، روم خم شد و آرام گفت «گوش کردی؟»

«آره.»

«خُب بگو ببینم، گفتم چی رو باور کنی؟»

«حریفم زورش خیلی بیشتر از منه و حریفش نمی‌شم. که پای بلند یه تهدیده.»

«آفرین، حالا می‌خوام که بندازیش دور، باورها رو زیاد جدی نگیر بچه. فقط گوشه‌ی ذهنت باشه و مُدام غربال‌شون کن. باورِ ثابت تو دنیا نداریم. همه‌چی تغییر می‌کنه. یادت باشه وقتی چیزی رو زیادی باور کردی دیگه نمی‌تونی کار درست رو انجام بدی. می‌دونی غربال چیه؟»

«بله.»

«خوبه. یادت باشه یه روز باور داشتی حریفِ آدمِ سنگین‌تر از خودت نمی‌شی... همه‌چی دو طرف داره؛ اگه زورش بیشتره یه جا ضعفی هم داره، مثلاً کُندتر از توئه. پس می‌شه از این ورش حمله کرد یا حتا از زور خودش استفاده کرد. نمی‌دونم، فکر کن و نقطه‌ضعفش رو پیدا کن؛ جایی رو که می‌تونی از

اون جا بهش ضربه بزنی. قبول؟»

نگاهی به طرف انداختم. پشتم ایستاده بود.

دست‌هاش کوتاه بود. اگر می‌شد یک دست

دودستش کنم، می‌رسیدم پشتش. بعدش فقط

کافی بود پام را بگذارم پشت پاش و با زورِ خودش

هر دومان را بکشم روی زمین.

گفت «قبول؟»

«بله.»

«حالا برو سر تمرینت.»

پـنجم

دویدن، پله زدن، مرور فن، سایه زدن، زیر گرفتن، یک خم دوخم، بارانداز، سگک، مچ پا. یاد می گرفتم چه‌طور مچ پا را بالا بکشم، وقتی یک خم دادم چه‌طور پام را خلاص کنم و چه کار کنم تا بارانداز نشوم، یا چه بدل‌هایی بزنم. کم کم فن‌های عجیب غریب هم یاد گرفتم؛ درخت کَن، کول انداز، فن کمر، سالتو، بُزکش، یک دست و یک پا و فیتو. بچه‌ها دیگر گوشه‌ی سالن را صدا می‌زدند «کُنج سیاوش». وقت‌هایی که نادر نبود با هاشم تمرین می کردم. تمرینم تا شش ساعت در روز هم رسید و این یعنی من گاهی تا شش ساعت از میدان جیم می‌زدم. پس طبیعی بود که داوود متوجه شود و این را به حساب سرکشی و نافرمانی‌ام بگذارد. بار اول و دوم شدید نبود اما بار سوم چنان کتکم زد که چشم راستم تا مرز کور شدن رفت. لگدش یک دنده‌ام را شکست و ضربه‌هایی که به شکمم زده بود باعث

شد سه روز هر چه می خوردم بالا بیاورم. آرنجم به اندازه‌ی یک هلو ورم کرد و گوشه‌ی راست لبم سه‌تا بخیه خورد. کوفتگی ها که دیگر بماند. چند روزی نرفتم سرِ تمرین. داوود آن شب آن‌قدر عصبانی بود که حتا مادرم را هم زد. به پرستار بیمارستان ضیاییان گفتم ضارب را نمی‌شناسم اما به نادر نتوانستم دروغ بگویم. بعدِ یک هفته غیبت مچم را گوشه‌ی میدان توحید با صورت پانسمان و دست آتل‌بندی‌شده گرفت وقتی که حتا نمی‌توانستم درست راه بروم. فهمیدم از روز سوم به بعد هر روز به میدان سر زده و واقعاً نگران شده بوده. همه‌چیز را بهش گفتم. حتا این را که برای داوود مواد می‌فروشم.

صورت نادر سگی شد، زیرلب فحشی داد و قبلِ رفتنش فقط گفت «پس‌فردا ساعت هشت شب این‌جا باش حتماً.» تکیه‌اش را بیشتر از زمان و مکان روی حتماً گذاشت و قبلِ این که بتوانم بپرسم چرا، شیشه‌ی ماشین را بالا داد و لای شلوغی گیج‌کننده‌ی میدان گم شد.

بنا بود نادر روز سه‌شنبه، هشتم اسفند ۱۳۷۸، کاری

کند که سرنوشت یک بچه تغییر مسیر بدهد و او کارگردان یک انفجارِ بزرگِ خیره‌کننده باشد که نقش من در آن فقط‌وفقط در حد یک بازیگر ساده بود، بازیگری که قرار بود زندگی‌اش عوض شود. همان‌طور که زندگی داوود عوض شد. کسی که همواره مثل نقطه‌ای سیاه در سینه‌ی سفید زندگی‌ام وجود داشت. همین‌قدر تأثیرگذار و توی چشم.

وقتی از درِ ورودی آن محوطه‌ی درندشت خارجِ شهر وارد شدیم همه‌چیز آماده بود. با ماشین از کنار تنه‌های بریده‌شده‌ی درخت گذشتیم و به سوله‌ای فلزی کنار اتاقکی آجری رسیدیم که ورق‌های چوب به دیواره‌اش تکیه داده بودند. داخل سوله، یک‌طرف را غرفه‌های آهنی پُر از تخته‌های سمباده‌خورده و تنه‌های آماده‌ی بُرش چوب گرفته بود و طرف دیگرش را جعبه‌های چوبیِ میوه. رد قدم‌هامان روی خاک‌اره‌ی کف می‌ماند، کنار لکه‌های قرمزی که مثل یک نوار نقطه‌چین، از درِ ورودی تا مردی بسته‌شده به صندلی چوبی کهنه‌ای در کنار اره‌ای غول‌پیکر در انتهای سالن،

کشیده می‌شد. مرد ناله می‌کرد. کیسه‌ی سیاهی سرش کشیده بودند و خون همه‌جای تن‌وبدنش را پوشانده بود. سه نفر دور صندلی ایستاده بودند که یکی‌شان با دیدن ما پنجه‌بوکسش را گذاشت توی جیبش و به‌دو به استقبال‌مان آمد. شکم گُنده‌اش با هر قدمی که برمی‌داشت در هوا تاب می‌خورد و سعی می‌کرد همزمان آستین‌های تاخورده‌ی پیراهنش را پایین بدهد.

«سلام آقا.» صداش مثل صدای نقاره توی گوشم پیچید.

«چه خبر عبدالله؟»

عبدالله با پشت دست عرق پیشانی‌اش را گرفت.

«خبر سلامتی شما. آقا یارو اون‌جا آماده‌ست، منتظر شما.» هیکلش روی نادر سایه انداخته بود.

«لت‌وپارش نکردید که نتونه حرف بزنه؟»

«نه آقا، کارمون رو بلدیم.» هیکل درشتش را با سرعتی خیره‌کننده از جلو نادر کنار کشید و اشاره‌ای کرد به آدم‌های دور صندلی. رفتیم سمت‌شان. قُلتشن‌ها طوری رفتار می‌کردند که انگار من را خوب می‌شناسند و آدمِ مهمی‌ام. صورت‌های

سنگی‌شان فقط موقعِ حرف زدن کمی تکان می‌خورد. البته جز «بله آقا»، «نخیر آقا» و «چشم آقا» چیز دیگری نمی‌گفتند.

نادر چندقدم‌مانده به مرد زندانی دست انداخت و چهارپایه‌ی پشت یکی از دستگاه‌ها را برداشت. سیا هم همین کار را کرد. کسی نگفت من چه‌کار کنم، پس من هم روی کُنده‌ی توخالی درختی کنار نادر نشستم تا از ماجرا سر دربیاورم.

با اشاره‌ی نادر قدکوتاه‌ترین قُلتشن کیسه‌ی روی سرِ زندانی را درآورد. صورت آش‌ولاش زندانی اجازه نداد با نگاه اول بشناسمش، اما ناگهان کُل وجودم لرزید. داوودلجن، قدرتمندترین مردی که تا به آن روز می‌شناختم، با صورتی به اندازه‌ی میدان توحید به‌هم‌ریخته، بسته شده بود به صندلی و لخته‌های خشکیده‌ی خون کُل صورتش را گرفته بود.

عینِ کسی شده بودم که وزنه‌ی سنگینی روی سینه‌اش است و می‌خواهد نفس عمیق بکشد. در آن سالن درندشت احساس خفگی می‌کردم و قلبم نمی‌تپید، لگد می‌زد و همه‌ی این‌ها به خاطر مرد آش‌ولاشی بود که با لب‌ولوچه‌ی خونین حتا

نمی‌توانست آب‌دهنش را جمع کند. فقط وحشت‌زده چشم می‌چرخاند. دعا می‌کردم نبیندم اما دید. دلم هُری ریخت. بخیه‌هام زُق‌زُق کرد و خونم جوشید.

همه‌چیز درست پیش چشمانم بود اما نمی‌توانستم باور کنم. مغزم نمی‌پذیرفت آدمِ تکه‌پاره‌ی روبه‌روم داوود باشد. به‌نظرم که او هم باور نمی‌کرد کسی که جلوش نشسته همان بچه‌ی کثیف و اَلکن جزیره است.

نادر گفت دهنش را باز کنند. داوود آمد چیزی بگوید که با پس‌گردنی محکمِ یکی از بپاها کلمه‌ها در گلوش ماسید؛ «تا ازت سؤال نکردن حرف نمی‌زنی.»

زور می‌زدم چیزی که می‌بینم هضم کنم. مغزم به تته‌پته افتاده بود. بپاها مثل مجسمه‌های شهری هر کدام در حالتی خشک‌شان زده بود و سیا خیلی آرام سیگارش را می‌کشید. همه منتظر نادر بودیم.

داوود ناله می‌کرد. فلک‌زده قوز کرده بود و بدبختی از سر و روش می‌بارید. چشم‌هاش از ترس دودو می‌زد و پاش می‌پرید. حس کردم کم‌کم ترسم دارد

از بین می‌رود. از چهره‌ی خون‌آلود داوود داشت خوشم می‌آمد؛ انگار خودم این بلا را سرش آورده‌ام. نادر طوری که انگار بالاخره از آن موقعیت خسته شده باشد، به حرف آمد. درست روبه‌روی داوود نشسته بودیم.

«می‌دونی چرا این جایی؟»

نگاهِ داوود پُرِ بدبختی بود.

نادر به‌آرامی ادامه داد «وقتی ازت سؤال می‌پرسم یعنی جواب هم می‌خوام.» صداش هنوز کامل در فضا گم نشده بود که قدکوتاهه با آن خال گوشتی روی پره‌ی بینی و پیرهن سفید چرک‌مُردش، محکم زد پشت سر داوود. آن‌قدر محکم که کله‌ی داوود پرت شد جلو و چند قطره خون کفش قهوه‌ای نادر را لک کرد. نادر فقط نگاهی به کفشش انداخت و آن یکی که اثر سوختگی نصف صورتش را پوشانده بود با کُلی زحمت خم شد و کفش نادر را با دستمالی پاک کرد. برای نادر این کار آن‌قدر عادی بود که حتا تشکری هم نکرد. جاش گفت «یه قراری باهم می‌ذاریم آقاداوود؛ شما هر چی من می‌پرسم جواب می‌دی و من هم نمی‌ذارم این آقایون کتکت

بزنن. موافقی؟» و منتظر جواب نشد؛ اصولاً در بعضی موقعیت‌ها که کم هم نبود، انتظار کشیدن را توهین به خودش می‌دانست. «می‌دونی چرا این جایی؟»

غرورِ تلنبارشده‌ی عمر داوود اجازه نمی‌داد منطقی به وضع موجودش فکر کند. «تو می‌دونی من کی‌اَم؟! می‌دونی با کی درافتادی؟! می‌دم...»

صداش لای قهقهه‌ی نادر گم شد، خنده‌ای که به خنده‌ی قلتشن‌ها گره خورد و سالن را پُر کرد، به تخته‌ها و دستگاه‌های دوروبرمان خورد و برگشت. خنده‌ای از سر سرخوشی که با شرایط جور نبود. یک‌دفعه هم طوری قطع شد که انگار اصلاً نبوده. شک نداشتم بی‌شعوری ذاتی داوود کار دستش می‌دهد و بدتر می‌زنندش، اما هیچ اتفاقی نیفتاد. آن سه مرد کوچک‌ترین حرکتی نکردند. سر درنمی‌آوردم آن‌ها چه‌طور می‌فهمیدند کِی بزنند کِی نه.

نادر گفت «داوود، مثل بُز آلفا می‌مونی... می‌دونی بُز آلفا چیه؟»

متأسفانه داوود هیچ‌وقت نتوانست بفهمد کجا

ایستاده، همیشه ظاهر را می‌دید و آن روز هم نرمش نادر را اشتباه تعبیر کرد و فحش داد. به فحشِ دوم‌نرسیده گونه‌اش ترکید و سر فحش سوم بود که دوتا از دندان‌های جلوش پرت شد زمین تا به قول آن کوتاه‌قده بفهمد کِی زِرزِر کند و کِی خفه شود. نادر دندان داوود را چند ثانیه‌ای با نوکِ پاش بازی داد و بعد شوتش کرد. با همان آرامش قبلی گفت «می‌دونی بُز آلفا چیه؟»

داوود ترس‌خورده گفت «نه.»

«اگه همون اول می گفتی الان دندون‌هات سرجاش بود. اما اشکال نداره، من بهت می گم بُز آلفا چیه.» انگار معلمی دلسوز داشت شاگردی کودن را شیرفهم می کرد؛ «این بُز طرف‌های کلمبیا و پرو زندگی می کنه. فصل جفت‌گیری که می‌شه مثل همه‌ی دنیا، نرهاشون می‌افتن به جون هم. این جنگ یه هفته طول می کشه. همه‌جا رسم اینه که نرِ برنده بهترین ماده رو برمی‌داره اما اون جا، تو امریکای لاتین، کارها برعکسه؛ قوی‌ترین آلفا، همه‌ی ماده‌ها رو برمی‌داره. ظاهرش خوبه اما می‌دونی در اصل چه اتفاقی افتاده و قراره بیفته؟»

سیا سیگارش را زیر پا له کرد و راه افتاد به قدم زدن در عرض انبار. داوود انگار ماشین کوکی باشد گفت «نه.»

صورت‌سوخته‌هه سیگارش را پشتِ دست داوود خاموش کرد. «حرف آقا رو قطع نکن.»

نادر منتظر شد تا نعره‌های داوود بخوابد، بعد گفت «یه هفته مُدام جنگیده و آخرسر پیروز شده. تا این جاش خوبه. بعدش باید سه روز مراقب باشه که هیچ نَری به ماده‌ها نزدیک نشه. تو این سه روز نَر قوی‌تر نه می‌خوابه، نه غذا می‌خوره و نه وقت می‌کنه جفت‌گیری کنه. می‌تونی حدس بزنی بعدش چی می‌شه؟»

داوود که نمی‌دانست چه‌کار باید بکند پیِ کسبِ تکلیف به صورت‌سوخته نگاه کرد. او فقط چشم‌هاش را بست.

«نه.»

نادر راضی به‌نظر می‌رسید. «روز جفت‌گیری که فقط هم یک روزه، نَر قوی‌تر به‌قدری ضعیف شده که از ضعیف‌ترین نر گله خیلی راحت شکست می‌خوره و آخر شب اگر زنده مونده باشه تنها نَریه

که بچه‌ای پس نداخته. بُز نَر آلفا احمق‌ترین موجود زمینه، چون فکر می کنه همه‌چیز با زور حل می‌شه. تو هم مثل اونی بزمجه.»

نادر یکهو مثل نارنجک‌دستی منفجر شد؛ بلند شد و با کف پاش کوبید تخت سینه‌ی داوود. مردها جاخالی دادند و صندلی با سروصدا پرت زمین شد. نادر دستی به موش کشید و وقتی مطمئن شد ذره‌ای تکان نخورده، رفت بالاسر داوودِ هنوز گیج‌ومنگ. کفِ پاش را گذاشت روی سینه‌اش. نگاهی به یکی از بپاها انداخت که همین نگاه از ما دورش کرد، بعد گفت «می گم تو اون نَر قوی شکست‌خورده‌ای چون مرگ‌وزندگیت الان دست این آقاسیاوش ماست. می‌شناسیش که؟!»

نه‌فقط خشمی در صداش نبود که دوستانه هم بود. لحنِ دوستانه‌ی لعنتیِ بیش‌ازحد بی‌رحمانه‌ای. برای هر دومان. اما داوودِ احمق این لحن را به حساب عقب‌نشینی محترمانه‌ی نادر در برابر شجاعت خودش گذاشت و دستور داد «من رو باز کنید!» نادر بلوف نمی‌زد، واقعاً از من می خواست کاری بکنم. نهایت سعی‌ام را می کردم آرام بمانم و

نگذارم کسی از درونم سر دربیاورد. وهم‌زده نگاه‌شان می کردم. در واقعیت شکافی افتاده بود. مِن‌مِن کنان آمدم چیزی بگویم که آن هم وسط پارس سگ‌هایی که سمت‌مان می‌آمدند گم شد. صورت‌سوخته با آن هیکل گُنده‌اش به‌سختی جلوِ سگ‌ها را گرفته بود. داشتند کنار صورت داوود پارس می کردند و آب دهن‌شان آویزان بود. هم خون دیده بودند هم گوشت. فاصله‌ی پوزه‌شان با صورت وحشت‌زده‌ی داوود به یک وجب هم نمی‌رسید. ناخودآگاه عقب کشیدم. خیلی بزرگ بودند؛ با هر مقیاس و متری. صدای گوش‌خراش‌شان می‌پیچید و کُل وجود و رفتارشان سرشار از خشونتی وحشت‌آفرین بود. داوود خشکش زده بود.

سیا داد زد «ناپلئون، آروم باش! طلا، تو هم همین‌طور!» سگ‌ها عقب کشیدند.

نادر گفت «دندون‌های نیش این دوتا دخترخانم هفت سانته، دو روز هم هست غذا نخورده‌ن و کُلاً هم فقط گوشت دوست دارن. داوود، وای به‌حالت اگه سیاوش جونت رو بخواد!» و از ما کمی دور شد.

عبدالله با آن شکم گُنده‌اش به‌زحمت خم شد و قبلِ این که خشتکِ شلوار شوره‌زده‌اش جِر بخورد صندلی و داوود را بلند کرد. بعد یک دستمال‌یزدی از جیب اُورکت لجنی‌اش بیرون کشید و انداخت دور گردنش. پارس سگ‌ها دوباره لابه‌لای لته‌های چوب پیچید. عبدالله حلقه‌ی دور گردن داوود را تنگ و تنگ‌تر می‌کرد. موی تنم سیخ شد. سیا لبخند ظریفی زد. نادر برگشت و سیگاری گوشه‌ی لبش گذاشت. صورت داوود قرمز و قرمزتر شد. زبانش بیرون افتاد. کُل سفیدی چشم‌هاش را مویرگ‌های قرمز گرفتند. کوتاه‌قده به‌دو فندکش را زیر سیگار نادر گرفت. همه به من نگاه می‌کردند.

«بسه.»

صدای من نبود، نمی‌شناختمش، اما از گلوی من بیرون زده بود. سگ‌ها هم آرام شدند. سیا سر و گردن‌شان را می‌مالید. عبدالله به سرعتی باورنکردنی دستورم رااجرا کرد. داوود خم شد جلو و افتاد به سرفه. آب‌دهنش کش آمده بود و سینه‌اش خِس‌خِس می‌کرد. حالش که کمی جا آمد نگاهش تغییر کرده بود. پوزخندش پاک شده بود.

جفت‌مان می‌دانستیم که آن شب هیچ‌چیز بلوف نیست. سیا آمد طرفم. نگاهی به ساعتش انداخت. دستش را روی شانه‌ام گذاشت و درِگوشم گفت «تمومش کن. فقط کافیه سرت رو تکون بدی.»

جوری گفت داوود هم بشنود.

عبدالله دستمال را دور دست راستش پیچید، دسته‌صدفی ضامن‌دارش را از جیب شلوارش بیرون کشید، با دست چپ چانه‌ی داوود را بالا گرفت و با دست راست مثل قصاب‌ها تیغ را درست روی سیبک گلوش گذاشت و منتظر دستور من ماند. داوود خِرخِر می‌کرد. لحظه‌ی وحشتناکی بود اما عجیب این که همه جز من و داوود طوری خونسرد بودند و دقیق عمل می‌کردند که انگار بارها و بارها این صحنه را تمرین کرده‌اند.

دوباره در کانون نگاه آدم‌ها بودم. داوود هم با لب‌های کبود، نگاه مضحک ملتمسانه و چشم‌هایی که مویرگ‌های قرمزشان کُل سفیدی‌شان را گرفته بود زیرچشمی نگاهم می‌کرد. سگ‌ها با آن چشم‌های هیزشان و قدکوتاهه با نیشخند و مُدل موی مسخره، به‌علاوه‌ی سیا، صورت‌سوخته و

عبدالله که اگر اراده می کردند گردنم را با یک حرکت می شکاندند. فقط نادر سرش گرم سیگارش بود و به سقف نگاه می کرد.

درونم آشوب بود. چیزی منفجر شده بود و امواجش از داخل به من فشار می‌آورد. حسی ناشناخته، برداشتی تازه از دنیا و اتفاقی که هنوز هم نمی‌توانم توصیفش کنم، چیزی شبیه دلشوره، حتا شبیه خارش زخمی که دارد خوب می‌شود، مثل گردباد با سرعت می چرخید و بدنم را گرم می کرد. اما نه؛ می‌سوزاند، می‌سوزاند و پیش می‌رفت، آن‌قدر که فکر می کردم اگر دهنم را باز کنم آتش بیرون می‌زند. این حس در ارتباط غیرمستقیمی با چشم‌های وحشت‌زده‌ی داوود قرار داشت؛ هر چه او دلهره‌اش بیشتر می‌شد من لذتِ بیشتری می‌بردم. ته دلم غنج می‌رفت.

فاصله‌ای میان من و جان او نبود. می‌توانستم به سادگیِ یک سر تکان دادن زندگی‌اش را بگیرم. جوری قدرت لُخت، حسی که تمام بدنت را داغ می کند و ضربان قلب را به سرعتی باورنکردنی می‌رساند، طوری که نوک انگشتان شروع می کنند

به گِزگِز کردن و لذتی در تمام بدن جریان پیدا می‌کند. روی قله می‌ایستی و جهان را نظاره می‌کنی. انگار که پرده‌ای بزرگ افتاده باشد، تو پشتِ صحنه‌ی خودت و دنیا را می‌بینی. درک تازه‌ای از هستی، از خودت و همه‌ی گذشته‌ای که مثل یک فیلم پیشِ چشمت پخش می‌شود.

دردِ تمام مشت‌هاش پیچید در بدنم. چپ، راست، چپ، راست، چپ... فقط باید جلو صورتت را می‌گرفتی؛ رمز زنده ماندن همین بود. این را کم‌کم فهمیده بودم و به بقیه‌ی بچه‌ها هم گفتم. چپ، راست، چپ، راست، چپ... حالا مثل کرم‌های متعفنِ فاضلابِ دکان قصابی زیر پام می‌لولید که مبادا لِهش کنم. نفهمیدم چه‌طور بهش اجازه داده بودند که خودش را به من رسانده بود و آویزانِ پام بود. داوودلجن، یا به قول دوست‌هاش «شایان هرکول»، چشم‌هاش دودو می‌زد. مثل سگ ترسیده بود؛ درست عین خودم از هیولای درونم. عرقی سرد حتا کف دست‌هام را هم گرفته بود. کُپ کرده بودم. داوود مچ پام را فشار می‌داد و ضجه می‌زد، زیر پام التماس می‌کرد که ببخشمش و

من نمی‌شناختمش. همان داوودی بود که چالش لرزه به اندام بزرگ و کوچک‌مان می‌انداخت؟

چال یک اتاق خالی بود؛ یک چهاردیواری آجری که کَفَش را موکت سبزی، پُر از سوختگی زغال، پوشانده بود. نگاه شیطنت‌باری بهت می‌کرد و می‌گفت «برو تو چال تا بیام درستت کنم.»

چالِ داوود جایی بود که مادرها هم بچه‌های خُردسال‌شان را با آن می‌ترساندند. «می‌گم آقاداوود ببردت چال ها...»

خودش خیلی خونسرد وارد چال می‌شد. در را هم نمی‌بست. می‌دانست هر چه‌قدر هم ترسیده باشیم، مغزمان آن‌قدری کار می‌کند که بدانیم با فرار کردن کارمان ساخته است. قُلنج انگشت‌ها را می‌شکاند، قِرچ، بعد رقص پا می‌کرد و مُدام می‌خندید، خنده‌های وحشتناکی که تا مغز استخوان را می‌سوزاند و بعد شروع می‌کرد؛ چپ، راست، چپ، راست، چپ، بالا، پایین... یک‌بار چنان زد که چشم جعفر ترکید، شد «جعفر یه‌لامپی».

کم‌کم دستم آمد همیشه دست مخالفِ پایی که جلو بود ضربه را می‌زند تا شدت و دقت مشتش

بیشتر شود. اگر یکی را از کار می‌انداختی عملاً نظام مشت‌پرانی داوود را خراب کرده بودی. پس می‌پریدم و پاش را می‌قاپیدم، می‌چسبیدم و چند ثانیه از کار می‌افتاد تا پاش را آزاد کند. کم‌کم او هم فهمید. خوشش آمده بود. دور اتاق می‌چرخید، می‌خندید و می‌گفت «می‌خوای بچسبی بهم؟ تو بوکس این خطاست.» بعدش هم چپ، راست، چپ، راست... دنبال پاهاش دور اتاق می‌چرخیدیم. من دولا می‌شدم تا بتوانم راحت‌تر به پاش برسم و او می‌چرخید. خیلی هم راحت نبود. زمان‌بندی دقیقی می‌خواست. اگر جهیدنم کمی دیر یا زود می‌شد با زانو می‌زد توی صورتم.

این اواخر بود که فهمیدم مچ پا کم‌خطرتر است، منتظر می‌شدم و یکهو شیرجه می‌رفتم. گاهی باید گولش می‌زدم، نشان می‌دادم دنبال کمرش هستم یا پای دیگرش را نشانه رفته‌ام، و به دیگری حمله می‌کردم.

باید فِرز می‌بودم بلکه چند مشت کمتر بخورم. تا وقت بگذرد و عصبانیتش بخوابد. تا خسته شود و آن شب قِسر دربروم. همه‌ی این‌ها ربط داشت به

کنترل زمان، به این که قبلِ هر کاری بفهمم حرکت بعدی او چیست و کی زمان حمله و کی زمان فرار است. حالا همان آدم مثل کرم زیر پام می‌لولید و من می‌توانستم به‌راحتی لهش کنم. سرتاته زندگی‌اش به یک حرکت کله‌ی من بسته بود. فقط یک تکان کوچک.

انفجار دومی هم توی کله‌ام رخ داد. عینِ قبلی چیزی توی خودش ترکید، فقط این‌بار در مغزم. برقش به چشمم خورد، مثل دوتا سیم برق که روی هم بیفتد، مثل لحظه‌ی چسبیدن دو آهن‌ربا. نمی‌دانم از ترس این برق بود یا چیز دیگر که آن هیولا عقب نشست، خون به مغزم رسید و راه نفسم بازتر شد. فهمیده بودم چرا ما را آن‌طور می‌زد. چرا آن‌قدر عباس را زد که پاش فلج شد. یا چرا موهای فاطمه را طوری کشید که مو و پوست باهم کَنده شد و «فاطی کچل» با صورت خونی از چال بیرون آمد. حتا فهمیدم چرا پدرش آن‌طور روی باختش شرط بست و پول را به جیب زد. پدرش با پول گم‌وگور شده بود اما دست نیمه‌فلج داوود هیچ‌وقت نمی‌گذاشت آن حادثه از یادش برود. من در آن

لحظه حتا این را هم فهمیدم که چرا دوست داشت همه‌چیز و همه‌کس ناقص باشند؛ کلیه‌های من، پای عباس، موی فاطی، صورت مریم...

داوود می‌خواست هستی را هم ناقص کند، بنابراین با دستور من پیروز می‌شد. از درد خلاص می‌شد و چیزی جز یک دنیای ناقص‌تر به‌جا نمی‌ماند. فهمیدم که او باید بماند. با صدای بلند پرسیدم «اگه امروز نشه باز هم فرصت هست بکشمش؟» می‌خواستم بشنود. مغزم می‌گفت «جوری بگو بشنوه.» گفتم و جواب نادر را هم می‌دانستم. داوود سرش را چرخانده بود سمت نادر و به دهنش زل زده بود.

«هر وقت دلت بخواد.»

دستگیرم شده بود چرا این کار را کرده، چرا مرا بی‌اطلاع آورده این جا. نادر می‌خواست به زندگی من شوک وارد کند، منفجرش کند و با قدرت انفجارش مسیر آن را عوض کند. قلتشن کوتاهه ناراحت شده بود. شلوارش را بالا کشید و با اخم به من خیره شد. چشمان حریصش منتظر برگشتن رأی من بود. اما وقتی وقیحانه به صورت سنگی‌اش

خیره شدم ناامید و خشمگین چرخید طرف نادر تا شاید او قصور این بچه‌ی لاغرمُردنی را جبران کند. اما نه، داوود مالِ من بود و نادر هم چیزی نگفت. قلتشن با غیظ نگاهم کرد و لگد محکمی زد پهلوی داوود که قطعاً فهمیده بود همه‌ی اتفاقات آن شب واقعی بود.

نادر از پشتم که رد می‌شد فقط زد به شانه‌ام. «بیا بریم.»

قبلِ رفتن اما باید کاری می‌کردم، باید از فرصت استفاده می‌کردم. نمی‌دانستم چه‌طور، اما دلم می‌خواست تا آن‌جا که می‌شود ویژگی‌های دنیای جدید را فرو کنم توی چشمش. نشستم بالاسرش و محکم و آمرانه گفتم «صبحِ چهار روز دیگه می‌آی تو چال ببینمت.»

برای اولین‌بار دستور داده بودم. بروبر نگاهم کرد. جیک نزد و من خیلی آرام بلند شدم. بدنم می‌لرزید. عبدالله چاقوش را بست و با لگد دوباره پهلوی داوود را نشانه رفت. «شنیدی؟»

شنید. من منتظر جوابش نشدم و رفتم. سرگیجه‌ی خفیفی داشتم. انگار پاهام را می‌گذارم بر زمینی

لرزان. ترس از موقعیت کم‌کم داشت خودی نشان می‌داد. هر چه از کانون آن اتفاق دورتر می‌شدم بیشتر به عمقش پی می‌بردم و سؤالم بزرگ‌تر می‌شد. «واقعاً اگر کله‌م رو تکون می‌دادم چی؟»

تا برسیم به ماشین سیا دستش را دور شانه‌ام گذاشت. می‌خواست کمکم کند تعادلم را حفظ کنم. گفت خوب از پسش برآمدم. حالم خوب نبود، حالت‌تهوع داشتم.

می‌دانستم دیگر به قبلِ این اتفاق برنمی‌گردم. سرم را چسبانده بودم به شیشه و صدای نادر که با تلفن درباره‌ی برج و ساختمان‌هاش حرف می‌زد توی مغزم می‌رفت و می‌آمد. آن‌طور که سیا بعدها گفت کُل قضیه فقط هفت دقیقه و سیزده ثانیه طول کشیده بود. احساس خفگی می‌کردم. شیشه را کشیدم پایین و بادی که به صورتم خورد قلقلکم داد. خیابان داشت حالم را جا می‌آورد.

تلفن نادر که تمام شد صدای خودم را شنیدم: «اگه کله‌م رو تکون می‌دادم داوود رو می‌کُشت؟»

«معلومه که می‌کُشت.»

سیا پرسید «ترسیدی؟»

گفتم «نمی‌دونم.»

نادر گفت «می‌دونی بچه، ما حتا وقتی شیر یا خط می‌ندازیم هم می‌دونیم دوست داریم کدوم طرفش بیاد. فقط احمق‌ها و ترسوها جرئت گفتنش رو ندارن و پشتِ نمی‌دونم قایم می‌شن. ما به عنوان باهوش‌ترین گونه‌ی جانوری همه‌چیز رو می‌دونیم. حالا ترسیدی؟»

چیزی نگفتم. نادر ادامه داد «پس ترسیدی! اولش همه می‌ترسیم اما باید یاد بگیری کنترلش کنی. باید یاد بگیری ترس رو به انگیزه تبدیل کنی.»

چرخید طرفم. سرم را به شیشه‌ی بنز چسبانده بودم. «جنوب ایتالیا یه نوع حلزونی زندگی می‌کنه که می‌گن باهوش‌ترین شکارچی دنیاست، بهش می‌گن حلزون فیلسوف. این حلزون پنج‌سانتی عروس‌های دریایی‌ای رو شکار می‌کنه که تا شیش متر قدشونه، باور می‌کنی؟»

منتظر بودم برود سر اصل مطلب. حوصله‌ی حیات‌وحش نداشتم، ولی جرئت هم نداشتم این را بگویم. بعدِ چند ثانیه مکث گفت «گاهی حاشیه‌ها اصلِ مطلبن، اما من خلاصه‌ش می‌کنم برات...

اون‌ها خودشون رو شکار جا می‌زنن، به خاطرِ همین تغییر در ذاته که به‌شون می‌گن فیلسوف؛ شکارچی زورش نمی‌رسه و خودش رو شکار جا می‌زنه.

عروس دریایی هم قورتش می‌ده و این‌طوری اون‌ها به مجرای هاضمه‌ی مدوزها وارد می‌شن.» انگار یادش افتاده باشد که من هم باید بدانم، گفت «مدوز اسم عروس‌هاست. پوسته‌ی سخت حلزون مانع هضم شدنش می‌شه و این‌طوری شکار شروع می‌شه. حلزون به دیواره‌ی معده‌ی عروس دریایی می‌چسبه و آروم‌آروم از درون شروع می‌کنه خوردن. حلزون که به رشد کامل خودش می‌رسه دیگه خبری از عروس دریایی نیست؛ چون اون رو از درون خورده.» دیگر داشت به جلوش نگاه می‌کرد، به جاده و نور دو طرفش که مثل خط‌کش ما را هدایت می‌کرد. «گاهی آدم باید حلزون فیلسوف باشه. به جای قدوهیکلش به مغزش متکی باشه.»

ماشین همین‌طور در آرامش شب پیش می‌رفت و ما کم‌کم در دل تهران هضم می‌شدیم.

ششم

تمام آن سه روز را با مادرم و عنکبوتش گذراندم. مادرم آرامشی آزاردهنده داشت، تأخیری اهانت‌بار به هستیِ دوروبرش. آن‌قدری که کفرت را درمی‌آورد. مثلاً می‌شد چای ریختنش به‌قدری طول بکشد که چای از دهن بیفتد. این جور وقت‌ها مادرم در جهان خودش سفر می کرد. سفری از گوشه‌ی سقف خانه به جهان بی‌مکان‌وزمانش. مادرم همیشه طوری خیره بود که انگار دارد انتظار می کشد. اما حتا یک‌بار هم نشد که از وضعش گله کند یا بد بگوید. ولی من، پسرش، حالش را می‌فهمیدم. بچه‌تر که بودم می‌رفت خانه‌ی مردم لباس‌شویی. ظرف یا کفِ زمین هم می‌شُست اما رفته‌رفته هر چه بیشتر به دنیای خصوصی‌اش پناه برد کارش هم روزبه‌روز کمتر شد و از گوشه‌وکنار می‌شنیدم «زری خُله» صداش می کنند. تا جایی پیش رفت که حتا توی جزیره هم جز من، همسایه و

آن گوشه‌ی سقف با کسی حرف نمی‌زد. دردناک بود. اما دردناک‌تر این بود که در اعماقِ دنیای کودکی‌ام می‌دیدم پچ‌پچه‌های آدم‌های دوروبر حقیقت دارد و این بدبخت‌های زردونزار از زور گرسنگی، فقط حقیقت را می‌گویند. هرگز دوست ندارم به آن روزها برگردم.

همه‌ی آن سه روز مُدام از خودم می‌پرسیدم وقتی داوود سر برسد چه می‌شود. اصلاً اگر داوود زودتر از موعد بیاید چه می‌شود. چرا نباید بیاید و انتقام آن روز را از من بگیرد. ذهنم مثل بازار مسگرها بود. از نادر هم خبری نبود. مرا میدان آزادی پیاده کرده بود و دیگر هیچ. تازه فهمیدم که در کُل دو ماه و نیم گذشته فقط او سراغم می‌آمده؛ در باشگاه یا وسط میدان. هیچ نشانی‌ای نداشتم. از قصه‌ی حلزون فیلسوف هم سر درنیاورده بودم. چرا تعریفش کرد؟ چیزی درونم می‌خواست دنبالِ دلیلش بگردم. دلم می‌خواست نتیجه بگیرم نمی‌خواهد ولم کند.

روز دوم تنهایی در رأس مثلث جزیره ایستاده بودم و به همه‌ی این‌ها فکر می‌کردم، درست جایی بودم که لوکوموتیوران باید مسیرش را به سمت تبریز یا

اهواز انتخاب می کرد. قطاری زوزه کشان نزدیک می‌شد و راننده از ترس این که خودم را زیر قطار بیندازم یا سنگی پرت کنم، پشتِ هم بوق می‌زد... بوق، بوق، بوق... موج صدای هراس‌انگیزش پوستم را می‌لرزاند و راننده فکر می کرد منصرف می‌شوم. درست نمی‌دانم که می‌خواستم باور کند دیوانه‌ام یا قصدِ دیگری داشتم، اما جلوش ایستاده بودم و آن غول آهنی تلق‌تلوق کنان پیش می‌آمد... بوق، بوق، بوق... اگر قطار تبریز بود که قطعاً له می‌شدم. نه می‌شد فهمید قطارِ کجاست و نه زمانی داشتم برای کنار کشیدن. این بازی مرگ بود، بازی پنجم، بازی سیاه، که سال‌ها بود در جزیره هم کسی انجامش نمی‌داد. ترجیح همه همان چهار بازی معمول بود؛ شکستن شیشه، خوابیدن زیر قطار، درست کردن میخ و دَبِه‌بازی.

پاهام را اندازه‌ی عرض شانه‌ام باز کردم و چشم‌هام را بستم. قلبم کنار دندان‌های نیشم می‌زد. قطار هوار می کشید و من چشم‌هام را بیشتر فشار می‌دادم... بادش خورد به صورتم، این را که مسیرش همین بود یا مجبور شد نمی‌دانم، اما سمت

اهواز رفت و من زنده ماندم. قلبم مثل قلب گنجشک وحشت‌زده‌ای می‌زد. چشم که باز کردم شک نداشتم دیگر این کار را نخواهم کرد. قطار از کنارم رد می‌شد و پسربچه‌ی هشت نُه‌ساله‌ای، بی‌خبر از اتفاقی که ممکن بود جانش را بگیرد، از پشت شیشه‌ی نیمه‌بازِ قطار با تفنگ چوبی‌اش مرا نشانه گرفته بود و شلیک می‌کرد. در صدم ثانیه‌ای همه‌چیز برام روشن شد.

مثل یک زندانی فراری به سمت سِمساری پَپیلی دویدم. پَپیلی همیشه با من خوب بود؛ از همان وقتی که جان و مالش را از دست‌بُرد تن‌لِش‌های جزیره نجات داده بودم. آمده بود تَل بخرد اما گیر افتاده بود و من، فقط به این خاطر که حالِ رامین‌شَله را بگیرم، از آن حلقه‌ی چاقوکش‌ها نجاتش دادم. انگار که در باغ نیستم، دستم را بر دست سرد و لرزانش گذاشتم و آن را که داشت با پول‌های توی جیبش بالا می‌آمد، پایین نگه داشتم. «آقاداوود گفت فردا ساعت پنج.» آن موقع نمی‌فهمید ماجرا از چه قرار است، اما من می‌دانستم چاقوها چرا غلاف شد و تک‌به‌تک افراد حلقه مثل

سگِ تیپاخورده راه‌شان را کشیدند، رفتند؛ داوود اسم اعظم بود.

تا از منطقه‌ی خطر خارج شود همراهش رفتم. در چشم‌هاش قدردانی موج می‌زد و از آن به بعد رفیق شدیم. به مغازه‌اش می‌رفتم دور میدان فلاح و گپ می‌زدیم. گاهی توی کارها کمکش می‌کردم و پولی می‌گرفتم. قرار بود وردستش شوم. ته مغازه‌اش اتاق استراحتی داشت با یک دستگاه سی‌دی پلیر و یک تلویزیون شهاب؛ ظهرها یا عصرها که مغازه خلوت‌تر بود گاهی می‌نشستیم و فیلمی می‌دیدیم. فیلم رزمی، فیلم گنگستری، فیلم عشقی و خلاصه هر جور فیلمی که گیرش می‌آمد. سر یکی از این فیلم‌ها بود که از هفت‌تیر برام گفت. هفت‌تیر جعفرموجی.

گفت «تو جعفرموجی رو می‌شناسی؟»

گفتم «نه.»

توی فیلم، زندانی شماره‌ی ۴۸۲ سلاح چوبی‌اش را در دستش امتحان می‌کرد که می‌خواست موقع فرار از آن استفاده کند.

پیلی لبخندی زد و مثل یک معلم کارکُشته‌ی تاریخ چشم‌هاش را دوخت به سقف و شروع کرد:

«جعفرموجی با معروف‌ترین سرهنگ این اطراف دعواش شد و زد کُشتش.» اسم سرهنگه را شنیده بودم. «اولش یه دعوای ساده بود، اما جعفر کوتاه نیومد و گفت حالا که زده باید بخوره و تِلپی زد سرهنگِ مملکت رو کُشت. بچه‌فلاح‌بازی درآورد اما باجنم هم بود.» کسی نباید دست روی بچه‌ی پایین بلند کند و قِسرِ دربرود.

تا قبلِ این که هفت‌تیرِ توی جعبه‌ی منبت‌کاری‌شده را جلو چشم‌هام بگیرد، شک نداشتم عین یک نیمه‌خُلِ آشغال‌جمع‌کن دارد دروغ می‌بافد. بعدش که دیدم، انگار دلم برای جعفر تنگ شده باشد، پرسیدم «حالا این جعفره الان کجاست؟»

گفت «یه مدت که حبس بود تا دادگاهش برگزار شه. بعدش هم فرستادنش اَمین‌آباد. گفتن این عقلش درست کار نمی‌کنه.»

بی‌خیال جعفر! آن روز می‌دویدم که هفت‌تیرش را از پَپیلی بخرم. این تنها امیدم بود، آخرین روزنه‌ی نجات یک بچه‌ی ترسیده. وقتی رسیدم پَپیلی توی اتاقکش بود.

تُندوتُند همه‌چیز را براش تعریف کردم. بهش گفتم که جانش را نجات داده‌ام و حالا نوبت اوست. گفتم رسم مردانگی این است. نفسم بالا نمی‌آمد. کلمه‌ها بریده‌بریده از دهنم می‌پرید و او عینِ مَنگ‌ها فقط نگاهم می‌کرد و آخرش فقط یک جمله گفت؛

«بلدی باهاش کار کنی؟»

گفتم «نه! آره! یعنی یاد می‌گیرم. زود یاد می‌گیرم.»

رفت و کِرکِره را کشید پایین. چراغ روشن کرد و چند دقیقه‌ای لابه‌لای اجناس مغازه گم‌وگور شد. به‌زور خودش را بین تلویزیون‌ها و فرش‌ها جا کرد و چند لحظه بعد صداش از طرف ساعت‌های دیواری و قَدی آمد. گیج چرخیدم. ردیفِ یخچال‌های جنرال‌استیل و چرخ‌خیاطی‌های دُم شیرنشان، گوبلَن‌های بافته‌شده، قطعات ماشین و کُلی چیزِ به‌دردنخور دیگر... بالاخره پشت خمِ مغازه کنار یک دوچرخه‌ی ۲۸ پیداش کردم.

کلافه شده بودم و برای هزارمین‌بار پرسیدم واقعاً این آت‌وآشغال‌ها به چه درد می‌خورد و پَپیلی مثل همیشه با پوزخند حق‌به‌جانبی گفت «هر چیزی ارزش باز مصرف شدن رو داره، فقط باید زمانش

برسه. مثل این شازده.» و هفت‌تیر را مثل مرواریدی که درون صدف باشد، میانِ تکه‌پارچه‌ی سفید براقی جلوم گرفت. برخلاف بار قبل برقش چشمم را زد. همیشه فکر می‌کردم سلاح باید سنگین باشد، اما این سبک بود. سبک و دلهره‌آور. پیچیده لای هاله‌ی نامفهومی مثل غبار صبحگاهی. لوله‌ی کوتاهی داشت و توپیِ سردی که شش فشنگ می‌خورد. توی دستم که گرفتمش به طرز غریبی دلم گرم شد.

یادم داد چه‌طور بازش کنم. باید میله‌ی فلزی باریک زیر لوله‌ی اصلی را به سمت بیرون می‌کشیدم تا توپی با چهارتا گلوله‌ی داخلش آزاد شود. پَپیلی گفت «گلوله‌هایی که نیستند تو تنِ سرهنگه؛ یکی تو شکم، یکی تو گردن.» ضامن را کشیدم. هدفی خیالی گرفتم و بَنگ! نقش زمین شد؛ همانی که باور نداشت قدرت دست من است. چهار گلوله را خالی کرد کف دستش، اما قبلِ این که برشان دارم مشت کرد و گفت «تو فقط با یه نفر مشکل داری، نه؟»

گفتم «آره.»

به‌سرعت دوتا از فشنگ‌ها را جدا کرد. «دوتا بسه. فقط یادت باشه این آخرین راهه.بترسونش.»

در سایه‌روشن آفتابی که از درزِ کرکره تو می‌آمد و نور مهتابی مغازه، ایستاده بودیم روبه‌روی هم. مثل پدر رامین و مجتبا، یکی از نوچه‌های داوود، هفت‌تیر را چپاندم توی گودی کمرم و تی‌شرتم را روش مرتب کردم. «معلومه؟»

«نه.»

همه‌ی شب را در خلوتِ جزیره تمرین کردم. می‌خواستم من و هفت‌تیر یکی شویم. می‌خواستم مثل گرفتن پای حریف روی تُشک یا قلاب کردن دست دور گردن حریف و گرفتن سر و گردنش، جزئی از بدنم شود؛ ادامه‌ی تنم. نباید داوود می‌فهمید خودم از چیزی که جلو صورتش گرفته‌ام بیشتر می‌ترسم.

بااین حال صبح دستم می‌لرزید، پلک راستم می‌پرید و زانوهام تحمل وزنم را نداشت. ساعت نُه صبح صدای در زدن رعشه به هیکلم انداخت. حتماً داوود بود. این خواست خودم بود. پیشانی مادرم را بوس جانانه‌ای کردم؛ طوری که در آن دنیا

حسرتش را نخورم. در آن سرما کف دستم عرق کرده بود. فقط پشتم به هفت‌تیر گرم بود. به این که اگر جعفرموجی توانسته پس من هم می‌توانم.

مادرم متعجب و نگران نگاهم می‌کرد. در جریان چیزی نبود اما لابد حس کرده بود این‌بار هم خبر خوبی در کار نخواهد بود. در را باز کردم. سرم را بالا نگرفته بودم مبادا چشمم به چشمش بیفتد. سایه‌ای افتاد روم. صدای نقاره‌مانندی گفت «داوود تو چال منتظره.» خیلی سعی کردم عبدالله را بغل نکنم؛ سرم را نگذارم روی شانه‌اش و گریه نکنم و نگویم که چه‌قدر دوستش دارم.

صورت یخی‌اش رو به من بود و حرف می‌زد، اما من از فرط خوشحالی چیزی نمی‌شنیدم. انگار کوه بزرگی را از دوشم برداشته بودند. سبک‌تر از همه‌ی عمرم راه افتادیم روی کلوخ‌ها و پاره‌آجرهای جزیره.

صورت داوود هنوز وَرَم داشت. یک چشمش را بسته بود و گوشه‌ی نخ بخیه‌ی لبش از زیر چسب بیرون افتاده بود. نمی‌توانست درست بایستد، به عبدالله گفتم بگذارد بنشیند روی صندلی.

لرزش دست‌وپام قطع شده بود. با اعتمادبه‌نفس از

جایی شروع کردم که چهار روز قبل تمام کرده بودم. زُل زدم به چشم‌های منزجرکننده‌اش. به آن صورت رنگ‌پریده و نزار که باورم نمی‌شد از آن می‌ترسیدم.

«چه‌طوری داوودلجن؟!»

چشم‌هاش گشاد شد. خواست خیز بردارد اما درد نگذاشت. به‌آنی چسبانده بودمش به پشتیِ صندلی. دستم می‌لرزید. از این که چند ثانیه قبل از آن جنازه‌ی متحرک ترسیده بودم از خودم بدم آمد.

«زاییدی! انگار یادت رفته صورتت رو کی این‌طور کرده لَجن!» کمی ازش فاصله گرفتم. گفتنِ هر جمله‌ام به اندازه‌ی یک روز کار سخت بدنی انرژی می‌گرفت. سعی می‌کردم عین خودش حرف بزنم، عین خودِ قبلی‌اش، زمانی که هنوز خرش می‌رفت.

«می‌دونی که دستم بهت برسه کُشته‌مت سیاوش؛ می‌دونی دیگه!»

دمپایی‌ام را شوت کردم طرفش. هر دومان جا خوردیم. کنترل کاملِ رفتارهام را غریزه دست گرفته بود و من از این خودِ جدیدم راضی بودم.

عبدالله از بیرون داد زد «آقاسیاوش، لازمه بیام تو؟»

تهدیدآمیز به داوود نگاه کردم. ترس پخش شده

بود توی چشم‌هاش. دلم غنج می‌رفت و همین کافی بود.

«نه، خوبم!»

نزدیکش شدم. تا جایی که نفسم بخورد به صورتش. نمی‌دانستم به‌عمرم این صحنه را دوباره خواهم دید یا نه، پس ترجیح دادم حتا اگر قرار است بعدش بمیرم این لحظه را خوب مزه‌مزه کرده باشم.

«ببین داوود، آخر هر هفته می‌آی و چهل درصد از سهم میدون رو می‌گیری و می‌ری. غیر از اون دیگه نبینمت این طرف‌ها.»

«نچایی بچه!»

«شد سی درصد داوودلَجن!» حتا ثانیه‌ای هم نگاهم را از چشم‌هاش نمی‌گرفتم.

«نه، تو دیگه خیلی...» خواست بلند شود.

انگشت سبابه‌ام را گذاشتم روی شانه‌اش و هُلش دادم عقب. «شد ۲۵ درصد داوود محمدی.»

سکوتِ کش‌دارش می‌گفت دارد راست‌راستی به پیشنهادم فکر می‌کند. وقتی زبان باز کرد گفت «تِپ‌تِپ این‌ها...»

«شد بیست درصد لجن. هیچ‌کدوم از بچه‌ها هم

دیگه برات کار نمی کنن. طرف‌شون نمی‌ری.»

خیلی سخت است آدم به‌یکباره زمین بخورد. کسی هم بزندش زمین که هیچ کجای حساب کتابش نبوده است. داوود گیج شده بود، زورش نمی‌رسید. نگاهی به من می کرد، نگاهی به سایه‌ی غولِ پشت در. حتا اگر حریف من می‌شد او را چه می کرد.

«پس...»

«دیگه خفه‌شو!...»

تکیه‌کلام خودش بود، تکیه‌کلام لعنتی خودش؛ وقتی می‌خواست ما را ببرد چال و بگیرد زیر مشت‌ولگد. چپ، راست، چپ، راست، چپ...

گفتنِ این جمله معنایش قدرت محض بود، یعنی راه دیگری نیست، یعنی هر چه من بگویم. یک قدم جلوتر رفتم. «این فعلاً قرار بین من و توئه، به هیشکی هیچی نمی گی، جز آقام. می‌خوام بهش بگی الان واسه کی کار می کنی و هر چی جنس هم خواست بهش بدی، فهمیدی؟»

نمی‌دانم چرا آن حرف را زدم. شاید به خاطر یک حفره بود، گودال بزرگ سیاهی که نداشتنِ پدر اطرافت ایجاد می کند. فرقی هم ندارد قهرمان

جهان باشی یا یک کُشتی گیرِ ضعیفِ رده‌های پایین یا قدرتمندترین مرد دنیا. این حفره فقط با نگاه پدر پُر می‌شود و بس. اگر نباشد خروارخروار خاک و طلا هم پُرش نمی‌کند. احتمالاً می‌خواستم به پدرم نشان بدهم لایق این نگاهم.

منتظر جوابش نماندم، زدم بیرون. هوای تازه پوستم را می‌نواخت. تازه یاد هفت‌تیر افتادم. سرجاش بود، درست در همان گودی کمر و درست به همان سردی.

عبدالله ناخنش را فوتی کرد و دسته‌صدفی‌اش را بست. «آقا گفتن امروز رو استراحت کنی، فردا تو باشگاه می‌بینمت.»

مثل کسی که سال‌ها رییس بوده گفتم «باشه» و رفتم طرف تهِ جزیره. نمی‌توانستم بیشتر از این هفت‌تیر را پیش خودم نگه دارم، باید چالش می‌کردم.

هفتم

فرداش جدول ضرب تمرین کردیم، تمرین محبوبِ نادر. وسط کُشتی از من جدول ضرب می‌پرسید و به ازای هر مکثِ بیش‌ازحد یا اشتباه، ده‌تا شنای سوئدی جریمه‌ام بود. گاهی در شش دقیقه کُشتی ۱۵۰تا شنا می‌رفتم. می گفت «این‌طوری ذهنت عادت می کنه تو فشار هم کار کنه.» قرار بود من سه بر صفر عقب باشم و در سه دقیقه مسابقه را ببرم، همزمان به سؤال‌های نادر هم جواب بدهم.

حریفم همسن‌وسال خودم بود اما کوتاه‌تر، علی. گارد گرفته بود. نادر گفت شروع و سرشاخ شدیم. گذشتن از پنجه‌های پُرقدرتش سخت بود.

«چهار چهارتا؟»

«شونزده‌تا.»

خواستم حمله کنم، جاخالی داد. فقط صدای کشیده شدن نوک کفشم بر برزنت پیچید توی سالن. مثل پیچیدن صدای باد لابه‌لای درخت‌ها.

هووو...

«حمله‌ی احمقانه! هشت هفت‌تا؟»

«۵۶تا.»

علی می‌زد به سر و گردنم. کنترلم را از دست دادم.

«آفرین علی! می خوام ده صفر ببری این بچه رو.»

حمله نکرد، فقط می خواست سه دقیقه تمام شود.

«نُه سه‌تا؟»

«...»

«دیر شد، ده‌تا شنا! سریع!»

وضعم این بود؛ علی سه صفر جلو بود، موقع شنا رفتن‌های من استراحت هم می کرد، من باید شنا می‌رفتم، عقب‌ماندگی‌ام را جبران می کردم و جواب نادر را هم چهارثانیه‌ای می دادم.

باز هم سرشاخ شدیم. علی بچه‌ی فرزی بود.

«دیروز چه‌طور بود؟»

«بله؟»

«ربطی به سؤال من نداشت، ده‌تا شنا!»

بلند که شدم بازوهام دَم کرده بود. علی با خیال راحت نفس‌های عمیق می کشید.

«دو دقیقه مونده.»

حواس علی پرت شد، به چی نمی‌دانم. پریدم، مچ پاش را گرفتم، بالا کشیدم و خاکش کردم. با یک بارانداز مساوی می‌شدیم اما نادر سرپا داد. «اولش فقط خاک کردن حسابه.»

باز هم سرشاخ شدیم. من سعی می‌کردم فاصله بگیرم اما علی می‌چسبید.

«دیروز چه‌طور بود؟»

«داوود اومده بود جزیره.» نفس‌نفس می‌زدم.

«سه شیش تا؟»

«هیجده تا.»

«ترسیده بودی؟»

«یه کم.»

«دروغ می‌گی. پنج تا شنا!... یک، دو، سه، چهار، پنج... ترسیده بودی؟»

«بله.»

چه‌طور باید می‌فهمیدم چه‌قدر ترسیده‌ام؟ که علی زیر یک خمم را گرفت.

«آفرین علی، مثل تاپاله بزنش زمین! ماشالله علی، بکن دوخم، بِکَن این بچه‌مُزَلف رو!»

حرصم گرفته بود. سر علی را دادم توی بدنم. دستم

را قلاب دستش کردم که بتوانم از دور پام
بازش کنم. علی زور می‌زد از زمین جدام کند،
نمی‌توانست. عضله‌هام خسته بود اما اجازه
نمی‌دادم نادر تحقیرم کند. به‌سرعت زانوم را کمی
بالا کشیدم. یک وجب در حلقه‌ی دستش فضا باز
شد و همین کافی بود. پام را با فشار کوبیدم زمین
و انگشت‌هاش باز شد و جَستم عقب. منتظر بودم
تشویقم کند، اما پرسید «نقشه‌ای هم داشتی؟»
«فقط می‌دونم ترسیده بودم. عبدالله رو شما
فرستادید؟»
«فقط من سؤال می‌پرسم. هفت چهارتا؟»
«۲۸تا.»
«پنجاه ثانیه مونده، بازنده هفتادتا شنا می‌ره.»
این قرارمان نبود. جا خوردم. نگاهش کردم. علی
سر زیربغل زد و رفت پشتم. قبلِ این که به خودم
بیایم چهار یک شده بودیم.
«توله‌سگ! بمب هم ترکید حواست به کُشتیت
باشه.»
بلند شدم. هنوز فحش می‌داد.
«چهل ثانیه فکر کن.»

تعادل علی را به‌هم زدم. زیر گرفتم و خاکش کردم.

سریع بلند شدم.

«کره‌الاغ، چرا بارانداز نکردی؟ مگه عقب نیستی؟»

«شما گفتی فقط خاک کردن حسابه.»

«من گفتم اولش فقط خاک کردن حسابه. بعدش هم بی‌پدر، تا داور سوت نزده چرا از رو حریفت بلند می‌شی، ها؟ ده‌تا شنا!»

از ششمی دیگر به‌زور خودم را بالا می‌کشیدم.

باید ثابت می‌کردم کم نمی‌آورم و عقب نمی‌کشم.

دست‌کم امروز.

بیست ثانیه‌ی دیگر هم طول کشید تا علی را از تُشک بیرون بیندازم و یک امتیاز دیگر بگیرم.

«ترسیده بودی؟»

«زیاد.»

«مگه وقتی گفتی چهار روز دیگه، نقشه نداشتی براش؟»

علی جدول‌ضرب را می‌فهمید، اما این را نمی‌فهمید ما درباره‌ی چه حرف می‌زنیم. به همین خاطر با هر جمله‌ی ما چشم‌هاش درشت‌تر می‌شد.

بار دیگر یک‌خمِ علی را گرفتم. اما تا به خودم بجنبم

بلند شده بودم و به‌پشت زمین خوردم. علی لِنگ زده بود. نفس‌نفس می‌زد و پوزخندش می‌پاشید توی صورتم. کُشتی را قطعاً باخته بودم.

«تمام!» نادر ایستاد بالاسرم. لامپ نمی‌گذاشت خوب ببینمش. «خاک بر سرت! خاک بر سر الاغت! وقتی بی‌کله حمله می‌کنی همین می‌شه... کودن! مثل بُز حمله کردی.»

وقت رفتن گفت «وایسا، کارِت دارم.» دوشم را گرفته بودم. بدون شک آن روزها تنها کسی در جزیره بودم که یک‌روزدرمیان دوش می‌گرفت. او هم وسایلش را جمع می‌کرد. کُتی مشکی پوشیده بود که تابه‌حال ندیده بودم. از در که بیرون زدیم چیزی نگفت، فقط یک کلید کوچک طلایی گرفت سمتم.

گفتم «چیه آقا؟» دو سه ماهی می‌شد که به‌رسم سالن‌های کُشتی آقا صداش می‌زدم.

گفت «کلید قفلِ اونه.» روبه‌رومان فقط یک دوچرخه به نرده‌های پارک شهر بسته شده بود.

«مال توئه.»

«دوچرخه رو می گید؟» نمی دانم عضلات فکم فرمان نمی‌برد یا مغزم فراموش کرده بود فرمانی صادر کند تا دهنم بسته شود.

«آره، مال توئه.»

«واسه چی آخه؟»

«قطعاً واسه لِنگ خوردنت نیست. دیگه سوار ماشین نمی‌شی. بلدی که برونیش؟»

«بله.»

آن لحظه مثل خال کوبی روی مغزم ثبت شده است. با تمام جزئیات به یادش دارم، لحظه‌لحظه‌ی آن‌چه را گذشت. با دست چپش دست راستم را گرفت، اتوبوسی بوق زد و کلید را کف دستم گذاشت. سرد بود. گفت «یادت باشه کلاه بذاری، این تنها شرط سوار شدنشه.» پسربچه‌ای نخِ بادکنک قرمزی را توی پارک می کشید و جیغ می‌زد.

خودش رفت سمت ماشین. این‌بار قلتشن کوتاهه با آن صورت نخراشیده‌اش پشت فرمانش نشسته بود. در را نبسته بود که کاغذی گرفت طرفم و گفت «فردا صبح هم بیا به این آدرس.»

می خواستم زودتر بروم سروقتِ دوچرخه. سرسری پرسیدم «این جا کجاست؟»

گفت «محل کار جدیدت.»

محل کار جدیدم وسطِ ساختمان‌های آن‌چنانی خیابان فرشته بود. برج بلندی با نمای سنگ مرمر که سرستون‌های مجللش شیرهای سنگی تراش‌خورده‌ی غُرانی بود با دندان‌های نیش بزرگ. لابی ساختمان با سنگ سیاه فرش شده بود و رگه‌های باریک و نامنظم نقره‌ای داخلش مانند رقصنده‌های سالن‌های رقص پیچ‌وتاب می‌خورد و محو می‌شد. نور سرسرا هم از چراغ‌هایی بود که مثل ستاره‌هایی در دوردست فضا را به رنگ طلایی غریبی می‌آراستند. در انتهای این سالن پیرمرد توی اتاقکْ دستی بر پاگون‌هاش کشید و طلبکارانه پرسید «با کی کار داری؟» سبیل سفیدش قندیل‌وار از دو طرف دهن صورت عبوسش آویزان بود. طوری خیره نگاه می‌کرد که انگار هر ثانیه تأخیر در جواب دادن توهینی به وجودش است. قیافه‌اش لحظه‌به‌لحظه درهم‌تر می‌شد و غیظِ چشم‌هاش

بیشتر. اما همه‌ی این‌ها با جواب من مثل گلوله‌ای برفی کنار یک بخاری از بین رفت. لحنش را تغییر داد و اسمم را با احترام تکرار کرد. معذب بودم و او با نهایت احترامی که تا آن روز دیده بودم تا آسانسور بدرقه‌ام کرد؛ اتاقکی به اندازه‌ی خانه‌ام پوشیده از آینه و نور.

طبقه‌ی ۲۸ دختر تراش خورده‌ی کفش و ناخن‌قرمزی منتظرم بود. موی بلوندش مثل یک جویبار شانه را رد می‌کرد و می‌ریخت روی سینه‌های کوچکش. صدای منحصربه‌فردش ویرانگریِ حساب‌شده و دقیقی داشت. دستش را دراز کرد. «سیمین هستم.» منقبض شدم. سیمین در آن لباس مشکی اولین زنی بود که در دنیای پول‌دارها می‌دیدم.

مرا از یک راهروِ طولانی گذراند و به اتاق نادر رساند، اتاقی مثل جعبه‌ی شعبده‌بازها. روبه‌روت سراسر شیشه بود و پشتش بالکنی و منظره‌ای از آسمان شهر. مبل‌ها را چیده بودند وسط سالن و تلویزیون بزرگی به دیوار بود. نادر کراوات خوش‌رنگی زده بود، سیگار می‌کشید و کفشِ براق پوشیده بود. سیا

نشسته بود کنار زن مرموزی پیچیده در بلوزدامنی سفید. نادر مرا برد سمت بالکن.

تهران از آن‌جا معصوم بود؛ موجودی آرام و دوست‌داشتنی که نمی‌توانی عاشقش نباشی.

و این خطرناک بود. شهرِ دروغ‌گو. تراس با بوی مست‌کننده‌ی پیپ سیا پُر شده بود که در آن کت‌وشلوار خوش‌رنگ به ستاره‌های سینما می‌زد.

نادر سرسری گفت «رؤیا، سیاوش؛ سیاوش، رؤیا.»

زنِ کنارِ سیا دستش را دراز کرد. حرارتش بدنم را گرم کرد. نگین کوچکی روی پره‌ی بینی‌اش می‌درخشید. داشتم مریم را با آن نگینِ روی پره‌ی بینی تجسم می‌کردم که صدای شکننده‌اش در تنم پیچید؛ «پس آقاسیاوشِ معروف شمایی.» لبخندی بر لبان گوشتی‌اش نشسته و چال زیبایی افتاده بود روی صورتش. یک سلاح ویرانگر دیگر.

سیا پرسید «با دوچرخه اومدی؟»

«بله. دم‌در گذاشتمش.»

«آفرین! سخته اما لازمه.»

نادر رو به آن دو نفر گفت «خُب پس، دیگه مشکلی نیست؟ رؤیا کارهای اون‌ور رو ردیف می‌کنه و سیا

هم که مرز رو. من هم حواسم به این جاست.»

سیا وقت رفتن، همین که از پیپش کام می گرفت، زمزمه‌کنان گفت «خوش اومدی.» نوک سبیلش را به بالا تاب داده بود و دست و گردنش پُر بود از انگشتر و گردن‌بند. کم‌حرف‌ترین آدم دنیا بود.

سیا دست راست نادر بود و همه‌ی کارهای مالی، حقوقی و ارتباطی‌اش را انجام می داد. رفت‌وآمدها با برنامه‌ریزی‌ها و نقشه‌های او انجام می‌شد. آدم‌ها را او تأیید یا رد می کرد و به‌نظر من، تنها چیزی که نمی گذاشت او نفر اول باشد، خودش بود. خودش که دوست نداشت مسئولیت بر دوشش باشد.

شاید به این خاطر که آن وقت مجبور می‌شد زیاد حرف بزند. یا این که واقعاً براش مهم نبود. همیشه می گفت «آدم باید هر وقت خواست از خواب بیدار بشه و هر وقت خواست بره. باید بتونه کُل وابستگی‌ها و مال‌واموالش رو ظرف نیم‌ساعت تو یه کوله‌پشتی بذاره و بزنه به جاده.»

دوباره با نادر برگشتیم سمت شهر. آسمان توی حلق‌مان بود. زیر نور کم‌رمق آفتاب بخشی از شهر طلایی بود و باقی‌اش زیر سایه‌ی ابرهای خاکستری.

گفت «بدمصب از این جا خیلی خوشگله. باورت نمی‌شه تو دلش مردم دارن همدیگه رو پاره می‌کنن و از سروکول هم بالا می‌رن. از من به تو نصیحت؛ هر وقت کم آوردی برو یه جایی و از بالا به شهر نگاه کن. خودت رو گول بزن که دوستش داری.» دستش را گذاشت روی شانه‌ام و آرام فشار داد. «می‌گم سیمین اتاقت رو نشونت بده. اما قبلش باید با رؤیا بری یه جایی. بعداً می‌بینمت و حرف می‌زنیم.»

بیرون اتاق رؤیا به دیوار تکیه داده،سرش را بالا گرفته و موی بلندِ شرابی‌اش را کشیده بود عقب.

گفت «بریم؟»

قلبم تندتند می‌زد. «کجا؟»

از کنارم که رد شد بوی خنکی توی هوا پیچید و خورد به دماغم. بوی بی‌رحمی بود. بوی ناچار به تسلیم شدن. «جای بدی نمی‌برمت.»

از کنارِ نگهبانی که رد می‌شد سربه‌سر پیرمرد گذاشت و سوار ماشین که شدیم، به راننده گفت «می‌ریم گلستان.»

راه که افتادیم، رؤیا روسری‌اش را برداشت و با

دلبریِ یک زن جاافتاده گفت «خُب آقای خوش‌تیپ، از خودت بگو.» او لَم داده بود، من هم مچاله شده بودم طرف دیگر. آن‌قدر بدنم منقبض شده بود که رگ‌های دستم مثل سیم‌کشی‌های یک ساختمان نیمه‌کاره بیرون زده بود. نگاه کنجکاوش بر تنم می‌چرخید. گفتم «چی بگم؟» وقتی می‌خندید خال کوچک گوشه‌ی لبش محو می‌شد. «اول که خجالت نکش. بعدش هم وقتی با من حرف می‌زنی بهم نگاه کن. سوم هم، از هر چیزی بگو جز کُشتی. مثلاً بگو بچه‌ی کجایی. از کجا می‌آی و... چه می‌دونم اصلاً، از این حرف‌ها دیگه. من رؤیام، زن نادر.»

تا پارکینگ پاساژ گلستان حرف زدیم؛ تا محل آدم‌هایی از دنیای دیگر. دخترهای کوچک آرایش کرده و پسرهای لاغراندام با موی سیخ. پاساژی که زرق‌وبرقش را مثل سرطان در بدن پخش می‌کرد؛ مانکن‌ها، نورهای کورکننده‌ی لامپ‌های رنگی، پله‌ها و لباس‌های مدل‌به‌مدل. در آن سرزمین مرموز مثل بچه‌ای دست‌وپاچلفتی آن‌قدر نزدیک رؤیا راه می‌رفتم که چندباری به‌هم

خوردیم و او زیرچشمی نگاهم کرد و چیزی نگفت.
رؤیا یک فرشته‌ی راهنما بود. ناخدایی دانا که بلد
بود چه‌طور از دل آن دریای پُرموج ردمان کند.
مثل یک طراح چیره‌دست لباس انتخاب می‌کرد،
هُلم می‌داد توی اتاق‌های پرو و بیرون که می‌آمدم
لب‌ولوچه‌ای نشان می‌داد که می‌فهماند صاحب آن
لباس هستم یا نه.
از ترکیب رنگ‌ها می‌گفت. از تنگی و گشادی
پاچه‌ها. از این که مُد نباید هر روز به آدم شخصیت
تازه‌ای بدهد و تو باید به آن معنا بدهی. از ریتم
خرید می‌گفت؛ از این که خرید خط ساده‌ی رو
به جلویی نیست و منحنی پُرنوسانی است که با
طرح‌ها و رنگ‌ها بالاوپایین می‌رود. و من؟ بچه‌ی
نفهمی دبستانی که فقط نگاهش می‌کردم و سر
تکان می‌دادم. نشستیم روی نیمکتی و گفت «بذار
این‌طوری برات بگم...» صدای لرزانش می‌گفت
هیجان دارد برای چیزی که می‌خواهد بگوید.
«رقصیدن یه‌سری حرکت پیچیده‌ی دست‌وپا
نیست. این‌طوری کسی نمی‌رقصه، ادا درمی‌آره.
کسی خوب می‌رقصه که بتونه ریتم آهنگ رو درونی

کنه و بتونه حرکت‌هاش رو، چه ساده، چه پیچیده، با این ریتم هماهنگ کنه. خرید هم همینه، باید با ریتم درونت هماهنگ بشی. باید بفهمی درونت چه رنگیه و لباسی بپوشی که به اون بیاد.» دست‌هاش را دور بازوم قلاب کرده بود. «درون تو چه رنگیه؟» توی چشم‌هاش انگار مدام چیزی می‌ترکید.

گفتم «بله؟»

لبخندی زد و ناامید شد. «هیچی، ولش کن. دوست‌دختر داری؟»

همه‌ی تلاشم را کردم باز ناامیدش نکنم. گفتم «مریم.» می‌خواستم از موش هم بگویم. از انگشت‌های کشیده‌اش که در خیابان هدر می‌رفت. حتا حس کردم می‌توانم از اولین بوسه هم براش بگویم. سر دوراهی ریل نشسته بودیم و مریم گریه می‌کرد. مشتری‌های مادرش تا حد مرگ زده بودندش. می‌لرزید و من نمی‌دانستم باید چه کنم. یکهو گفت «بغلم می‌کنی؟» کف دستم را مالیدم به شلوارم و انداختم دور شانه‌های لاغرش. خودش را رها کرد و همان‌طور خوابش برد. آن موقع هنوز نمی‌دانستم مریم با خوابِ بعدِ گریه فراموش

می‌کند. زندگی را از نو شروع می‌کند و این‌طوری اثرات اتفاقات دنیا از چهره‌اش پاک می‌شود. پس وقتی بیدار شد و صورتم را بوسید، از تعجب به لرزه افتادم. لب‌هاش قدر لغزیدنِ پای حریف در فینال المپیک دلچسب بود. پچ‌پچ کرد «تو هم می‌خوای؟»

گیج‌ومنگ گفتم «چی؟»

لُپش را نشان داد و صورتش را پیش آورد. همان جا هم بود که برای اولین‌بار به من گفت همیشه فکر می‌کند دُمِ یک موش روی پاش کشیده می‌شود. می‌خواستم این‌ها را هم بگویم اما نتوانستم. انگار به مریم خیانت می‌کردم. رؤیا حتماً این را فهمید که دستم را گرفت توی دست‌هاش و با لبخند محوی گفت «لازم نیست الان همه‌چیز رو بهم بگی. بعضی حرف‌ها رو باید مثل شکلات تلخ مزه‌مزه کنی.» و قبلِ این که برای مدتی طولانی ساکت شود، گفت «پاشو بریم دیگه، دیر می‌شه.»

کفش نو پام را اذیت می‌کرد و در شیشه‌ی مغازه‌ها پسرکی را می‌دیدم که لباس نو پوشیده است و به این فکر می‌کرد که آیا مریم از آن‌ها خوشش می‌آید یا

نه.

فصل دوم

یکم

چهار ماه تمام بالاشهر را با دوچرخه گشتم. باغ‌هایی دیدم آن‌قدر بزرگ که خانه‌ی میان‌شان پیدا نبود. آپارتمان‌هایی چنان درندشت که داخل‌شان استخر داشت. سرسراهایی ویران‌کننده. باغبان‌ها و نوکرها. ماشین‌هایی آن‌چنانی. خیابان‌هایی که آرام و متین تو را به خودشان می‌خواندند. کوچه‌هایی که قدم زدن درشان دست‌کمی از کوهنوردی نداشت. در همه‌ی این مدت بسته‌هایی را که فقط حدس می‌زدم چه هستند به هنرپیشه‌ها، آدم‌های معروف، موسیقیدان‌ها، نویسنده‌ها و شاعرها و حتا ورزشکارها تحویل می‌دادم. به دفترهایی دولتی می‌رفتم و مدیرهاشان را می‌دیدم. به شهرداری‌ها و حتا رستوران‌های شیکی می‌رفتم که نگهبان‌هایی

درها را بازوبسته می کردند. پام را داخل
آموزشگاه‌های بالای شهر گذاشتم. وارد
نمایشگاه‌های بزرگ ماشین و جواهرفروشی‌ها
می‌شدم و بسته‌های کوچک یک‌شکلی را به
بالاترین مقام آن مکان‌ها تحویل می‌دادم،
بسته‌هایی که در کاغذهای روغنی قهوه‌ای با طناب
نازک کَنَفیِ همرنگ کادوپیچ شده بود.
گیرنده‌ها همه‌جور آدمی بودند؛ دخترها و پسرهای
جوانی که با شلوارک و تاپ روی مبل‌های چرمی
بزرگ ولو بودند. زن‌ها و مردهای میان‌سالی که
توی بوی مانده‌ی سیگار یک اتاق منتظرم بودند.
آدم‌های کت‌وشلوارپوش شیک یا بدلباس هم
بودند. بار اول با دیدنِ من بیشترشان یک واکنش
نشان می‌دادند؛ باور نمی کردند. بعضی‌هاشان حتا
تلفنی می‌زدند و آرام صحبت می کردند و بعد بسته
را تحویل می گرفتند، امضا می کردند و خداحافظ.
بدون یک کلمه حرف. فقط یک‌بار یکی از مشتری‌ها
که عکسش را سردرِ سینماها دیده بودم، زیرلب

گفت «یه بچه! چه ایده‌ی خوبی!»

من با انجام این کار هیچ مشکلی نداشتم. همان کاری را که برای داوود می کردم برای نادر و سیا در چند سطح بالاتر انجام می دادم. نیازی هم نمی‌دیدم چیزی بپرسم یا بگویم. تا این که خودشان به این نتیجه رسیدند مرا در جریان قرار دهند. شاید به این خاطر که فکر می کردند روند اتفاقات پذیرفتنی‌تر می‌شود.

آن چهارشنبه سیا با ضربه‌های آرامی که به در اتاق زد وارد شد. «اجازه هست صابخونه؟»

دستپاچه پام را از روی میز برداشتم و ناخودآگاه لباسم را مرتب کردم. «بله بله، بفرمایید.»

نشست و دکمه‌ی کُت زرشکی‌اش را باز کرد.

پیراهن قهوه‌ای پوشیده بود که به‌ندرت این کار را می کرد. «چی می‌خوندی؟»

«داستانه. رؤیاخانم داد بهم.»

کتاب را سرسری ورقی زد و آرام گذاشتش روی میز.

«خوندیش بده من هم بخونمش. به پیشنهادهای

رؤیا می‌شه اعتماد کرد.»

«چشم.»

«نیم‌ساعت دیگه تو اتاق رییس باش.» از جاش بلند شد. «سیاوش، امروز رو هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنی.» و رفت بیرون. با این که به رمزی حرف زدنِ همه به‌خصوص خود سیا عادت کرده بودم، باز هم این جمله و طرزِ گفتنش طوری در مغزم پیچ‌وتاب خورد که هنوز هم شک دارم او گفته باشدش.

شبیه یک جلسه‌ی خانوادگی بود. دور یک میز گرد، با قهوه و شیرینی‌های کوچک رنگارنگ. رؤیا یک کت‌دامن مشکی پوشیده بود و دستمالی طلایی دور گردنش گره زده بود. نادر و سیا هم کنار هم نشسته بودند روبه‌روم.

کمی که گذشت، نادر گفت «می‌رم سر اصل مطلب... چیزی می‌خوام بهت بگم که شاید خوشت نیاد. حتا ممکنه ازش بترسی. اما می‌خوام قبل از هر جوابی خوب بهش فکر کنی و مطمئنم کنی که چه

خوشت اومد چه نه، رو تمرین‌هات اثری نمی‌ذاره. قبول؟»

نوک انگشت‌هام به گِزگِز افتاد. دستم عرق کرده بود و می‌لرزید. نمی‌دانم چرا، مطمئن بودم می‌خواهند اخراجم کنند. واقعاً دلیلی برای این فکر احمقانه نداشتم، اما برای یک بچه‌ی فقیر هیچ‌چیزِ غیرترسناکی وجود ندارد؛ ترس این که یک روز همه‌ی زندگی‌اش بادِ هوا شود. فکر کردم تا فرصت هست باید از شانسم استفاده و با یک جمله یا نگاه ترحم‌برانگیز نظرشان را عوض کنم.

گفتم «آخه من که کاری نکردم!» از شنیدنِ صدای خودم بدم آمد. اوج حقارت بود.

صدای خنده اتاق را پُر کرد. رؤیا دستش را جلو دهنش گرفته بود اما نادر به‌قدری دهنش باز بود که تکان خوردن زبان کوچکش را هم می‌دیدم. سیا زودتر از همه خودش را جمع کرد. نادر آمد نشست کنارم. دستش را گذاشت روی شانه‌ام. از خودم بدم می‌آمد. انگشتانِ خِپلش پشتم ضرب گرفته بود.

خیالم کمی راحت شد. اتفاق بدی در کار نبود.

لیوانی آب داد دستم. «می دونی کانگوروهای مادر تو استرالیا گاهی بچه‌های دیگران رو بزرگ می کنن؟ اون ها...» به سیاق همیشه نادر حرف نمی‌زد، معما تعریف می کرد. این کارش دست کمی از شکنجه نداشت.

رؤیا به دادم رسید؛ «حالا لازم‌نکرده اطلاعات علمیت رو به رخ بکشی آقای جانورشناس!»

نادر سعی نکرد دلخوری‌اش را پنهان کند؛ «شما بفرما که بهتر بلدی!»

رؤیا پشت‌چشمی نازک کرد و گفت «ببین سیاوش، می‌دونی بسته‌هایی که تحویل می‌دی چیه؟»

«نه!»

سیا خم شد جلو و انگار می‌داند دروغ می گویم، گفت «واقعاً نمی‌دونی؟»

رؤیا گفت «کوکایین می‌دونی چیه؟»

اسمش را شنیده بودم.

نادر گفت «بسته‌هایی که می‌بری، توشون

کوکایینه.»

مطمئن شدم اخراج نشده‌ام، و اتفاقاً این حرف‌ها نشانه‌ی ارتقای شغلی هم هست. دیگر باقی حرف‌هاشان مهم نبود. نگاه‌شان می‌کردم و منتظر بودم ببینم آخرش چه می‌شود.

سیا پرسید «حالا خوبی؟ مشکلی نداری؟» انگار ازم خواسته بودند آلوچه و لواشک بفروشم. بگذریم که با فروش مواد مشکلی نداشتم. این کار را بارها در شرایطی به‌مراتب بدتر انجام داده بودم و دست‌کم این‌جا در نقش یک آدم‌بزرگ بودم. حقوق بیشتری هم می‌گرفتم و مشتری‌هام هم با تصورم از یک آدمِ معتاد تفاوت داشتند؛ خانه‌های شیک، لباس‌ها و ماشین‌های خوب. مهم‌تر از همه این‌که سر از راز آدم‌های مشهوری درمی‌آوردم. سیستمِ اختراعیِ مزخرف داوود نبود که در آن یک روز میترا بودم، روز دیگر ماندانا، زهرا یا سوسن. می‌گفت اسم دختر برای یک فروشنده‌ی پسر امنیت می‌آورد. اما من فکر می‌کنم دلیل دیگری هم داشت. صبح به صبح

اسم دختری به من می گفت و همه‌ی مشتری‌هاش می‌آمدند میدان از این اسم جنس بخرند. آن‌هایی که بار اول‌شان بود می‌ترسیدند، رنگ‌شان مثل گچ سفید می‌شد و فکر می کردند گیرِ مأمور افتاده‌اند. همین‌ها موجبِ خنده‌وشوخی شب‌نشینی‌های تَل‌بازیِ داوود و نوچه‌هاش در چال می‌شد.

نادر گفت «فقط یادت باشه، نمی‌تونی به کسی چیزی بگی. یعنی نباید به کسی چیزی بگی. جز با ما سه نفر با کس دیگه‌ای درباره‌ی کار حرف نمی‌زنی. پشت تلفن که به‌هیچ‌وجه. کاری با مشتری‌ها نداری. خودت مصرف نمی کنی. هیچ کار خلافی هم ازت سر نمی‌زنه. اگه به چیزی شک کردی اولین کارت این باشه که بسته رو بندازی دور و اگر یه وقتی هم با بسته گیر افتادی، می گی من یه بچه‌م و باید به بزرگ‌ترم زنگ بزنم، به من یا سیا. فهمیدی؟»

حرف‌هاش را می‌شنیدم، سر هم تکان می‌دادم، اما داشتم به چیزهای دیگری فکر می کردم. سیا دست لطیفش را روی دستم گذاشت، به خودم آمدم. نادر

و رؤیا توی تراس باهم حرف می‌زدند.

«خوبی؟»

«ببخشید... آره... یعنی بله.»

خندید. «می‌دونی، من هم تو موقعیت تو بوده‌م؛ یعنی یه‌جور دیگه، اما بوده‌م. پس می‌فهمم الان چه حالی داری. کُلی سؤال داری که باید براش جواب پیدا کنی.» مکثِ کوتاهی کرد. «اما می‌دونی چیه؟» نگاهش می‌کردم. سرم را به دو طرف تکان دادم.

«به‌نظر من که خیلی خوب باهاش کنار اومدی. من که انتظارش رو نداشتم. حالا هم برو اتاقت چند دقیقه‌ی دیگه می‌آم پیشت. کارمون تازه داره شروع می‌شه.»

یک ساعت و هفت دقیقه‌ی بعد آمد اتاقم.

گفت «خُب؟ دیگه الان می‌دونی.»

گفتم «بله.»

«نظرت چیه؟»

نظری نداشتم. نگاهش کردم. باد خنکی از پنجره

به صورتم خورد.

«الان حتماً از خودت می‌پرسی چرا من، نمی‌ترسن برم پیش پلیس لوشون بدم؟ این و هزارتا سؤال دیگه مثل این. همه‌ی اون بسته‌ها که می‌بری مواد نیست. بعضی‌هاش پوله. پول زیادی که می‌تونه زندگی یه آدم رو عوض کنه. بهت می‌گم، چون بهت اعتماد داریم؛ چون می‌دونیم که تو کارِ درست رو می‌کنی. چه‌طورش رو از من نپرس، چون خودمون هم دقیق نمی‌دونیم. اما شاید بتونم این‌طوری بهت بگم که تو توی لحظه و زمان مناسب توی جای درست و مناسبی بودی و مهم‌ترش، خودت هم بچه‌ی خوبی هستی. ما دوستت داریم سیاوش.»

سؤال احمقانه‌ای پرسیدم؛ «پول؟ چرا باید ما پول بدیم؟»

فکر کنم سیا از سؤالم جا خورد. «کم‌کم می‌فهمی. فعلاً همین‌قدر بدون که توی یه چرخه‌ی سالم هم پرداخت هست هم دریافت. سؤال خودت البته می‌تونه جواب خودت هم باشه. چرا تو؟ شاید به

خاطر همین که تو می‌تونی به این چیزها فکر کنی تو این سن‌وسال.»

الان که به آن روزها فکر می کنم یاد رضاچی‌توز و انگشتِ شستش می‌افتم. رضا در واقع «رضا آبکار» بود، اما توی تمام سالن‌های کُشتی او را به خاطر شباهت حیرت‌انگیزش به میمونک روی بسته‌پفک‌های چی‌توز «رضاچی‌توز» صدا می‌زدند و او هم انگار لذت می‌برد. کُشتی گیر فوق‌العاده‌ای بود؛ بدن تیغ‌دار، خوش‌فکر و فنی. آرشیو زنده‌ای از انواع فن‌های بَدل بود، حتا فتیله‌پیچ را هم بَدل می‌زد. اما اصلی‌ترین ویژگی‌اش خباثتش بود. افسانه‌های مردانگی و پهلوانی را که بگذاری کنار و بخواهی واقعاً کُشتی بگیری، خباثت مهم‌ترین عامل قهرمانی است. البته مرز باریکی بین خباثت و نامردی است و رضا وقتی زورش به حریفش نمی‌رسید، مثل آب خوردن از این مرز رد می‌شد. تا می‌فهمید بُزکش‌هاش به کار نمی‌آید یا نمی‌تواند سرزیربغل کند، هم‌وغمش را می گذاشت تا سر و

گردن را مال خودش کند. بعدش با استخوان انگشت شست روی سیب آدم فشار می‌آورد و این کار را تا خُرد شدن غضروف ادامه می‌داد. دردش طاقت‌فرسا که بود هیچ، بعد از ده ثانیه دیگر نمی‌توانستی نفس بکشی. انگار توی گلوت یک سوزن فشار داده باشند. اما قصه به این‌جا ختم نمی‌شد، چون همزمان ستون فقرات را هم با چانه‌اش فشار می‌داد.

این‌ها را حتا داورها هم می‌دانستند، اما به‌قدری ماهرانه انجام‌شان می‌داد که به چشم هیچ‌کس نمی‌آمد. به همین خاطر وقت کُشتی گرفتن با رضا فقط باید به خودِ رضا امید می‌بستی. سرنوشت من هم همین بود، تنها راه فرارم را مهاجمم بسته بود و چشمِ امیدم به او بود.

شک ندارم کسی این شرایط را درک نمی‌کند. درک هم کند چیزی را که می‌خواهم بگویم باور نمی‌کند. نادر، سیا، رؤیا، جزیره، رضاچی‌توز، مادرم و همه و همه سرنوشت من بودند. حتا رضابیعی که همان

روز داخل گاراژ بزرگی در مرکز شهر به‌هم معرفی شدیم. جوان سی و چندساله‌ای که سبیلش به ریشِ جوگندمی‌اش وصل بود. موش را بسته بود و سیا «رفیقِ من، رضا» معرفی‌اش کرد. اما خودش گفت «رضاببعی اَلبَت!» و دست روغنی‌اش را با دستمالی پاک کرد و دراز کرد طرفم. سیا گفت من از این به بعد به جای خودش با رضا در ارتباط خواهم بود و حرفم حرف اوست. رضا هم پایی چسباند و با خنده گفت «پس حرف آق‌سیاوش حرف آق‌سیامکه.» کمی مکث کرد و ادامه داد «خدا کنه یادمون بمونه آقا. یه اسم شبیه‌تر به خودتون نداشتین؟»

سیا گفت «لوده‌بازی درنیار رضا، جاش یه چایی بده بخوریم.»

«ای به‌چشم! مُخلص شمام هستیم. اما آقا، چایی‌های ما به شما می‌سازه؟»

راه افتادیم سمت اتاقکش. سیا ضربه‌ای پشتش زد. «بس کن رضا.»

رضا نشنیده گرفت. «راست می گم جون شما. اصلاً به شما می سازه آقاسیا... سیاوش؟ این ها چایی کارگریه، تومنی دوزار با نسکافه و کافی و کافوچینو فرق داره.» صورتش را جلو سیا گرفت. «بد می گم بزن!»

اتاقک روغنی فقط یک میز و چندتا صندلی زهواردررفته داشت. تمیزترین صندلی را با آستین روغنی‌اش پاک کرد و به سیا بفرما زد. صندلی دیگری هم کنارش گذاشت و رو به سیا گفت «آقا، این رفیق‌تون حرف هم می‌زنه؟ یعنی خدای‌نکرده با ما قهره یا کُلاً حرف نمی‌زنه؟»

سیا گفت «چرا از خودش نمی‌پرسی؟»

برای اولین‌بار چشم‌توچشم شدیم. نگاه تیزی داشت. چشم‌های مرموزی که به توسی می‌زد. یکهو گفت «برم چایی بیارم.»

تنها که شدیم از سیا پرسیدم «چرا بهش می گن ببعی؟»

خندید و گفت «سر شرط‌بندی یه هندونه رو با

پوست خورده.» بعدِ چند ثانیه دوباره گفت «البته به خاطر موش هم هست.»

رضابیعی نگهبان و همه‌کاره‌ی بزرگ‌ترین گاراژِ نادر بود و متخصص جاساز؛ یک‌جور بازوی فنی سیا برای مخفی کردن جنس داخل بدنه‌ی ماشین‌ها، لاستیک‌ها، گیربکس‌ها یا هر جایی که می‌شد مواد کار گذاشت و این‌ور آن‌ور فرستاد. اما همان‌قدری که مورداعتماد سیا بود، نادر از او متنفر بود. همیشه می‌گفت «قیافه‌ش عینِ روباهه. چشم‌هاش تیغ داره بی‌پدر.»

سرِیک درگیری با سیا آشنا شده بود. دقیق‌ترش این‌که سیا را نشناخته، بالاخواهش درآمده بود و پای راستش نیمه‌فلج شده بود.

وقتی سیا تازه به ایران برمی‌گردد، دو نفر توی خیابان دوره‌اش می‌کنند و رضا که داشته از آن‌جا رد می‌شده، پشتش درمی‌آید. آن دو می‌خواستند به‌زور سوار ماشینش بکنند که آن نصفه‌شبی رضا با پیکان پیزوری‌اش سر می‌رسد. توی درگیری یکی از

جوان‌ها چاقو می‌زند به ران رضا و قبلِ این که کسی سر برسد فرار می‌کنند. سیا تلاش می‌کند کارِ رضا را تلافی کند و این‌طوری رفیق می‌شوند.

قرار شد بعدِ آن روز من پیغام‌های سیا را برای رضا ببرم. جمله‌هایی مثل «بذار برن.»، «بهم نچسبید.»، «لوله‌ها خوب بود.» و کُلی جمله‌ی دیگر که ازشان سر درنمی‌آوردم، اما می‌دانستم مهم‌اند.

دوم

ما از آلمان مواد شیمیایی را که بهش می گفتند «کیمیا» می‌بردیم افغانستان، از آن جا هروئین به ایران، اروپا و امریکا بار می‌زدیم، از امریکا و گاهی هم کلمبیا کوکایین می‌آوردیم ایران و از ایران حشیش می‌فرستادیم دُبی و قطر، گاهی هم شیشه به مالزی، قبرس یا تایلند که تازه مُد شده بود. بیشتر این‌ها با نقشه‌های سیا انجام می‌شد. مرد آرام و ساکتی که عاشق رنگ‌های جیغ بود، پیپ می کشید و اوقات بی کاری‌اش با موچین موهای گوشش را مثل یک آدم وسواسی می کَند. ژستش با یک استاد دانشگاه هنر مو نمی‌زد اما خطرناک‌ترین آدمی بود که در همه‌ی عمرم دیده‌ام. همیشه خونسرد بود و استاد فاسد کردن سازوکارهای قانونی.

این وسط من نقش پیک را بازی می کردم، کسی بودم که پیغام‌ها و نقشه‌ها را جابه‌جا می کردم.

کم کم فهمیدم این هم ایده‌ی سیا بوده، که کمتر

کسی شک می کند به ورزشکاری که با کلاه و زانوبند و دستکش توی شهر دوچرخه‌سواری می کند.

جز این من کار خودم را هم داشتم، اداره کردن میدان توحید که با عوض کردن لباس بچه‌ها شروع شده بود. غیر از مریم و پدرم کسی خبر نداشت بین من و داوود چه گذشته. دوست نداشتم تا قبلِ کامل آماده شدنم کسی بفهمد. فکر می کردم تا آن وقت با سوءاستفاده از سایه‌ی داوود اداره‌ی میدان راحت‌تر است. بنابراین فردای روزی که فرستادم دنبال داوود تا هر چه شناسنامه دستش است تحویلم بدهد، ازش خواستم مسافرت را بهانه کند و کُل اختیاراتش را بدهد به من. این طور راحت‌تر کارها را انجام می دادم.

نخستین کارم تغییر لباس بود. از بچه‌ها خواستم دیگر تمیز باشند. یک روز جمعه همه‌شان را با پول داوود فرستادم حمام و تا جایی که می‌شد برای‌شان از سیدجوادی و امام‌زاده‌حسن لباس خریدم. حتا کمی هم به خودشان پول دادم تا در شلوغی کوچه‌ی سیدجوادی و لابه‌لای دادوفریاد دست‌فروش‌های خیابان امام‌زاده‌حسن بگردند و

چیزی اگر دوست دارند، بخرند. لباس، هدیه، جوراب یا حتا بستنی و پفک. بَلال‌فروش‌ها بادبزن‌های مقوایی را تکان می‌دادند و از ته دل داد می‌کشیدند.

قدمِ بعدی‌ام این بود که از بچه‌ها بخواهم به جای چندش‌آور بودن مظلوم باشند. مردم برای مظلوم‌ها بیشتر پول خرج می‌کنند تا قلدرها.

یک‌سری کار ساده کردیم. شیشه‌شویی دادم دست‌شان و ازشان خواستم تا آن‌جا که می‌شود خودشان باشند. نتیجه‌ی کارمان حتا از تصور خودم هم فراتر بود؛ مردم از دیدن قیافه‌های تمیز اما نکبت‌زده‌ی یک مشت بچه‌ی فقیر به‌قدری منقلب می‌شدند که دیگر فرقی براشان نداشت مایعی که روی شیشه‌ی ماشین‌شان می‌پاشیم آبِ چاه شهرداری است برای آبیاری درخت‌های کنار خیابان ستارخان. بچه‌ها مؤدبانه از راننده‌ها اجازه می‌گرفتند که شیشه‌های ماشین‌هاشان را پاک کنند و عوضِ این کار آن‌ها، که گاهی حتا شیشه‌هاشان کثیف‌تر از قبل هم می‌شد، پول خوبی می‌دادند. مردم همین‌اند؛ همیشه بیشتر از

عقل‌شان برای دل‌شان خرج می‌کنند. آن روزها همه خوشحال بودیم؛ آدم‌ها به خاطر پولی که به یک بچه‌ی فقیر می‌دادند، من به خاطر افزایش چندبرابریِ درآمدمان و بچه‌ها به خاطر سهمی که از سود میدان به‌شان می‌دادم.

گاهی هم از قصه گفتن پول درمی‌آوردیم. استاد این کار عباس بود. پاش را با چوبی می‌بست که خم نشود و داستانش را تعریف می‌کرد: پدر عباس یک معتاد عوضی بود، یک آشغال به‌تمام‌معنا که هر روز مادرش را می‌زد. یکی از همین ضربه‌ها در دوران حاملگی باعث فلج شدن پای عباس می‌شود.

عباس بیشتر از این نمی‌دانست، چون دکترها این را گفته بودند. مادرش پدر را می‌کُشد و می‌افتد زندان. عباس تا سه‌سالگی در حبس بود و می‌خواست پول جمع کند که درس بخواند. عباس در روایت زندگی‌اش آرزو هم داشت، چون تجربه‌مان نشان داده بود «آرزوت چیه» اولین سؤالی است که بیشتر مردم از بچه‌های فقیر خیابانی می‌پرسند. سمیه گفته بود بگوید «می‌خوام مهندس بشم و واسه همه‌ی فقیرها خونه بسازم تا سردشون نشه.» این

دست می گذاشت روی نقطه‌ی ضعف مردم، روی دل‌هاشان و آن‌قدر فشارشان می‌داد تا بند جیب‌هاشان شُل شود. البته قصه‌ی عباس تا حدودی واقعیت داشت. تنها دروغش این بود که مادر شیره‌ای عباس حتا نمی‌توانست مُفش را بالا بکشد و پدرش به خاطر قتل در زندان بود. خواهرِ عباس را کُشته بود.

فاطی را گذاشته بودم اولِ ستارخان، درست کنار پست برق، بنشیند و مشق بنویسد. جلوش یک کارتُن بیسکویت ارزان‌قیمت هم بود. هر کس صورت گردِ فاطی را با آن ماه گرفتگی‌اش می‌دید، خیلی راحت چند برابر قیمت آن بیسکویت‌های آشغال را می‌پرداخت. او هم داستان خودش را داشت که معمولاً با گریه تعریفش می کرد. پدر و مادر معتاد، کتک، شاگرداول بودن، خانم‌معلم فداکار و... مریم هم دختر گُل‌فروش بود که با چشم‌های غمگینش به تو خیره می‌شد و دسته‌گل قرمزی در دِل آن دود و دم تعارفت می کرد.

آخر هر هفته پولِ داوود را سرِ قرارمان توی چال پرت می کردم جلوش. بار اول بُراق شد اما

دفعه‌های بعد پول را برداشت و مثل سگ تیپاخورده‌ای بیرون رفت. هیچ‌کدام این‌ها را به نادر نگفتم، اما وقتی قضیه‌ی گردوها پیش آمد فهمیدم همه‌ی کارهام را زیرنظر دارد.

روزی مرا خواست به اتاقِ دودِ سیگار و پیپ گرفته‌اش و خواست بنشینم.

سیا فقط لحظه‌ای سرش را از مجله‌ی انگلیسی‌اش بلند کرد، لبخندی زد و باز مشغول خواندن شد.

چند دقیقه‌ای بلاتکلیف بودم تا این که نادر از پشت میزش آمد. روی راحتی اتاقش ولو بودیم. محکم زد روی زانوم. «برای مسابقه آماده‌ای؟»

جواب دادم «بله. سرِ وزن و آماده.»

«خوبه. خوبه. صدات کردم یه چیزی بپرسم.»

«بفرمایید.»

«برای بچه‌هات تو میدون یه کار دارم، می‌خوایش؟»

نادر آدمی نبود که درخواست کند، دستور می‌داد. نمی‌دانم ترسیده بودم یا خجالت می‌کشیدم که چرا خودم بهش نگفته بودم، هر چه بود عرقم درآمده بود.

سیا از بالای عینکش نگاه‌مان می‌کرد. یکهو مجله‌اش را کناری گذاشت و شروع کرد؛ «ببین، می‌خوام این کار رو بکنی. من بهت آدرس یه جایی رو می‌دم، تو آدم‌هات رو می‌بری اون جا و اون‌ها هر چی گردو اون جاست خالی می‌کنن.»

پِت‌پِت کُنان گفتم «چشم.»

«گردوها باید تمیز و سالم خالی بشن، یعنی پوست‌شون نشکنه. می‌تونی؟»

«فکر کنم بله.»

نادر خودش را انداخت وسط. «فکر کنم به درد من نمی‌خوره. می‌خوام مطمئن باشی سه‌روزه می‌تونی کار صد کیلو رو تموم کنی.»

«صد کیلو گردو! برای چی آخه؟»

«به اینش کار نداشته باش. می‌خوام بری و هر چی آدم می‌تونی جمع کنی و پس‌فردا ببری به این آدرس که کار رو شروع کنن.»

کیف کوچک مشکی‌ای داد بهم. «بگیرش. آدرس توشه. یه‌کمی هم پول که اگه لازم داشتی به آدم‌هات بدی، فکر کن پیش‌پرداخت. ولی اگه کم آوردی بهم بگو، تا روزی پنجاه تومن هم می‌تونی

به‌شون بدی.»

«پنجاه هزار تومن؟» تقریباً داد زدم.

«چه‌ته بابا؟! ترسیدم بچه!» این را نادر گفت.

سیا گفت «آره، اما یادت باشه صبح پس‌فردا کار شروع می‌شه و سه‌روزه باید تحویلش بدی. لازم شد باید شب هم اون‌جا بمونن. از الان فکر شام و ناهارشون باش. قبول؟»

گفتم «قبول.»

سیا مجله را دوباره بالا گرفت. نادر هم بلند شد که همیشه یک معنی داشت: جلسه تمام است.

رفتم به اتاقم و به جزیره فکر کردم. به نقشه‌ای که باید می‌کشیدم و کاری که باید انجام می‌دادم.

کار سختی نبود، مدت‌ها سر میدان گردوفروشی داشتیم و می‌دانستم اهلِ جزیره برای روزی پنجاه هزار تومان هر کاری می‌کنند.

در باز شد. نادر، سیا، رؤیا و سیمین با یک کیک و فشفشه‌ای که می‌سوخت جیغ‌وداد کُنان آمدند تو. رؤیا داد زد «سورپرایز...» و شروع کردند به خواندن تولد مبارک. عدد هفده آب می‌شد و آن‌ها به‌انگلیسی تولد مبارک می‌خواندند و من چیزی را

برای اولین‌بار در دنیای واقعی تجربه می کردم؛ یک مهمانی تولد، یک اتفاقِ قابل‌ثبتِ جذاب با کسانی که از بودن من کنارشان خوشحال بودند. شمع را فوت کردم. دود باریکی رفت سمت سقف و سیمین کیک را بُرید. نادر جعبه‌ی کوچکی گذاشت روی میز؛ یک گوشی موبایل بود، یک گوشی آبی‌رنگ با صفحه‌ی بزرگ. دهنم باز مانده بود.

نادر گفت «چرا مثل بُز گَر به من نگاه می کنی؟ خُب برش دار دیگه!»

«واقعاً مال منه؟» هنوز هم چهارشاخ که می‌شوم صدام درست عینِ اره‌برقی اول از همه روی مُخ خودم می‌رود. «من که بلد نیستم باهاش کار کنم.»

نادر گفت «این هم بذار تو لیست کارهایی که باید یاد بگیری.»

سیا لبخند زد. «واقعاً مالِ توئه و اگه لازمه باز هم بگیم تولدت مبارک!» و یک کتاب گذاشت روی میز. «رمان‌ها تصویرهای خارق‌العاده‌ی زندگی‌ان، اون‌ها قدرت و وسعت مغز آدم رو نشون می‌دن. می‌دونی، رمان‌ها خیال‌هامون رو واقعی و واقعیت اطراف‌مون رو خیالی می کنند.» لای کتاب یک

دفترچه‌ی بانکی بود. «بدون پول اما رمان خوندن و زندگی کردن به هیچ دردی نمی‌خوره. هدیه‌ت رو تو حسابت ریختم. فقط تا سال بعد نمی‌تونی برش داری. بیشتر شبیه قلکه.» رؤیا بغلم کرد. بازوهای نرمش پوست صورت و گردنم را نوازش داد.

بوی عطرش و بوسه‌ای که روی استخوان گونه‌ام گذاشت خودِ رؤیا بود. دوست نداشتم تمام شود.

دست‌هاش را دو ورِ صورتم گرفت و توی چشم‌هام زل زد. چشم‌هام می‌پرید. نگاهش مثل موجی آرام به صورتم می‌خورد و وجودم را گرم می‌کرد. «ما خوشحالیم که تو کنار مایی.» زیبایی‌اش در این فاصله دو برابر شد.

اما این آخر کار نبود. رؤیا، اسماعیلی را صدا زد و پیرمرد با بسته‌ی بزرگی وارد اتاق شد. کادوِ رؤیا دستِ کامل وسایل اسکی بود. نادر سوت زد و سیا به‌شوخی وجدی گفت «عقلِ زنانه!»

رؤیا فکرم را خواند؛ «نگران نباش، خودم یادت می‌دم. زندگی رو برف یه‌جور دیگه‌ست و باید تجربه‌ش کنی.»

سیمین بهم یک عینک آفتابی ارزان‌قیمت داد.

روبوسی کرد و خودش را چسباند به سیا. زوج خوشبختِ قابل‌قبولی به‌نظر می‌رسیدند.

آقااسماعیلی چای آورد و دمار کیک را درآوردیم تا وقتی که نادر دست‌هاش را به‌هم کوبید.

«مهمونی‌بازی بسه. برگردیم سر کارمون. فقط یادت باشه پشت تلفن درباره‌ی کار حرف نمی‌زنیم. اصلاً.» و بلند شد. سیا هم پشت‌بندش.

رؤیا گفت «جمعه یادت نره.»

«چی رو؟»

«اسکی رو دیگه. پنجشنبه رو هم به مادرت بگو شب خونه‌ی ما می‌خوابی.» اجازه‌ی مخالفت نداشتم، گفت و رفت. اما چند ثانیه بیشتر طول نکشید که برگشت. «دیدی داشت یادم می‌رفت؟! از فردا روزهای زوج معلم زبانت می‌آد این جا.»

«زبان؟»

«انگلیسی. از دوست‌های خوب خودمه.»

باز هم آخر از همه در جریان قرار گرفته بودم. این وضع من در نقشه‌های رؤیا درباره‌ی من بود.

حوصله نداشتم خیلی به این موضوع فکر کنم، حواسم به موبایل بود و پولِ توی حسابم.

می‌توانستم با آن بخشی از جزیره را بخرم.

آخر شب بیشتر آدم‌های جزیره را جمع کردم توی خانه‌ام. کُلی صغرا کبرا چیدم تا مادرم راضی شد یک ساعتی عنکبوتش را فراموش کند و با چای، شیرینی و میوه‌هایی که خریده بودم از همسایه‌ها پذیرایی کند. می‌توانستم حرفم را تک‌تک به‌شان بزنم؛ توی کوچه‌های باریک محله گیرشان بیاورم یا روی ریل وقتِ قاپ‌بازی یا قمارِ قطار، شاید هم گوشه‌کنار تاریک و داغان خانه‌هاشان، اما می‌خواستم همه‌ی همسایه‌ها ببینند مادرم را در لباس تمیز و گران‌قیمتش. می‌خواستم وسایل نوِ خانه را هم ببینند. و مهم‌تر از آن، می‌خواستم موقعیت جدید محله را براشان شرح دهم، محله‌ی بدون داوودلجن. این یک بمب قوی بود که ضامنش را باید در حضور همه می‌کشیدم.

پول و موقعیت داشتم و وقتش شده بود از پیله‌ام دربیایم و داوود را لِه کنم. اولش جدی‌ام نگرفتند. «پسرِ زری خُله رو چه به این کارها!...»، «بچه‌ی بی‌پدر موادفروش رو چه به سخنرانی کردن!...» اما رگ خواب‌شان دستم بود. می‌دانستم چه‌طور

می‌توانم خون را توی رگ‌هاشان آن‌قدر بجوشانم تا مثل مست‌های لایعقل کنترل‌شان را از دست بدهند و چه‌طور چشم‌هاشان را از حدقه دربیاورم و آب‌دهن‌شان را راه بیندازم.

ضربه‌ی اول را محکم زدم تا گیج‌شان کنم و کنترل‌شان از دست برود. گفتم «سه روز کاره، هر روز سی هزار تومن.» نمی‌خواستم آتش را به‌یکباره به جان‌شان بیندازم. باید اشتیاقم را کنترل می‌کردم. بهترین شکارچی‌ها صبورترینِ موجودات‌اند. پس ادامه دادم «کار تو یه انباره.» همهمه‌شان کمتر شد. بااین حال زمزمه‌ی آرام غلام را قبلِ بالا انداختن یک شیرینی خامه‌ای شنیدم که «زِر می‌زنه!»

ادامه دادم «آخرش هم یه تانکر آب می‌ذارم رو پشت‌بوم خونه‌ی خودم، اما فقط اون‌هایی که کار کردن می‌تونن ازش استفاده کنن.»

کم‌کم شروع کردند زیرلبی ورد خواندن، مبادا خواب باشند. می‌دیدم در ذهن‌های بیمارشان چه‌طور دارند نود هزار تومان پولِ سه روز کار را خرج می‌کنند و از آبِ تمیزِ بی‌دردسر لذت می‌برند. مادر

مریم می‌توانست چند روز بدونِ کارش جنسش را جور کند. غلام می‌توانست کمتر بار ببرد و ناهیدریزه هم می‌توانست کمی غذا به یتیم‌هاش بخوراند؛ شاید چیزی جز سیب‌زمینی و نان. آن‌قدر وقت داشتم که اجازه بدهم خوب رؤیاهاشان را نقاشی کنند؛ فکروخیال‌هاشان، ترس‌ها و خوشحالی‌شان را مزمزه کنند و بعدش، یکهو بپرم وسط آرزوهاشان. گفتم «نصف پول رو هم اول می‌دم.» و خیلی آرام دست بُردم داخل جیبم. از دیدنِ نگاه منتظرشان لذت می‌بردم و بیشتر از همیشه حالِ داوود را می‌فهمیدم. جماعتِ کندذهن پول‌پرست مثل جوجه‌کفترهای اصغر چشم‌شان به دستم بود. درست در نقطه‌ی ذوب بودیم. آرام پول را بیرون کشیدم؛ یک دسته اسکناس تانخورده. اجازه دادم ذره‌ذره‌ی آن تصویر ناب پیشِ چشم‌شان جان بگیرد. غیرِ داوود کسی را تابه‌حال با این‌همه پول ندیده بودند. فقط صدای سرفه‌ی غلام آمد. هنوز کار داشتم. باید رییس دنیای جدیدشان را هم نشان‌شان می‌دادم. غمی انداختم توی چشم‌هام. می‌دانستم هیچ‌کس اندازه‌ی آدم‌های فقیر تغییر

حالت صورتِ کسی را که پول دارد درک نمی‌کند. با آن دسته‌ی اسکناس آن‌قدر فاصله گرفته بودم که بتوانم از بیرون نگاه‌شان کنم. از آن بالا، از روی پیت حلبی. گفتم «من فقط پنج نفر می‌خوام.»

آه از نهادشان برآمد، اما غریزه‌ی حیات‌شان هم به کار افتاد.

اگر می‌خواستم قالِ گردوها را سه‌روزه بکَنم، به خیلی بیشتر از آن‌ها احتیاج داشتم. دروغ گفتم تا یادشان بماند آن نود هزار تومان و تانکر آب را از من خواهند داشت. از من، سیاوش تِپ‌تِپ، پسر زری خُله که تنها تخصص پدرش پیدا کردن رگ تزریقِ معتادهایی بود که هیچ جای سالمی در بدن‌شان نمانده بود. این‌طوری دنبالم می‌کشاندم‌شان و با گردن کج ازم می‌خواستند استخدام‌شان کنم و بی‌این که من بگویم، خودشان «آقاسیاوش» صدام کنند و از ترس من کمتر به مادرم بگویند زری خُله.

جلسه که تمام شد تا صبح می‌آمدند و کار می‌خواستند. حتا بعضی‌هاشان به روزی ده هزار تومان هم راضی بودند و من مِن‌مِن می‌کردم.

می‌خواستم تا می‌شود زمان برای‌شان کِش بیاید. هر چه زمان طولانی‌تر شود برنده لذت بیشتری می‌برد و بازنده رنج بیشتری می‌کشد، این‌طوری تصاویر این زمان ماندگارتر می‌شود. از طرفی هم باید مراقب بودم آن‌قدری طول نکشد که بی‌خیالم شوند. برام کافی بود فقط فاصله داشته باشم. گاهی دور، گاهی نزدیک؛ این رمز کارم بود. می‌گفتم «من آدم جدید نمی‌خوام.» و به‌محض دیدن ناامیدی در طرفم، چشم‌هام را کمی جمع می‌کردم و طوری که انگار می‌خواهم رازی را با او در میان بگذارم، آرام زمزمه می‌کردم «اما اگه بین خودمون باشه، قبول.» نصف دستمزدش را هم می‌دادم تا برق چشمش راضی‌ام کند.

فرداش سروکله‌ی داوود پیدا شد. خطر را بو کشیده بود. همه بی‌قرارِ نتیجه‌ی برخوردِ ما بودند. منتظر چهره‌ی گریانِ من و صدای «گُه خوردم»هام.

براشان فرقی نمی‌کرد، آن‌ها خون می‌خواستند.

جلوِ خانه‌مان ایستاده بودم. از یک موضع برابر و با قدرتی غیرقابل‌درک که فقط داوود می‌دانست از کجا می‌آید، صدام را بُردم بالا که «داوود، مگه نباید

هم رو تو چال ببینیم؟!» و پشت‌سرم راه افتاد تا توی چال.

انتظار این برخورد را نداشت. قرمز شده بود. «لات شدی سیاوش! لُغُز می‌خونی؟!»

«گفته بودم که این‌ورها نیای.»

غیظش را فرو خورد. «قرار ما فقط میدون بود. اما می‌بینم حالا تو داری همه رو می‌بری سر کار. نکنه گنج پیدا کردی؟!»

دیگر وقتش بود؛ بی‌معطلی گفتم «راستی، دست‌وپات چه‌طوره داوود؟»

بلند شد که به عادت همیشگی بزند. من هم بلند شدم. سینه‌به‌سینه، چشم‌توچشم. بلندتر از من بود، اما دیگر مثل قبل ازش نمی‌ترسیدم. گفتم «مثل این که انبار یادت رفته داوودلَجن؟»

دیدنی است قیافه‌ی کسی که دوست دارد بزند، زورش هم می‌رسد، اما نمی‌تواند. این اوجِ خفتِ یک مرد است و البته بی‌شعوری‌اش را هم می‌رساند، که روی تُشکی حاضر شود که از قبل بازنده‌اش است. می‌دانست کاری از دستش برنمی‌آید، باز هم نمی‌خواست کوتاه بیاید. سعی کرد نامحسوس فقط

کمی عقب بکشد. «مگه نگفتم تو جزیره کسی نفهمه؟»

«شما... تو نگفتی، من گفتم. الان هم می خوام که همه بفهمن دیگه هیچ کاره‌ای.» رفته بودم توی شکمش. داشتم تمام‌وکمال خُردش می کردم. انگشت اشاره‌اش را تهدیدآمیز تکان داد. «ببین پسر زری خُله، دیگه داری گُنده‌تر از دهنت حرف می‌زنی... داری...»

خودم می‌دانستم که از پسش برنمی‌آیم. که حتا اگر فرداش می‌توانستم بکشمش، امروزش حتماً با دَک‌ودهنی خونی از چال بیرون می‌رفتم. پس دلیلی نداشت برای دلِ او دعوا راه بیندازم و با عصبانی شدن ضعفم را نشان بدهم. او جرئتِ حمله نداشت، من هم نمی‌خواستم این فرصت را به او بدهم تا بعدش جلو چشمان وق‌زده‌ی کولی‌های جزیره آش‌ولاش از چال بیرون بیایم.

آرام به دیوار تکیه دادم. کف پای راستم را زدم به دیوار گچی و پوزخند زدم. «دیگه از میدون سهمی بهت نمی‌رسه داوود.» و قبلِ این که چیزی بگوید، از اتاقک زدم بیرون. آدم پیروزِ اول میز مذاکره یا

میدان نبرد را ترک می کند. بازنده زمان بیشتری نیاز دارد برای بلند شدن. این را از سیا یاد گرفته بودم. وقتی چند ماه قبل همین کار را با یک مهندس معروف کرده بود.

مهندس و همراه‌هاش، پُرطمطراق و شیک‌پوش، داشتند علت تأخیر پروژه‌ی سعادت‌آباد را توضیح می‌دادند و انتظاری هم نداشتند جز همراهی سیا. اما او پیپش را آتش زد و گفت «مهندس، ما یه قراری داشتیم که شما بهش نرسیدی، پس دیگه دلیلی نداره باهم کار کنیم. مهندس سلیمی، از الان شما مسئولید. کار رو تحویل بگیرید.» و قبلِ این که مهندس اصلی چیزی بگوید از اتاق بیرون رفت.

این اوج تحقیر بود. نمایش قدرت بی‌این که زوری به کار رفته باشد. یک آینده‌نگری جذاب. چهره‌ی مچاله‌شده‌ی مهندس در ذهنم ثبت شد. پیغام این رفتار روشن بود؛ «با من بحث نکنید.» یا بهتر این که؛ «با رییس بحث نکنید.» مهندس چند ثانیه‌ای مِن‌ومِن کرد و بلند شد رفت. فقط از دستش برآمد فنجان قهوه‌ای بشکند. رفتار آن روز سیا سه ماه بعد در افتتاح سروقت برج حاصل داد و کار من چند

ثانیه‌ی بعدش در برق چشم‌های کولی‌ها؛ وقتی که از آن اتاقک بیرون آمدم و در را هم پشت‌سرم نبستم و طوری که همه بشنوند به عباس گفتم «داوود که اومد بیرون درِ این اتاقک رو قفل بزن.» چال دیگر یک اتفاق زمان گذشته بود، محلی با خاطرات بد، که به دستور من تعطیل می‌شد.

دفعه‌ی بعدی که توی خانه‌مان جمع‌شان کردم، پس از پایانِ کار بود. نه شیرینی بود نه چای، بااین‌حال تا من نمی گفتم صدا از هیچ کس درنمی‌آمد. چشم به دهنم دوخته بودند و منتظر نگاهم می کردند. غلام را مسئول خرید تانکر کردم، میثم برای فردا گوسفندی می‌خرید و عباس بعد از تمام شدن حرف‌هام باقی دستمزدشان را داد. آن وقت بود که لب‌های کبود یا بی‌رنگ‌شان هر لحظه بیشتر از روی دندان‌های زردشان کنار رفت و چشم‌هاشان شروع کرد به برق زدن. این‌طور من هم راغب شدم خبر آخر را زودتر بدهم. «مغز گردوها مال خودتونه، مال اون‌هایی که کار کردن.» گفتم که مرتضا می‌تواند مغز گردوها را برای‌شان بفروشد و این سهم اضافه‌شان از کار است. سهمی

غیرمنتظره. این پایان‌بندی تمام‌عیاری بود از روزگار تازه‌ی پسر زری. اما بدون تبصره و قانون هم یادشان می‌رفت قدرتی هست. پس این را هم اضافه کردم که «ده درصد فروش سهم مرتضاست و باقی مال خودتونه. هر کی هم نمی‌خواد می‌تونه خودش تو میدون توحید بساط کنه. فقط پنج درصد باید بده مریم بابت اداره‌ی میدون.»

این پایان مأموریت من بود. اما برای سیا که همه‌ی نقشه‌ها را کشیده بود کار وقتی تمام شد که گردوها چند هفته‌ی بعدش به ترکیه رسید.

جشن گرفتیم. توی تراس خانه‌ی نادر سیا گیلاسش را بالا آورد و زیر نور مهتاب گفت «به‌سلامتی اولین کار بزرگ سیاوش.» صدای دینگ‌دینگ لیوان‌ها که خوابید، تازه یادشان افتاد که من از همه‌چیز بی‌خبرم و برام توضیح دادند بعد از اتمام کار ما، یک گروه به سرپرستی رضاببعی کُل پوست گردوها را با بسته‌های هرویین به وزن مغز گردو پُر کرد و با کامیون صادرشان کردند.

نادر گفت «گردوها درست شد مثل روز اول.»

۷۸ کیلو هرویین. سیا خونسرد بود اما نادر از

شنیدن دوباره‌ی نقشه‌شان به هیجان آمد و بر
میز ضرب گرفت. بعد لیوانش را گرفت طرف سیا.
«به‌سلامتی این روباه مکار که نمی‌دونم حقه‌هاش
رو از کجاش درمی‌آره.»

سوم

چند روز بعدش دوتا اتفاق تازه در زندگی‌ام افتاده بود. یکی که برای اولین‌بار روی تخت خوابیده بودم و دومی این که رفته بودم اسکی. نرمی و راحتی تخت توی ذهنم بود و درد اسکی کردن توی ماهیچه‌هام. کوفتگیِ عجیبی بود، آرام و مُداوم مثل نگاه‌های پُرمِهر رؤیا بعدِ هر زمین خوردنم روی پیست. از درون گرمم می‌کرد. اسکی برای من خودِ رؤیا بود، با آن صورتِ سفید و صاف. اصلاً برف خودِ رؤیا بود. سرد و لطیف، سفت و نرم، لیز و سخت.

آن روز نادر گفت «امروز با تو کاری ندارم. برو استراحت کن تا فردا. فردا رو هم ندو استثنائاً، تا کوفتگیت خوب شه.» روزهای آخر سال بود و مردم مثل مورچه‌ها دنبال هم توی خیابان‌ها می‌رفتند و می‌آمدند. البته که این‌ها به جزیره ربطی نداشت.

وقتی رسیدم جزیره اوضاع غیرعادی بود. نیازی نیست آن‌جا زندگی کرده باشی، اگر اتفاقی افتاده

باشد، حتا صدای وحشت‌زده‌ی کلاغ‌ها هم این را به تو می‌گوید.

غلام تکیه داده بود به گُرزش که اندازه‌ی یک نصفه‌دسته‌بیل بود. یک سرش مثل بُرس میخ‌کاری شده بود و سرِ دیگرش را با تیوب موتورسیکلت دسته درست کرده بود. غلام دسته‌ی گُرز دستش بود و شلوار کُردی‌اش را با کمربندی قهوه‌ای سفت بسته بود. همین کمربندِ سفت غلام نشانه‌ی یک دعوای جانانه بود. چون در چشم‌هاش کابوس آبروریزی عموش با خشونت یکی می‌شد.

خیلی پیش‌ترها تعریف کرده بود «عموم آدم مشهوری بود. قدوهیکل بیست. به سبیلش قسم می‌خوردن اما...» این طور وقت‌ها راه‌به‌راه ناخودآگاه دستی به شلوارش می‌رساند تا مطمئن شود سرجاش است. «یه روز با یه پیزوری دعواش شد. خرخره‌ش رو می‌جوید یه‌دستی، اما نامرد قبلِ شروع دعوا، وقت کُری‌خونی، دست انداخت و شلوار عموشیروان رو کشید پایین... هی روزگار، باورت می‌شه؟ عموم کُپ کرد. ملت از خنده مثل مین منفجر شدن و دعوا شروع‌نشده، تموم شد.

عموم حتا نمی‌تونست تو محل سر بلند کنه. یه ماه نکشید که شیروان که اندازه‌ی سه‌تا گاو زور داشت، سکته کرد و رفت... هی روزگار نامراد، تُف به روت بیاد!»

جواب سلامم را با تکان سر داد و به‌اشاره فهماندم که منتظر آمدن مأمورهای شهرداری است. حالا دیگر بعد از گذرِ سالیان حنجره‌اش کامل از کار افتاده بود و دکترها یک بلندگو دستش داده بودند. آن را می‌گذاشت روی گلوش و صدایی ازش درمی‌آمد. اما چون دست‌هاش گیر بلندگوها می‌شد و بیشتر از صدا به دست‌هاش نیاز داشت، اغلب ترجیح می‌داد حرفش را با چشم‌هاش بزند.

همه جمع شده بودند وسط زمین خاکی و هر کسی هم چیزی دستش بود؛ میل‌گرد، تخته‌ی جعبه‌میوه، چاقو و حتا تیروکمان سنگی که با آن گنجشک و بچه‌کلاغ می‌زدند.راه را برام باز کردند. رسیده‌نرسیده کُبراخانم با یک نگاه سرتاپام را به‌هم دوخت و همان‌طور که چادرش را پَرِ کمرش گره می‌زد گفت «آقاسیاوش، صورت‌تون چه‌قدر سوخته!» جوابش را ندادم. چشم چرخاندم. مادرم

گوشه‌ای روی پیتی حلبی نشسته بود و خودش را تکان می‌داد. پدرم هم کنارش با گونی خِرت‌وپرت‌هاش کز کرده بود.

سعیدپین‌پین دور برداشته بود. سخنران خوبی بود و به جمعیت شور می‌داد. «اگه کوتاه بیایم همه‌چی‌مون رو می‌گیرن. مگه ما چی داریم، ها؟ به زندگی‌تون نگاه کنید، اگه این سرپناه رو هم ازمون بگیرن باس بریم گدایی.»

یکی از بچه‌ها گفت «خُب ما الان هم می‌ریم گدایی!»

جماعت خندید اما سعید نشنیده ردش کرد.

«این‌جا خونه‌مونه، همه‌مون از صبح تا شب سگ‌دو می‌زنیم چون می‌دونیم حداقل می‌شه این‌جا بخوابیم. این‌جا محله‌مونه. من که کوتاه نمی‌آم.»

سرفه‌اش گرفت. پیرمرد زیاد نای سرپا ایستادن نداشت و تازگی‌ها حتا چوبِ پنبه‌زنی‌اش را هم نوه‌اش این‌ور آن‌ور می‌بُرد. قادر دستش را گرفت تا از روی پیت نیفتد و این بهترین موقع بود که شهناز حرف‌هاش را ادامه بدهد. «آره، راست می‌گه. به ما چه کی با سنگ زده؟! هر کی زده اون باید جواب

بده. اون‌هایی که بچه‌هاشون رو ول می‌کنن باید جواب بدن.»

سکینه، هووی شهناز، گفت «وا، یه چی می‌گی شهناز‌خانم ها! مگه شما می‌دونی بچه‌ی ما زده؟»

شهناز جواب داد «مگه کسی گفت بچه‌ی تو زده؟!» و چادرش را روی سرش مرتب کرد. بعد زیرلبی اما طوری که همه بشنوند گفت «چوب رو که برداری گربه‌دزده حساب کار می‌آد دستش. اون دفعه که بچه‌ی تو زده بود.»

مهرداد به هر دو غیظی کرد و گفت «حالا بسه شما هم! آقاسعید راست می‌گه، باید همه پشتِ هم باشیم.»

پرویز اما آرام گفت «حرف مُفته این ها، این بار دیگه شهرداری کوتاه نمی‌آد. حالا دیگه بهونه هم دستشه.» انگار با خودش حرف می‌زد.

در آن همهمه تنها کسی که به‌نظرم صدام را می‌شنید، پرویز بود. پرسیدم «پرویز، چی شده؟» بدنم درد می‌کرد.

«چه می‌دونم آقاسیاوش.» بِروبِر نگاهش کردم تا مُقُر بیاید. خودش را جمع‌وجور کرد. ادامه داد

«پریروز بچه‌ها سرِ بازی قطارپَرون زدن چشم یکی رو کور کردن.»

گفتم «خُب؟»

گفت «خُب نداره خُب. طرف مثل این که پسرِ یکی از مسئول‌های راه‌آهن بوده. اون‌هام شهرداری رو مجبور کردن بریزه این‌جا رو خراب کنه. یادته که زمستون هم ریخته بودن؟!»

سر آن اتفاق برای اولین‌بار راه‌آهن و شهرداری باهم می‌خواستند بیرون‌مان کنند. تا قبلِ آن بیشتر راه‌آهن می‌خواست به قول خودش کار فرهنگی کند و قاتی ماجرا نمی‌شد. معمولاً هر چند وقت یک‌بار همه را جمع می‌کردند و از فواید قطار و مسافرت وِر می‌زدند. به مدرسه‌های منطقه می‌رفتند و باز هم حرف می‌زدند. مسابقه هم می‌گذاشتند. سؤال‌های الکی می‌پرسیدند و جایزه می‌دادند. مثلاً می‌پرسیدند «دشمن شیشه چیه؟» و به جوابِ «سنگ» جایزه می‌دادند. مداد، خودکار یا دفترنقاشی که فرداش سر از بساط بچه‌ها درمی‌آورد.

کارشان به‌قدری احمقانه بود که بعدِ مدتی تصمیم

گرفتیم جواب ندهیم. اما آن‌ها هم کم نیاوردند، خودشان جواب سؤال‌ها را می‌دادند و بین‌مان جایزه پخش می‌کردند. مشکل این‌جا بود که هرگز نفهمیدند قطارپرانْ بازی نیست، راهِ درآمد است. یک شرط‌بندی پُرسود.

بچه‌های بزرگ‌تر بشکه‌های خالی نفت، لاستیک‌های بزرگ و کوچکِ ماشین و خلاصه هر چه را به درد آتش زدن می‌خورد، می‌غلتاندند تا کنار ریل سنگر بسازند و جلو ماشین‌ها را بگیرند. کوچک‌ترها هم سنگ جمع می‌کردند. ناصر چاقوش را روی ناخنش امتحان می‌کرد و جمعیت هم کم‌کم از یک حلقه حلقه‌های کوچک‌تر گوشه‌وکنار حلبی‌ها ساخته بودند.

ولی گفت «اگه پلیس‌ها هم بیان چی کار کنیم؟»

ناصر چاقو را از کمر شکاند و گذاشت توی جیبش.

«چه فرقی داره؟ خونه‌ت رو خراب کنن چی کار می‌کنی؟ بد می‌گم آقاسیاوش؟!»

جواب ندادم.

یکی گفت «من می‌گم یه عده برن باهاشون حرف بزنن.»

«مثلاً چی بگن؟»

جزیره کم‌کم داشت دَم می‌کرد. «چه می‌دونم... بگن کار ما نبوده. بگن ما مراقبیم که دیگه با سنگ نزنن.»

ناصر شیشکی بست. «زکی... آقا رو! مهندس شدی واسه ما اکبر؟ اون‌ها به باد هوا هم نمی‌گیرنت. برو رَد کارت بابا.»

اکبر رو به من گفت «شما چی می‌گی؟»

قبلِ این که چیزی بگویم، زمین لرزید، قطار می‌آمد غلام هم از روبه‌رو می‌دوید سمت‌مان و گُرزش را دور سرش می‌چرخاند، که یعنی آن‌ها هم داشتند می‌آمدند. گردوخاک‌شان پیدا بود. با همان نیسان‌های آبیِ همیشگی.

ولوله‌ای شد. موج قطار، جیغ آدم‌ها و صدای ماشین‌ها. ناصر شروع کرد فحش دادن اما همان لحظه قطار از جلومان داشت رد می‌شد و صداش به جایی نمی‌رسید. چند نفری سنگ انداختند. از روی قطار. قطار بزرگی بود. آخرین واگنش که از پیشِ رومان گذشت، گردوخاک آن‌ور هم خوابیده بود. بیشتر از پنجاه نفر با چوب‌وچماق چسبیده به ریل

به‌خط شده بودند، دوتا لودر و چهارتا کامیون هم پشت‌سرشان. بین‌مان فقط ریل بود. نسیمی از غرب می‌وزید. بشکه‌ی باروت بود و منتظر یک جرقه.

یکهو غلام دوید. گُرز را می‌چرخاند، داد می‌زد و طرف مأمورها می‌دوید. بی‌اختیار همه دنبالش دویدیم. یکی از یتیم‌های ناهیدریزه نیزه‌مانندی دستم داده بود؛ دسته‌ی جارویی که شیشه‌ای شکسته با بند کتانی سرش بسته بود. نیزه‌به‌دست کنار ناصر می‌دویدم. چاقوش را انگار شمشیر باشد بالای سرش می‌تاباند. علی هم شیشه‌ی شکسته‌ی نوشابه دستش گرفته بود. مأمورها هم با لباس نارنجی مثل دسته‌ای هویج پیش می‌آمدند. با زنجیر و بیل و کلنگ.

دردم اجازه نمی‌داد خوب بدوم. به ناصر گفتم «رییس‌شون اونه، با من بیا.»

«کدوم؟»

لای گردوخاک نشانش دادم. «موفره که قَمه داره.»

«آره فکر کنم. راست می‌گی.»

غلغله‌ای بود از فحش و دادوبی‌داد.

«بریم سراغِ اون.» می خواستم به فرمانده‌شان برسم و نیزه را فرو کنم توی شکمش. همه‌اش تقصیر او بود. شک نداشتم عامل همه‌ی بدبختی‌های جزیره است. حتا مسبب دردی که جلو دویدنم را می گرفت. می خواستم ازش انتقام بگیرم. محوطه‌ی درگیری را دور زدیم. کسی حواسش به ما نبود. تقریباً رسیده بودم بهش که صدای رگبار مسلسل همه‌چیز را زیرورو کرد.

همه یخ زده بودند. هر دو طرف وحشت‌زده پی منبع صدا می گشتند. اسلحه کشیدن، به‌خصوص از سمت ما، چندان عجیب نبود. شهرداری‌چی‌ها بیشتر ترسیده بودند. اما تیراندازی از یک وانت پلیس بود که با سرعت به سمت کارزار می‌آمد. راننده ماشینِ آژیرکش را نزدیک ریل پارک کرد و گردوخاکش‌نخوابیده، سربازهای وظیفه، مثل رمبوهای خیالی، خودشان را از پشت وانت پایین انداختند.

همانی که توی کارش بودم دوید سمت سروان پلیس و کاغذی نشانش داد. سوز سرما صورت همه را پژمرده کرده بود. سروان کاغذ را نخوانده مچاله

کرد، کلاهش را سر گذاشت و خرامان رفت و ایستاد روی ریل. بلندگویی را بالا گرفت و گفت «هر دو طرف برگردید برید، این یه اخطاره. هر کی سرپیچی کنه بازداشته. برگردید سر خونه‌هاتون.» بلندگو را پایین می‌آورد که انگار چیزی یادش افتاده باشد، دوباره آن را بالا گرفت. «ما حکم تیر داریم. برگردید برید.»

این را حتماً با ما بود. ناصر چاقو را فرو کرد توی جیبش، غلام گُرزش را پایین آورد و زری و سکینه و مادر مریم خودشان را به زخمی‌ها رساندند.

اسد داد کشید «جناب سروان، اون‌ها حمله کردن به ما.»

غلام عصبانی دست‌ها و لب‌هاش را تکان می‌داد، اما فقط خِرخِری از گلوش درمی‌آمد.

سروان به ساعتش نگاه کرد و داد زد «فقط پنج دقیقه وقت می‌دم.» سربازها ایستادند دو برش.

آدم‌ها کم کم پراکنده شدند. من دردم یادم رفته بود. به اتفاقی که افتاده بود حس عجیبی داشتم. چیزی که هنوز هم نتوانسته‌ام درکش کنم.

انگارنه‌انگار خودم هم لحظه‌ای قبل بخشی از همین

غایله بوده‌ام، ماجرا شروع کرد به تغییر شکل دادن. همه غریبه شده بودند. کسی را به‌جا نمی‌آوردم. آن آدم‌ها و فضا قرابت‌شان را از دست داده بودند و من هاج‌وواج نگاه‌شان می کردم. خدا می داند که اگر ناصر آستینم را نمی کشید تا کِی مثل برق گرفته‌ها آن‌جا می‌ایستادم. ترس همه‌ی وجودم را گرفته بود؛ ترسی نو. ترسِ از دست دادن چیزهایی که دارم. به خودم که آمدم نزدیک سمساری پپیلی بودم. بدنم دوباره به درد افتاده بود. یادم رفته بود به مادرم درباره‌ی اسباب کشی بگویم. یادم رفته بود به مادرم بگویم که دیگر تمام شد. که من، پسرش، می خواهم از آن‌جا بیرون بکشمش. تا همان‌طور که دوست دارد یک روز از خواب بیدار شود و ببیند اتفاقات آن‌جور که او خواسته پیش رفته.

نادر برام خانه‌ای در بلوار کشاورز گرفته بود. رؤیا گفته بود جز لوازم شخصی هیچ‌چیز برنداریم، خانه اسباب‌اثاثیه داشت. و من نقشه ریخته بودم؛ چه ببرم و چه‌طور بروم که هر چه در جزیره ساخته بودم خراب نشود. اما درست لحظه‌ی آخر جزیره مثل یک شعبده‌بازِ قهار چشمه‌ای از توانایی‌هاش را رو

کرده بود تا حتا از یادم برود برای چه آمده بودم. برگشته بودم ترکش کنم، اما اجازه نمی‌داد و این می‌ترساندم. ترس این که جزیره هیچ‌وقت رهام نمی‌کرد و سرنوشتم درست مثل غلام یا سعیدپین‌پین برنامه‌ریزی شده بود. ترسِ گندیدن میان مثلثیِ ریل و این که باید مُدام با صدای قطار بیدار شوم و از زنم بچه بخواهم.

پپیلی با مردی که روی کله‌ی طاسش یک خال سیاه درشت داشت دور میز نشسته بود. قبلِ این که راهم را بکشم بروم مرا پشت شیشه دید و صدام کرد.

از برخورد در با دایره‌ای طلایی که از سقف آویزان شده بود، صدای ظریفی مثل شکستن شیشه بلند شد. پپیلی گفت «تازه خریده‌مش، دیگه هر کی بیاد تو می‌فهمم. ردخور نداره...» بی‌معطلی موضوع بعدی را وصل کرد به این. «بابا بامرام، نمی‌گی بی‌خبر می‌ری نگرانت می‌شیم؟»

دست دادیم. به مهمانش نگاه کرد و گفت «آقاسیاوش.» و به من نگاه کرد و گفت «آقاامید.» و اجازه نداد سلام همدیگر را جواب بدهیم. «چه

هیکلی به‌هم زدی تو این سه ماه! دیگه هفت‌تیر لازم نداری با این هیکلت که؟!» من و امید هر دو جا خوردیم، اما پپیلی خندید. «بابا نگران نباش، امید قضیه‌ی هفت‌تیر رو می‌دونه.» بعد رو کرد به امید و ادامه داد «آقاسیاوش از بچه‌های نیک روزگاره. یه‌جوری مثل جعفره، فقط خَل نیست. اسلحه رو دادم بهش واسه...» جمله‌اش را خورد، برگشت سمتم. «راستی، چی شد داستان داوود؟»

نادر می‌گفت بعضی از قصه‌ها آن‌قدر واقعی‌اند که نباید تعریف شوند، چون کسی باور نمی‌کند.

«حل شد، بعداً برات تعریف می‌کنم.»

امید تندی گفت «آقا من برم، شما به حرف‌هاتون برسید.»

پپیلی گفت «کجا؟»

امید جواب داد «برم دیگه. یه سر هم به محل بزنم و برگردم.» نمی‌دانم چرا فکر کرد باید برای من هم توضیح بدهد. «اومده بودم بچه‌محل‌ها رو ببینم.»

پپیلی خندید. «دیگه مهندس شدی، پایین‌مایین‌ها حوصله‌ت سر می‌ره داش‌امید!»

«ول‌مون کن بابا. حالا مثلاً جمهوری خیلی

بالاست.»

«از این جا که بهتره. راستی، خبر داری قاسم مُرد؟»

امید از جاش پرید. قاسم، هر کی بود، خوب می‌شناختش. «جان مولا؟» و مثل کسی که خبر مرگ عزیزش را شنیده باشد ولو شد روی صندلی.

«آره بنده‌خدا، دو هفته پیش تو مغازه سکته زد. فکر کنم عرق و تَل رو باهم قاتی زده بود. این‌طوری می‌گن اما خُب، چی بگم، اولین‌بارش که نبود. تو همین بیمارستان ضیائیان خودمون تموم کرد.»

قیافه‌ی امید شبیه کشاورزی بود که هنور خشک‌سالی را باور نکرده است. «بگو جان مولا!!!...

همین دو سه ماه قبل بود می‌گفت خاله‌ی مجید رو راضی کنم ملکش رو بفروشه ها! حال‌مون رو گرفتی پپیلی.»

«به من چه؟! مگه من کشتمش!» رو کرد به من و گفت «قاسم همونیه که هفت‌تیر رو داد به جعفر. گفتم که قصه‌ش رو برات؟»

گفتم «آره.»

نمی‌دانم امید بیشتر از جواب من ناراحت شد یا از حرف پپیلی، که گفت «چرا حرف درمی‌آرید بابا،

قاسمِ بدبخت هفت‌تیرش کجا بود! جعفر هفت‌تیر رو از جای دیگه‌ای آورده بود. از کس دیگه‌ای گرفته بود.»

پپیلی گفت «همین دو سه هفته‌ی قبل هاشم می‌گفت از باباش شنیده که جعفر می‌گفته.»

«هاشم گُه خورد با اون بابای اَلدنگش. تو نمی‌شناسی بابای هاشم رو آخه؟!» بعد زیرلبی زمزمه کرد «نه، من مطمئنم قاسم نداده. جعفر هم اگه عقل درست‌وحسابی داشت که الان اعدام شده بود نه بستری. حالا ببین چی شده بابای هاشم بعد هفت هشت سال تا قاسم مُرده یاد هفت‌تیر افتاده. قاسمِ بیچاره...»

«یه‌جور حرف می‌زنی انگار...»

«این‌طوری‌هام نیست که ما بی‌خبر باشیم آقاپپیلی.»

نوبت پپیلی بود که امید را قسم بدهد.

امید اما جوابی نداد و بلند شد که برود. «من می‌رم محل پیش حسن‌آقا. اون که زنده‌ست؟» این را با کنایه پرسید.

پپیلی زد زیر خنده. «بابا اون تازه با اشرف خونه‌یکی

شده‌ن. صفا. مگه می‌میره حالا حالاها؟ برو می‌آم اون جا آخروقتی.»

«پس فعلاً.» خواست برود اما یادش افتاد که من هم هستم. برگشت. دستی انداخت به کله‌اش که زیر نور مهتابی برق می‌زد. گفت «شرمنده‌تم، اسمت یادم رفت.»

«سیاوش.»

«خوشحال شدم آقاسیاوش.»

«مخلص.»

امید گفت «هفت‌تیر رو قاسم نداده بود، اما اگه هنوز دسته بده بِره. سربه‌نیستش کن. نمی‌دونم واسه چی می‌خواستین، نمی‌خوام هم بدونم اما تو بدون خطرناکه. نحسه. یه محل رو به‌هم ریخت. زندگیت رو عوض می‌کنه. ببین کِی دارم بهت می‌گم.» و رفت.

پپیلی دمغ شده بود. کسی که اگر یک تَشتَک را زودتر از او می‌دیدی حرص می‌خورد که چه‌طور قبلِ تو پیداش نکرده، حالا کَک به تنبانش افتاده بود که چه چیزی هست که او نمی‌داند و امید می‌داند. بلند شد. نشست. چای ریخت توی نعلبکی. استکان را

سر کشید. با خودش حرف می‌زد. «بلوف می‌زنه مرتیکه، خودم هفت‌تیر رو نشونش دادم اول. حالا واسه ما شده کاشف.» بعد هم جواب می‌داد «اما خُب، چرا باس بلوف بزنه؟ امید خالی‌بند نیست. یحتمل می‌دونه.» و بالاخره بعدِ کُلی حرف زدن، از خودش شکست خورد و عصبانی گفت «خیط کاشتی آقاپیلی! حالا صد سال هم هفت‌تیر رو نگه دار، چه فایده وقتی نمی‌دونی کی دادتش به جعفر؟!» و غرق شد توی خودش.

خواستم از لَک درش بیاورم. گفتم «حالا بابا این که مهم نیست، مهم اینه که پیش تو بوده. خودت گفتی این بزرگ‌ترین راز محله.»

حرف من آتشش زد. چشم‌هاش گُر گرفت. «تو چه می‌دونی آخه بچه، شیش ساله همه دنبال اینن که بدونن. پلیس‌ها، بچه‌محل‌ها، پیرها، جوون‌ها... بیشتر از بیست بار محله رو بردن زیر اخیه. خانم‌ژاپونی رفت گفتن کار اون بوده.» دیگر به من نمی‌گفت، داشت مرور می‌کرد تا شاید بفهمد چه نکته‌ای را جا انداخته. «بعد خبر اومد کار عباس بوده. ممددزده هم بود. حسن هم که تا اون روز

بی خبر بود. بچه‌های ده‌متری هم که چرا باید
می‌دادن... قاسم اما می‌شد که بده. خاطر
خانم‌ژاپونی رو می‌خواست. جعفر که می‌زد، حیدر...
اما نه، قاسم چی گیرش می‌اومد آخه...» یکهو از جا
پرید؛ «پاشو پاشو سیاوش جون! پاشو من برم محل
یه سر!»
دسته کلیدش را از میخ بالاسرش قاپید و تا
من به خودم بیایم چراغ‌ها را هم خاموش کرد؛
چوب به‌دست دم‌در منتظر تا کرکره را پایین بکشد.

چهارم

یک ماهی از درگیری جزیره گذشت. من و مادرم دیگر آن‌جا زندگی نمی‌کردیم. خانه‌ی جدیدمان طبقه‌ی هشتم بود. ساختمانی در بلوار کشاورز که از دل درخت‌ها سر برآورده بود. خانه‌ی بزرگی داشتیم. ۱۱۰ متر جا برای من و مادرم بیش‌ازحد بزرگ بود. یخچال. مبل. تلویزیون. من از این دنیای جدید راضی بودم. شب‌مان جز با صدای گاه‌وبی‌گاه یک موتور دیوانه یا بوق کشیده‌ی ماشینِ راننده‌ای بیمار پاره نمی‌شد. قطار نبود، سگ ولگرد یا... مهم‌تر از همه این که نور داشت. حتا شب‌ها هم از آن خیابانِ مثل روز روشن نور می‌گرفت. اما مادرم مثل من فکر نمی‌کرد، مثل همیشه و حتا بیشتر از همیشه، در دنیای خودساخته‌اش زندگی می‌کرد. اوایل گمان می‌کردم درست خواهد شد، اما رفته‌رفته فهمیدم این از آن چیزهای درست‌نشدنی است. هر شب که برمی‌گشتم مادرم نشسته بود بر

پله‌های ورودی ساختمان و سرش را به دیوار تکیه داده و به نقطه‌ای در آسمان خیره شده بود. مادرم این‌طور وقت‌ها در مکانی نامحدود و زمانی بی‌پایان بود. زمانی کیهانی که با زمان تاریخی فرق داشت. به یک سنجش متفاوت از بُعد رسیده بود که اندازه و وزنش خیلی متفاوت با واقعیت بود. به همین خاطر کسی قادر نبود درکش کند و فکر می‌کردند خُل است. عیب کار هم این بود که او نمی‌توانست این تفاوت را روشن کند. کاری که یک نابغه به‌راحتی انجامش می‌دهد و یک خُل از عهده‌اش برنمی‌آید. به‌نظرم آن درد اندوه‌باری که از چشمانش می‌تراوید هم ناشی از آگاهی به همین ناتوانی بود و این خیلی متأثرم می‌کرد. دیگر به‌هیچ‌وجه حرف نمی‌زد.

یک روز مهدی، یکی از نگهبان‌های ساختمان، گفت «شما که می‌ری بیرون مامان می‌آن تو پله‌ها می‌شینن.» یعنی مادرم گاهی ده ساعت بیرون می‌نشست. من صبح‌ها بسته به نوع تمرینم از خانه بیرون می‌زدم. هفته‌ای سه‌بار ساعت پنج صبح می‌دویدم. اول همان دوروبر و بعد که نادر اجازه داد، مسیرهای دور و دورتر. سه روز هم ساعت شش

با دوچرخه می‌رفتم. این که مادرم همزمان می‌آمده بیرون واقعاً باورکردنی نبود. تا این که با چشم‌های خودم دیدم.

ساعت پنج صبح از خانه زدم بیرون و پشت درخت‌های روبه‌روی ساختمان منتظر ماندم. فقط پنج دقیقه طول کشید که مادرم آمد و روی پله نشست، خودش را مچاله کرد توی چادرش و به دنیای خودش رفت.

حتا دیگر از نازَک هم حرفی نمی‌زد. دو هفته نگذشته بود که ازم خواست ببرمش جزیره. بعدِ مدت‌ها حرف زده بود. شب که برگشت حالش بهتر بود. پدرم را اتفاقی دیده بود. از نگرانیِ پدرم گفت. هر چه‌قدر تلاش کردم نتوانستم پدرم را در حالت نگرانی تجسم کنم و هربار به همان تصویر همیشگی می‌رسیدم؛ مرد بیچاره‌ای که به خاطر تخصصش در پیدا کردن رگ به دکتر معروف شده بود. البته چند تصویر کوتاه دیگر هم بود که باعث می‌شد دلم براش بسوزد.

مادرم از مادر مریم گفت. از مریم چیزی نپرسیدم اما فهمیدم که چند مشتری مست دندان‌های

مادرش را توی دهنش خُرد کرده‌اند. از لیلا هم گفت که مأمورها سر بساط لول کردن تریاک بازداشتش کرده‌اند. آن شب جز این که نطقش باز شده بود، غذاش هم خوشمزه‌تر بود. فردا باز هم خواست برود جزیره، و فرداهای دیگر هم آن‌قدر خواست تا یک روز چشم باز کردم و دیدم صبح به‌صبح مادرم را سوارِ تاکسی راهیِ جزیره می‌کنم و او شب خودش برمی‌گردد و هربار از من می‌خواهد اجازه بدهم برود در خانه‌ی خودمان در آن مخروبه‌ی کثیف و ویران زندگی کند. به همین خاطر ما مدام بحث‌مان می‌شد، آن‌قدر که تصمیم گرفتم مدتی جزیره نبرمش به امید این که فراموشش کند.

یک شب بی‌مقدمه پرسید «مدرسه‌ت رو می‌ری سیاوش؟»

مدرسه‌ام را می‌روم؟ باورم نمی‌شد مادرم بعدِ سال‌ها نگران شده که آیا من مدرسه‌ام را می‌روم یا نه. گفتم «بله، می‌رم.»

«آفرین. باید مثل بابات بری دانشگاه.» شک نداشتم از هذیان‌های مانده از دنیای خیالی‌اش

است. «اون‌ها هم باهات خوبن؟»

«کیا مامان؟»

«همون‌ها که بهت پول می‌دن، که کار می‌کنی براشون. باهات خوبن؟ اذیتت نمی‌کنن؟»

«نه، خوبن.»

«تو هم دوست‌شون داری؟»

«نمی‌دونم.»

«می‌خوام برم سفر.»

احساس کردم برای اولین‌بار مادرم از من چیزی می‌خواهد و خوشحال بودم که دست‌کم از جزیره حرف نزد. مدت‌ها به این لحظه فکر کرده بود. به گمانم حسی دوپهلو داشت؛ غرورش را زیر پا گذاشته بود و از کسی چیزی می‌خواست، اما از طرفی به خودش می‌بالید که این را از پسرش خواسته. توی نگاهش برقی بود که تابه‌حال ندیده بودم. شبیه هیچ‌کدام از نگاه‌های دیگرش نبود. یک نگاه تازه بود. پُرابهت و راضی اما شریر. برای اولین‌بار از مادرم ترسیدم. از چیزی که پشت نگاهش بود خوشم نمی‌آمد. بااین حال ذوق کرده بودم. از ترس این‌که پشیمان شود فوری هیجان‌زده گفتم

«نوکرتم. حتماً می‌برمت. کجا می خوای بریم؟»

اما او جای پاسخ فقط دستش را ستون بدن کرد و بلند شد. فکر می کردم آن نگاه دارد کار خودش را می کند. فرصتم داشت از دست می‌رفت و کاری از من ساخته نبود. جوابش را می خواستم. به آشپزخانه می‌رفت نگاهم به او بود و در فکر حرفی که آبِ رفته را به جوی بازگرداند که زنگ خانه را زدند.

نادر و سیا بودند. با مادرم سلام‌وعلیکی کردند. شیرینی آورده بودند. دادندش به مادرم و سه‌نفری رفتیم سمت اتاق. ناامید و بلاتکلیف مانده بودم. رسیده‌نرسیده سیا گفت «نادر،بارِ آخره که بهت می گم؛ این کار خطرناکه.»

«می گی چی کار کنم؟»

«صبر کن، صبر.» سیا با حرص حرف می‌زد.

نادر پنجره را باز کرد و سیگاری آتش زد. «سیامک، نمی‌شه. می‌فهمی، من دارم بزرگ‌ترین معامله‌ی تاریخ رو انجام می‌دم، اون وقت دیگه نمی‌تونم هم به آمارهایی که اون عملی داره فکر کنم، هم به عباس و هم به یازده تُن مواد. می‌فهمی؟»

سیا گفت «می‌فهمم، اما فکر کن. درست چند روز بعدِ همکاریش کُشته بشه، مأمورها چی فکر می‌کنن؟ اصلاً، این رو بذار به عهده‌ی من.»

نادر پوزخند زد. «به عهده‌ی تو بود که به این جا رسید. اصلاً حواست هست طرف شیش‌تا گاراژ رو مثل پوستِ پیاز فروخته به مأمورها؟ حالام که داره من رو تهدید می‌کنه! بعد تو می‌گی صبر کن. گذشته از این‌ها، سیا، اون بی‌صفتِ گرگ‌صفت دستم رو گاز گرفته. باید به خودش و بقیه نشون بدم که چه کارهایی ازم برمی‌آد.»

سیا آرام‌تر شده بود. «بهش پول می‌دیم و ردش می‌کنیم بره گم شه.»

«من باج نمی‌دم. یه‌بار دادم، حواسم به خانواده‌ش هم بود. اما دیگه نه. داریم می‌پریم سیا، داریم می‌پریم. اگه نتونیم آدم‌ها رو کنترل کنیم اوج‌نگرفته پَروبال‌مون رو شکونده‌ن. من باج نمی‌دم.»

سیا داد کشید «پس برو هر غلطی دلت می‌خواد بکن، فقط نگی نگفتی.» و از اتاق زد بیرون و در را محکم پشت‌سرش بست.

نادر توی اتاق قدم می‌زد و از سیگارش کام

می‌گرفت. کمی که گذشت دولا شد و پول توی گاوصندوق را روی هره‌ی پنجره گذاشت. نزدیک به پانزده بسته‌ی هزارتومانی؛ سبز و براق. به این خانه که آمدیم، گاوصندوق همین جا بود و اولین‌بار بود توش را می‌دیدم. به‌جز پول تعداد زیادی سند و کُلی دلار و جعبه‌هایی شبیه جعبه‌ی جواهرات هم بود. همیشه حدس می‌زدم داخلش پُرِ پول باشد. نادر هیچ‌وقت همه‌ی پول‌هاش را یک جا نگه نمی‌داشت؛ نه توی بانک، نه توی گاوصندوق. حتا پولِ همراهش را هم توی جیب‌هاش تقسیم می‌کرد. گاوصندوق که خالی شد، گفت «فردا چی کاره‌ای بچه؟»

«تمرین دارم.»

«تو که هر روز تمرین داری عقل کُل، منظور اینه برنامه‌ی تمرینت چیه؟»

«باید برم تَپه. پله بزنم و دوِ سرعتی. بعدش هم برم سنگ‌شویی.» سنگ‌شویی تمرین من‌درآوردی نادر بود. این شکلی که شش‌تا سنگ سفید آکواریوم را توی استخر شش‌متری می‌انداختیم و من باید در دو مرحله پیداشان می‌کردم. اما به همین سادگی هم

نبود، این تمرینِ دیوانه‌وارِ مغزِ بیمارِ نادر قانون خودش را هم داشت. اگر به هر دلیلی در هر مرحله کمتر از سه سنگ بالا می‌آوردم، قبول نبود و باید از اول انجام می‌شد. می گفت این کار باعث افزایش کنترلِ مصرف انرژی بدنم می‌شود. بارهای اول که نمی‌توانستم، چشم‌هاش را ریز می کرد و از همان لب استخر می گفت «می‌دونی یوزپلنگ‌ها اگه نتونن تو ۱۵۰ متری که استارت می‌زنن به شکارشون برسن و کارش رو تموم کنن، دیگه نمی‌تونن؟ یعنی دیگه انرژی براشون نمی‌مونه که بتونن از پس شکار بربیان. اما این اتفاق نمی‌افته، چون اون‌ها سرعت، دقت، نفس و قدرت‌شون رو طوری تقسیم می کنن که قبلِ تموم شدن‌شون شکار رو کُشته باشن.»

بیشتر از بیست‌بار ماجرای یوزپلنگ‌ها را برام تعریف کرد تا بالاخره من هم توانستم سه سنگ را در یک مرحله پیدا کنم. اما او مُدام تعداد سنگ‌ها را بیشتر می کرد. چهارتا، شش‌تا، هشت‌تا... به چهارده‌تا هم رسیدیم.

گفت «سنگ‌شویی رو بذار عصر که برگشتی. بعد از دو، می‌ری به این آدرس، این آدم رو پیدا می کنی.

می گی من رو نادر فرستاده و پول و این عکس رو بهش می دی.» انگشتش را آرام‌آرام روی بسته‌های پول می‌زد.

«همین؟»

«همین. آسه می ری، آسه می‌آی.»

وقتِ رفتن نادر از همان توی هال با مادرم خداحافظی کرد و رفت.

صبح در تمام طول راه تهران تا کرج به آن عکس نگاه کردم. مردی با چشمانی گودافتاده و قرمز که حتا وقتی عکسش را توی جیبم گذاشتم باز هم صورت استخوانی‌اش از پیش چشمم نرفت. حدس می‌زدم دارم چه پیامی می‌برم. من فرشته‌ی مرگ او بودم. هر طرف را که نگاه می کردم او بود و لب‌های کبود و ته‌ریش تُنُکش. وقتی تحمل چهره‌اش برام سخت شد، عکس را از جیبم هم درآوردم و توی ساک، زیر بسته‌های پول، گذاشتم. فکر می کردم این‌طوری از شر آن صورت چرکِ بی‌روح خلاص می‌شوم، اما تمام‌مدت حضورش بر مغزم سنگینی می کرد. دقیقاً نمی دانستم کیست و چه کرده اما می‌دانستم سرنوشتش چیست. در آن لحظه من

خداوند گار او بودم. حاملِ خبرِ شوم زندگی‌اش. من قاتلش بودم. پایان دنیا. بیشتر از هزاربار فکر کردم که ای کاش نادر حرف سیا را قبول می کرد یا این که جرئتش را داشتم به نادر بگویم نه. حتا به این فکر کردم که عکس را به مقصد نرسانم و خودم را گم‌وگور کنم. اما نشد.

مهدی‌آباد کرج، یک جزیره‌ی ثانی بود، بدون ریل، بدون قطار، اما به همان اندازه کج‌ومعوج. مهدی‌آباد هم مثل همه‌ی محله‌های فقیرنشین با گردوغبار شروع می‌شد و ادامه می‌یافت با صورت‌های نزار و دندان‌های زرد، بازوهای استخوانی و البته نگاه‌های دریده‌ای که هر غریبه‌ای را مثل یک شهاب‌سنگ دنبال می کند. آن‌ها مرا از پشتِ صورت گل‌انداخته و لباس نو و تمیزم نمی‌شناختند اما من تک‌تک‌شان را به‌جا می‌آوردم؛ از پسربچه‌ای که لجن جوی را هم می‌زد تا زنی که زنبیل خالی‌اش را دنبال خودش می کشید و جوان‌هایی که سر یکی از کوچه‌ها زنجیر می‌چرخاندند و روی باک موتورشان لُنگ حمام بسته بودند. شلوارهای شش‌جیب سبزشان انگار

مال خودم بود و حتا نگاه بُرنده‌شان که بر من اثری نداشت. حتا پادزهرش را هم خوب می‌شناختم.

بخش اعظم مهدی‌آباد خاک بود. سوار بر تَرک موتوری خانه‌های بی‌نمای آجری را رد کردم، از روی جوی‌های لجن گرفته پریدم، بچه‌های بی‌شلوار را ندید گرفتم که کارشان را در خیابان می‌کردند و همین‌طور سگ‌های ولگرد را و بوی آشنای فاضلابی را که در هوا بود. آن‌جا اصلاً خود جزیره بود.

به قهوه‌خانه‌ی آدرس که رسیدم، پیاده شدم. مغازه‌ای زهواردررفته از گچ و خاک لایه‌ای دود کُل درودیوارش را گرفته بود. هر کس داشت دادِ خودش را می‌زد. از آن‌هایی بودند که قندشان را توی استکان فرو می‌کردند و چای را هُرت می‌کشیدند. پیرمردی هم تمام تلاشش را می‌کرد تا این بی‌نظمی را کنترل کند و صورت‌های چاقوخورده و پُرغیظ را خندان نگه دارد.

داشت استکان‌ها را از روی دستش می‌گذاشت روی پیشخان که رفتم سراغش. «دنبال طوقی می‌گردم.»

حتا نگاهم هم نکرد. «خُب؟» تک‌دندانِ دهنش

اندازه‌ی میخ بود.

«خُب... دنبالش می گردم. کارش دارم.»

با پشت دستش به‌نرمی کنارم زد و از روی پیشخان یکی از سَرقلیانی ها را برداشت. «این رو که گفتی، بعدش رو بگو... مجید! این رو یه خوانسار بزن.»

«چشم دایی حسن.»

«باید با خودش حرف بزنم.»

مجید توتون لَزج قلیان را با انگشت‌هاش ورز می‌داد و گوشه‌ی چشمی می‌پاییدم. «خُب پس برو پیداش کن و بهش بگو... اصغرا شیش‌تا چایی بده عمادخان.»

سرِ شیلنگ قلیانی را بین لب‌هاش گذاشت و رفت سمت جمعیت، سر یکی از میزها. قلیان را روی زمین گذاشت و با دستمال‌یزدیِ دور گردنش میز را سردستی پاک کرد و لِخ‌لِخ‌کنان برگشت پیش من.

«تو که هنوز این جایی بچه.» زگیل روی دماغش تکان می‌خورد.

«گفتم که کارش دارم. باید پیغامی بهش برسونم.»

«تو کیفت چیه؟»

«چیزی نیست. امانتیه.»

«اصغرا چی شد این چایی‌ها؟»

«الان حاضر می‌شه دایی.»

«دِ بجنب الان این جا رو می‌ذاره رو سرش... از کجا می‌آی؟»

«تهران.»

«وایسا تا برگردم.» با سرش اشاره‌ای به یکی از مشتری‌ها کرد و رفت و با چندتا استکان خالی روی دست‌هاش برگشت. «گفتی چی کارش داری طوقی رو؟»

«نگفتم.»

«پس بگو.»

صد سال هم این‌طوری می‌گذشت نمی‌گذاشت طوقی را ببینم. پس گفتم «یه کاری باید تو زندان بکنه.»

توی صورتم بُراق شد. «صدات رو بیار پایین نسناس!» استکان‌های پُرِ روی پیشخان را برداشت.

«دنبالم بیا.»

چای‌ها را سر راه‌مان روی میزی گذاشت و سر چرخاند تا از بودن من مطمئن شود. رفتیم کنار ورودی قهوه‌خانه که یک ردیف پله‌ی آهنی توی

تاریکی از آن‌جا پیچ می‌خورد.

«کمی تاریکه. بپا نیفتی.»

بالا که رسیدیم، سمت راست پله‌ها ردیف شیشه‌های قلیان بود و کنارشان راهرویی باریک با یک لامپ نیم‌سوز. بوی نا همه‌جا را گرفته بود و سوسک‌های زیادی توی سوراخ‌های دیوارِ گچی می‌رفتند و می‌آمدند.

«از این ور.»

زندگی کردن در آن دخمه هنر بود. از تهِ راهرو صداهایی می‌آمد.

«آره دیگه، همقفس بودیم. پس فکر کردی از کجا می‌شناسمش؟»

و صدای بعدی: «حالا بگو... مُری، تو هم هِی اسکی نکن وسط حرفش.»

«دستت درست اصغرآقا، چی می‌گفتم... آهان، می‌گفت کیف رو انداختم کولم و پریدم ترک موتور. زنه جیغ‌ویغ می‌کرد اما خُب تا مردم بفهمن بازی چندچنده، ما فلنگ رو بستیم.»

نگاه دریده‌ی پیرمرد ترس به دلم انداخت. «گفتی تو کیف پوله؟» چیزی نگفتم.

صدای آن‌طرف در مثل ترمز ماشین تیز بود.

«عصرش مادرمُرده مسافر می‌زنه واسه بالاها.

همه که پیاده می‌شن یکی از مسافرها رو یقه می‌کنه، خیال خودش زرنگی کرده که دوربین‌های کارت‌خون‌ها عکسش رو نگیرن. می‌گفت به یارو گفتم آقا، من بلد نیستم با این دستگاه‌ها کار کنم، می‌شه واسه من پول بگیری. حالا کجا بودن، نرسیده به تجریش، سمت راست یه بانکه. یارو هم می‌گه نوکرتم داداش. حالا یارو نگفته ها، من فکر می‌کنم گفته. حتماً گفته که این هم نگه داشته بود و کارت رو داده بود دستش.»

«وایسا برم و بیام.»

پیرمرد در را باز کرد. نور کم‌رنگی همراه با بوی دود پیچید توی راهرو. صدا لحظه‌ای مکث کرد و دوباره شروع کرد. «نوکر دایی حسن... می‌گفتم؛ این تو ماشین نشسته بود که یارو بره و بیاد. دو دقیقه، سه دقیقه، پنج دقیقه... می‌گفت یارو تو چشمم بود که دَرَم نماله. دیدم رفت تیلیف‌عمومی رو برداشت و یه کوتاه حرف زد و چند دقیقه بعدش مأمورها ریختن سرم.»

صدای سومی گفت «مأمورها! چرا؟ ماشین دزدی بود؟»

«می گم واسه‌ت. چایی‌های دایی‌حسن حرف نداره. عین خودش و روزگارش.»

پیرمرد گفت «اصغرآقا...»

«دایی، بذار ببینم چی می‌شه آخرش... وای به‌حالت ناصر اگه زِر زده باشی. به کی زنگ زده بود؟»

«به پلیس.»

«خُب چرا؟»

«طرف شوهر همون بوده که کارتش رو صبح زده بود.» صدای قاه‌قاه خنده‌ی مرد در اتاق پیچید.

صدای سوم گفت «برو خالی‌بند!»

«به موت قَسم اصغرآقا، عین حقیقته. تُف به این شانس اما عین حقیقته. به موت قسم.»

می گفت و می‌خندید تا این که اصغر ته‌گلویی گفت «گم‌شو بیرون بابا با این قصه‌ت چاقال!» کمی مکث کرد و رو به پیرمرد گفت «دایی‌حسن، چی شده؟»

«یه بچه اومده کارِتون داره.»

«مگه این جا مهدکودکه؟ بفرستش تو ببینم چی می گه.»

کامل داخل نرفته بودم که طرف شروع کرد: «دِ تموم نشده که! اصلاً نپرسیدی یارو چه‌طور فهمید کارتِ زنشه!»

صدای سوم مال یک کوتوله بود. «چه‌طوری؟»

ناصر خندید. «اسمِ زنه بوده شب‌چراغ پنبه‌زن.»

اصغر نیم‌خیز شد. «چی بود؟ شب‌چی‌چی؟»

«شب‌چراغ پنبه‌زن. به‌مولا اگه دروغ بگم. به موت قسم عین حقیقته.»

نمی‌دانم اصغر به کدام‌شان می‌خندید؛ به سرنوشت دزد یا به اسم زن. اما هر چه بود صداش اتاق را می‌لرزاند. اتاقی پُر از بوی تریاک و قلیان و سیگار که با بوی دیوارهای نم‌کشیده و تیرک‌های چوبی قاتی شده بود و زیر نور یک لامپ صد همه‌ی قدمتش را به رُخ می‌کشید. بیشتر به انبارِ خرت‌وپرت می‌زد تا جایی که سه نفر مثل آن‌ها بساط‌شان را پهن کرده باشند.

موی فِرِ اصغر روی گوش‌هاش را هم گرفته بود. حتا موی سینه‌اش هم مثل سرش وِز خورده بود و از پیراهنش بیرون زده بود. «بگو کارِت رو بچه!»

گفتم «باید به خودت بگم.»

«زرشک! نیومده قانون هم می‌ذاری واسه من؟!
جمع کُن بزن به‌چاک تا قاتی نکرده‌م بچه.»
آب دهنم را قورت دادم. «آقا نادر گفته...»
جا خورد. «وایسا، وایسا... نادرِ بچه‌تهرون؟
کُشتی گیره؟»
«آره.»
مردد نگاهم می کرد. «مطمئنی؟ پس آق‌سیا
کجاست که تو جزغل‌بچه رو فرستاده؟»
«نمی‌دونم. فقط گفت پیدات کنم و این رو بدم
بهت.»
پیرمرد ساک را گرفت و داد دست اصغرطوقی.
درش را باز کرد اول عکس را درآورد. نگاهش کرد و
همان‌طوری گفت «ناصر، هِری! شَرت کم!»
ناصر و رفیقش وقت تلف نکردند، مثل فنر پریدند و
تا به خودم بیایم بادشان خورده بود به صورتم.
«دایی حسن، می‌شناسی این رو؟»
پیرمرد خیلی کوتاه به عکس نگاه انداخت. «نه...
اما چرا، این ته‌سیگاره! یه‌بار دیگه بده ببینم... آره
لاکردار، خودشه. چه آلاگارسُن شده این جا!» پیرمرد
نگاهش را انداخت به من، پی جوابی بود. «من

نمی‌شناسمش، فقط...»

«ته‌سیگار؟ چرا ته‌سیگار دایی؟»

«اصلِ اسمش تقی بود، تقی بارانی. بچه بود که اومد تو بند اما خلافش سنگین بود. گمونم مدتی با نادر کار می‌کرد. همه‌چی می‌زد. کم‌کم سر بی‌پولی و نداری به خاطرِ جنس عروس می‌شد. بار دومی که رفتم دیگه از شکل‌وشمایل افتاده بود. بعضی‌ها بهش جنس می‌دادن و این هم کارهاشون رو می‌کرد. اما این که کفاف نمی‌داد. پس ته‌سیگارها رو جمع می‌کرد و می‌کشید، آدم بدبختی بود.» پیرمرد که انگار باید چیزی یادش بیاید لبش را با بند دوم انگشت اشاره‌اش بازی می‌داد. «بار سوم که رفتم تموم شده بود، شنیدم که یکی زیر بال‌وپرش رو گرفته و رانندگی می‌کنه.»

«حکمش چی بود؟»

«معاونت. پونزده سالی کشید...» پیرمرد دستش را با دستمال‌یزدیِ دور گردنش پاک می‌کرد.

«باز چی کار کرده؟»

«نمی‌دونم.»

اصغر گفت «نمی‌دونی؟»

«نمی‌دونم.»

رو کرد به من. «از کِی با نادر کار می‌کنی؟»

«اگه کار تمومه، من برم.»

«وایستی تخم می‌ذاری؟»

«نه. کار دارم.»

«زبونت خوب می‌چرخه ها! بچه‌ی کجایی؟»

«فلاح.»

«آهان، سلام من رو به رامین شله و عباس دربه‌در برسون تو هشت‌متری. می‌شناسی‌شون؟»

«نه.»

«نه؟ پس چه‌جور بچه‌فلاحی هستی؟»

«آقا نادر گفت که بگم ده‌روزه تموم شه. تمیز.»

«از قول من بگو کار اصغر کثیفی نداره. داشته باشه هم شسته می‌شه. خون رو دست ما نمی‌مونه.»

دست دادیم. دستم را نگه داشت و زل زد تو چشم‌هام. «سلام به آقاسیا برسون بچه‌فلاح. این جا رو هم خوب یاد بگیر. گمونم راهت این‌ورا بیفته بازم.»

بیرون که زدم باد مزه‌ی گردوخاک را پاشید به حلقم.

پـنجم

از شهر که خارج می‌شدیم ترافیک بود.
جسته‌وگریخته فهمیده بودم نادر در حال
تسویه‌حساب‌هایش است. سرمای ملایمی مورمورم
می‌کرد. بعدِ عوارضی رفته‌رفته ترافیک سبک شد.
بیشتر ماندند ماشین‌ها و اتوبوس‌های مسافربری
که سرسام‌آور لایی می‌کشیدند. نادر سیگارش را
با سیگار روشن می‌کرد. کسی حرف نمی‌زد و فقط
صدای پروانه‌ی آویزان از آینه‌ی ماشین می‌آمد که
گاهی به شیشه می‌خورد کمی بعد از جاده‌ی اصلی
خارج شدیم و به همان مسیری رفتیم که چند ماه
قبل آخرش داوود را دیده بودم. همه‌چیز درست
مثل دفعه‌ی قبل بود؛ صابر، نگهبان قوزی انبار، با
صدای بوق در را باز کرد و سرش را وقت گذشتن ما
خم کرد.
هواکش‌های انبار زوزه می‌کشید و لامپ‌های سقفی

مثل روز روشنش کرده بود. بوی چوب دماغم را پُر کرده بود. قلتشن‌ها دور نادر را گرفته بودند، اما از صورت‌سوخته خبری نبود. نادر درست عین بارِ قبل عبدالله و کوتاه‌قده را با چشمش سرِ انگشت می‌چرخاند. وقتی نشستیم، قبلِ این که عبدالله کیسه را بردارد، نظرم افتاد به انگشت نصفه‌ی مرد. اما کیسه را که برداشت، صورتِ آش‌ولاشش که نقطه‌ی سالمی درش نمانده بود، حواسم را از انگشت پرت کرد کُلش خون دلمه بسته بود و هیکل عباس از زورِ ضعف می‌لرزید. نادر گفت «یه‌کم آب!» سطل آب را خالی کردند روی سر عباس. آب سرخ‌رنگ زمین می‌ریخت و خاک‌اره‌ها را گلوله می‌کرد. سخت است مچاله کردن مرد درشتی مثل عباس. بعدِ شوک ناشی از تکانِ آب یخ، ترس مستقیم از چشم‌هاش ریخت کف انبار.

نادر کمی جلو کشید تا صورت‌به‌صورت عباس شود. «می‌دونی حرکت پروانه‌ای چیه عباس؟»

عباس ناگهان تُف انداخت و آب‌دهن قرمزش از

بالای ابروی نادر کش آمد تا روی گونه‌اش. نادر جا نخورد. حتا لبخند هم زد. لبخندی واقعی. خیلی آرام صورتش را پاک کرد. بلند شد. قلتشن‌ها را که به‌خونسردی نگاه می‌کردند دور زد و ایستاد پشت‌سر عباس‌یاکوزا. فقط کمی بلندتر از نشسته‌اش بود. کله‌ی عباس را خم کرد عقب و چانه‌ی خودش را گذاشت روی پیشانی عباس. عباس فقط می‌توانست سقف و سوراخ‌های دماغ نادر را ببیند. نادر به روبه‌رو نگاه می‌کرد، جایی که حالا دیگر من ایستاده بودم و سیا نشسته بود و پیپش را چاق می‌کرد. همه‌ی این کارها را به‌کُندی و آرامشی ویران‌کننده انجام می‌داد. دندان‌هام از سرما به‌هم می‌خورد.

«عباس، حرکت پروانه‌ای چیه؟»

احتمالاً عباس می‌فهمید اگر نادر محکم می‌زد توی صورتش، اگر چاقو را می‌کشید و گوشش را می‌بُرید، حتا اگر چشم‌هاش را از کاسه درمی‌آورد و زیر پا له می‌کرد؛ اما نمی‌فهمید چرا نادر بعدِ آن آب‌دهن

خونی آن‌قدر خونسرد دنبال جواب یک سؤال بی‌ربط است. برای همین بود که داد زد «این مزخرف‌ها رو بده به خورد اون بچه‌سوسول‌های دوروبرت! اگه مردی دست‌هام رو باز کن تا بهت بفهمونم عباس‌یاکوزا کیه و این‌قدر چی‌چی‌شعر نپرسی.»

نادر فقط آرام دو ضربه به صورت عباس زد و از او جدا شد. مثل معلم‌ها وقتِ دیکته گفتن دست‌هاش را قلاب کرد پشتش و گفت «حرکت پروانه‌ای می‌گه اگه یه پروانه تو جنگل‌های استوایی بالش رو تکون بده، تأثیراش ممکنه بشه یه توفان تو امریکا. می‌دونی این فاصله چه‌قدره عباس؟»

«دستم رو باز کن تا بهت بگم!»

نادر انگار نشنیده باشد ادامه داد «می‌دونی این یعنی چی؟ یعنی... یعنی ما نمی‌تونیم هر کاری دل‌مون می‌خواد انجام بدیم. یعنی کارِ ما روی بقیه هم اثر می‌ذاره. روی...»

«نادر، داری گور خودت رو می‌کَنی! می‌دونی داشَم

بفهمه چی کارت می کنه؟! تو که می‌شناسیش.»

صدای خنده‌ی نادر انبار را پُر کرد؛ خنده‌ای سرشار از قدرت. گفت «من با تو جنگی ندارم عباس. با داداشت هم. دوره‌ی مردی و مردونگی هم تموم شده. داش‌آکل، پوریای ولی، تختی... زمونه‌ی جنگ‌ودعوا گذشته عباس. اصلاً زمان این که دو نفر وایسن روبه‌روی هم و باهم دعوا کنن گذشته. الان یه نفر می‌شینه مثل تو و یه نفر قدم می‌زنه مثل من. بعدش می‌دونی چی می‌شه؟»

عباس نعره زد.

«زمونه‌ی عربده‌کشی هم گذشته عباس. دوره‌ی هفت‌تیرکشی هم. اون شب هم بهت گفتم، اما تو بهم فحش دادی. یادته؟»

آن شب را من هم یادم بود؛ اولین‌باری که عباس را دیدم. توی باغ شهریار، وقتی نادر صدام کرد که روزنامه‌ها را ببرم و من رفتم توی آن اتاق پُر از دود. با نادر پنج نفری می‌شدند. آن‌قدر همهمه بود که کسی متوجه من نشد و بهم نگفت بروم بیرون، پس

یک گوشه‌ای ایستادم.

دعوا می کردند. یکی از پنج نفر رو به جمع گفت «همه‌تون شنیدید، آدم‌هاش رو با کِلاش فرستاده سراغ آدم‌های من. سه نفر رو کُشتن.»

آن که پیرتر از همه بود، گفت «آره، شنیدیم. عباس، تو چی می گی؟»

عباس پوزخندی زد و گفت «اون جا مال من بود و...»

مرد اول حرفش را بُرید؛ «تو همین جلسه رأی گیری کردیم که اون جا مال منه نه تو.»

عباس این دفعه دیگر خندید. «حالا که مالِ منه.»

شاهرخ که بهش برخورده بود از صندلی‌اش کَنده شد. «این یعنی جنگ.»

عباس خونسرد گفت «هر طور می خوای فکر کن.»

نادر دسته‌ی روزنامه‌ها را پرت کرد روی میز و گفت «این نتیجه‌ی کارِ عباسه. سه روزه همه‌ی روزنامه‌ها دارن می‌نویسن که موادفروش‌ها مسلح شده‌ن و تیراندازی می کنن. می‌دونی این یعنی چی؟»

عباسِ خندان گفت «این یعنی موادفروش‌ها مسلح شده‌ن دیگه.»

هیچ‌کس به شوخی‌اش نخندید. نادر گفت «این‌طوری پلیس می‌افته به جون همه‌مون. این‌جا تگزاس نیست، تهرانه. بیزینس هم باید امن باشه. قرارمون تفنگ‌بازی نبود تو شهر. قرار...»

عباس بی‌حوصله بلند شد و انگار با دیوار حرف می‌زند، دهنش را پُر هوا کرد و پُرصدا بیرون داد و گفت «باز هم شروع شد؟» بعد هم بلافاصله نشست و چشم‌توچشم نادر ادامه داد «ببین آقابزرگ، الان این‌طوریه، حقت رو باید به‌زور بگیری. پلیس هم بیاد همینه. اگه دنبال چیزی نباشی پیداش هم نمی‌کنی پس اگه می‌ترسی یه مغازه‌ی پیراشکی‌فروشی بزن، نصف مشتری‌هات هم با من.» صدای خنده‌اش بلند شد. نگاهی تحقیرآمیز به جمع کرد و رفت سمت در، اما قبلِ بیرون رفتن چرخید، دستی روی شانه‌ی نادر گذاشت و طوری که همه بشنوند، درِگوشش گفت «خداحافظ

پیرمرد.»

موقع برگشت از نادر پرسیدم چرا جوابش را نداد.

گفت «حتماً جوابش رو می‌دم، حتماً.» مکثی کرد و بعد انگار تازه به حرفم فکر کرده باشد «ببین بچه، اگه جوابش رو می‌دادم چی می‌شد؟»

گفتم «نمی‌دونم. اما جوابش رو داده بودید.»

گفت «دقیقاً. این چیزی بود که اون هم می‌خواست. اما من نمی‌خوام چیزی رو به دشمنم بدم که اون می‌خواد. گاهی باید کارها رو یواش‌یواش انجام داد. سرحوصله، مثل یه رهبر. می‌دونی اگه رهبرها نبودن ما الان کجا بودیم؟»

من فقط نگاهش می‌کردم. می‌دانستم چیزی که در آن لحظه آرامش می‌کند حرف زدن است.

«بهت می‌گم بچه. اگه رهبرها نبودن ما الان داشتیم خرخره‌ی هم رو می‌جویدیم. ماشین نداشتیم. ماه نرفته بودیم و حتا یه میز نداشتیم که روش غذا بخوریم. چرا باید دعوا کرد، وقتی می‌شه با فکر کردن مشکل رو به‌وقتش و به روش درستش حل

کرد؟! سعی کن مثل یه رهبر باشی بچه. فکر کن؛ قبلِ این که رگ گردنت رو بندازی بیرون. فکر کن ببین نمی‌شه مشکل رو گذاشت رو میز و حلش کرد. آخرش شاید باز هم از زورت استفاده کنی ها، از تفنگ یا چاقو؛ اما اون وقت تو مثل یه رهبر ازش استفاده کرده‌ای نه مثل یه احمق.»

عبدالله لابه‌لای خنده‌های نادر عباس را می‌زد. تا این که سیا آرام گفت «بسه.»

عباسِ درب‌وداغان به‌زحمت نگاهی به نادر انداخت که خنده‌اش به‌یکباره قطع شده بود.

سیا بلند شد و آرام رفت طرف عباس. دستمالی از جیبش درآورد و صورتِ خون‌آلودش را پاک کرد.

درست عین پدری دلسوز. شمرده‌شمرده گفت «می‌دونی عباس، ته‌سیگارت دیروز تو زندان مُرد. دیگه چیزی دستت نیست، هست؟»

عباس تُفی هم به سیا انداخت که دستمال گردنش را کثیف کرد.

«لعنت به تو عباس! حالا باید باز هم برم خونه و

لباس عوض کنم... لعنت به تو!... اما خُب، عیب نداره، درکت می کنم. عصبانی هستی... اما من می خوام نجاتت بدم احمق.»

عباس پوزخند زد.

«جدی می گم. فقط به من بگو کی آمار انبارهای ما رو بهت داد و تو چرا اون ها رو به پلیس دادی! همین رو بگو و من می ذارم بری.»

قهقهه‌ی عباس پاشید توی انبار. نادر سیگاری آتش زد.

«عباس، این دعوای خونوادگی ماست، نباید پای پلیس بیاد وسط. بگو کی آدرس‌ها رو بهت داد و من هم می‌ذارم بری، قول می‌دم.»

«برو درت رو بذار بچه...» مشت سیا حرفش را نیمه‌کاره گذاشت.

«ببین، تو که اول‌وآخرش می گی، به‌نظرم فقط داری عذاب خودت رو بیشتر می کنی.»

اما عباس انگار گوشش بدهکار نبود. گفت «ببین نفله، من اگه شب نرم خونه بچه‌هام تک‌تک‌تون رو

به صلابه می کشن. حموم خون راه می افته تو شهر. از قبل فکر همه‌چی رو کرده بودم پیری.»

کُلاً بی‌خیالِ سیا شده بود و با نادر حرف می‌زد.

«تو فکر کردی من حواسم به توِ کوتوله نبوده نادر؟ شک نکن من برنگردم اول از همه می‌آن سراغ تو.»

یک‌دفعه آرام شد. «اما می‌تونیم باهم کنار بیایم، من همه‌چی رو فراموش می کنم. باهم کار می کنیم و قبلاًها رو هم بی‌خیال می‌شیم.»

آخرین کلمه‌ی عباس وصل شد به صدای بلندی که از پس گردنش آمد. نادر سیگارش را زیر پا له کرد و گفت «این رو زد که من رو هم مثل خودت خر فرض نکنی. حالا هم که این کار رو کردی بهت می گم چون نمی‌خواستم بگم.»

عباس تُف کرد زمین.

نادر ادامه داد «تو واقعاً فکر کردی این جایی بدون این که من قبلش برای آدم‌هات فکری کرده باشم؟»

چشم‌های عباس تا می‌شد باز شد. شبیه کسی بود که می‌داند، یا حس می کند خبر خوبی در انتظارش

نیست. «نادر، این بلوف‌هات رو واسه تازه‌کارها بزن.»

نادر گفت «فکر می‌کنی از کجا فهمیدم کجایی؟ اصلاً فکر کردی کی درِ ویلا رو برای ما باز گذاشت؟ اصلاً وقتی ما اومدیم آدم‌هات کجا بودن؟ عباس، عباس، عباس آخه تو چه‌قدر خری!...»

هر سؤالش قیافه‌ی عباس را به یک شکلی می‌کرد. معلوم بود نمی‌خواهد باور کند نادر راست می‌گوید. گفت «داری زر می‌زنی. از ترست داری زر می‌زنی. آدم‌های من بی‌خیالت نمی‌شن. اون‌هام بشن داشَم نمی‌شه. ترسیدی نادر، ترسیدی پیرمرد. اما می‌تونیم باهم کنار بیایم.» نمی‌دانستم پشتِ عباس به چی گرم است، اما در چشم‌هاش به‌هیچ‌وجه ترس مرگ نمی‌دیدم و این خیالم را راحت می‌کرد که قصه مثل قصه‌ی داوود تمام خواهد شد.

نادر گفت «عباس، چه ترسیده باشم چه نه، ازت نمی‌خوام چیزی رو باور کنی، چون تأثیری روی برنامه‌ی من نداره. راستی، گفتم برنامه؛ می‌دونی

چیزی که ته‌سیگاری بهت نگفت چی بوده؟ یعنی نمی‌دونست که بگه. بی‌شعور، فکر کردی با خریدن یه راننده‌ی پیزوری من جا می‌زنم؟ راستی، می‌دونی چه‌طوری مُرد؟ مثل سگ. می‌گن هی عباس‌آقا، عباس‌آقا می‌کرده.» به صدای بلند خندید. «ازت کمک می‌خواسته عباس. باور می‌کنی؟ فکر می‌کرده تو می‌تونی نجاتش بدی.» سیگارِ دیگری روشن کرد و دودش را فرستاد توی صورت عباس. «بیچاره نمی‌دونسته وضع خودت از اون بدتره...» نادر حرفش را تمام‌نکرده بدون مکث از جیبِ کُتش رولووری درآورد و به زانوی عباس شلیک کرد. کُل اتفاق سه ثانیه هم طول نکشید. ناخودآگاه عقب کشیدم. صدای شلیک گلوله و نعره‌ی عباس توی مغزم تاب می‌خورد. پرنده‌های توی سوراخ‌های ستون‌ها جیغ‌وداد‌کنان از ترس پریدند و من برابر فواره‌ی خون پیشِ چشم‌هام خشکم زده بود. ده ثانیه نکشید که خون دور عباس را گرفت. نادر و سیا خونسرد نگاه می‌کردند و من فکرش را هم

نمی‌کردم که چنین کاری ازشان بربیاید. حتا نمی‌دانستم نادر سلاح هم دارد.

شلیک دوم اما از خواب‌وخیال بیرونم آورد. نشسته بود روی زانوی راستش. عباس نعره می‌کشید و دود از سوراخ روی پاش بیرون می‌زد. با اشاره‌ی نادر، عبدالله و قدکوتاهه هم دست‌به‌کار شدند.

پرده‌ی دوم با جِر دادن لباس‌های عباس شروع شد. عباس از درد به رعشه افتاده بود و آن‌ها با کاتِر و دست لباس‌هاش را می‌دریدند. بعدِ چند ثانیه فقط شلوارِ تا زیرِ زانو کوتاه‌شده‌اش پاش بود.

نادر گفت «حالا بهت می‌گم بعدش چی می‌شه؛ جای تو شایان می‌شینه، می‌شناسیش که؟ تا تو باشی دیگه نری سراغ تفنگ‌بازی وسط شهر. اگر هم نمی‌دونی بهت بگم، این همون حرکت پروانه‌ست.»

نادر این‌ها را گفت و درِ جعبه‌ای را که صابر جلوش نگه داشته بود باز کرد. توی جعبه موجودات سیاه بدشکلی وول می‌خوردند. ریخت‌شان روی بدن

عباس. عباس وحشت‌زده سرش را عقب کشید. جانوران لزجِ سیاه‌رنگی به اندازه‌ی یک انگشت روی سر و سینه‌اش می‌خزیدند. داد زد «این‌ها چیه نامرد؟»

«زالو، اسم‌شون رو شنیدی حتماً... عباس، یعنی تو هنوز نفهمیدی آخر خطی؟ زالو خون می‌خوره. کارش اینه. این‌ها هم الان می‌چسبن به تنت و شروع می‌کنن. از یه ساعت دیگه بدنت سرد می‌شه. فکر می‌کنی داری یخ می‌زنی اما نترس، این فقط اشتباه سلول‌های مغزیه. به خاطر از دست دادن قنده. بعد بی‌حس می‌شی، می‌گن یه حال خوبیه. بعدشم تموم.»

عباس نعره زد و بلافاصله بعدش به گریه افتاد. اشک مثل نهر آب روی صورتش جاری شد. زالوی سیاهی چسبیده بود به صورتش. «غلط کردم نادر. غلط کردم. بذار برم.»

احتمالاً برای اولین‌بار در یک ساعت گذشته عباس فهمید که اوضاعش از چه قرار است. نادر سیگار

دیگری روشن کرد. «عباس مرد باش. مثل زن‌ها گریه نکن. مرد باش. مثل یه عقرب بمیر نه یه موش ترسو. من جای تو باشم این دم آخری حالش رو می‌برم. الکی دادوبی‌داد نمی‌کنم. البته شاید هم چون من پیرم. راستی، تو به من گفتی پیرمرد؟» و خونسرد نوک سیگارش را به گردن عباس چسباند. نعره‌ی عباس دل آدم را کباب می‌کرد. نادر از شکنجه دادن لذت می‌برد. «راستی، جنازه‌ت هم تو خونه‌ت پیدا می‌شه. پلیس به‌نظرم خوشحال می‌شه.» کمی مکث کرد و دوباره گفت «من رو ببخش. فکر کردم دوست داری بدونی جنازه‌ت چی می‌شه. زنده‌ت که به درد نمی‌خورد اما مُرده‌ت شاید حواس پلیس‌ها رو چند وقتی پرت کنه تا من کارم رو بکنم.»

بوی گوشت سوخته می‌آمد. عباس با تمام توانی که داشت زمزمه کرد «شایان به من خیانت نمی‌کنه... نه، نمی‌کنه...»

نادر خم شد روی عباس، مثل پدری که خم

می‌شود روی فرزند در حال مرگش، و مثل یک شکنجه‌گر ماهر حتا اجازه نداد عباس دم آخری هم با توهم وفاداری یارانش سر کند. «کاملاً باهات موافقم؛ شایان به تو خیانت نکرد، به خودش لطف کرد. ببین، تو می‌دونی سندروم رییس پیر و مریض چیه؟» حتا منتظر نشد عباس آب‌دهنش را قورت بدهد. «نمی‌دونی. من برات می‌گم تا خر از دنیا نری. نهنگ‌های خلبان خیلی اجتماعی و سلسله‌مراتبی زندگی می‌کنن. یعنی بدون چون‌وچرا دنبال رهبرشون راه می‌افتن و هر جا بره می‌رن. حالا یا از ترس‌شون یا احترام، هیشکی نمی‌دونه. همه راضی‌ان. تا وقتی که نهنگ رییس مریض می‌شه و شروع می‌کنه دیوانه‌وار زندگی کردن. اِن‌قدر دیوانه‌وار که دسته‌ش رو به گِل می‌شونه و همه رو به کُشتن می‌ده. حتا یه‌بار تو فنلاند مردم دسته رو نجات دادن اما چون همون رهبر دسته رو هدایت می‌کرد، هفته‌ی بعدش دوباره به گِل نشستن و مُردن. تو یه رییس پیر و

مریضی عباس. اما شایان و آدم‌هات باهوش‌تر از این بودن که بخوان دنبال تو به گِل بشینن. این فرق ما آدم‌ها و نهنگ‌های خلبانه. من دیگه باید برم. کاری نداری؟»

نادر این را گفت و قبلِ این که عباس چیزی بگوید دستش را گذاشت روی شانه‌ی من که می‌لرزید و رفتیم سمت ماشین. از زانوی عباس مثل چشمه خون می‌زد بیرون، جین آبی‌اش تیره شده بود و موجودات ریز سیاهی روی بدنش وول می‌خوردند و او حتا نا نداشت پلک بزند.

ششم

مغزم پُر از مورچه بود، مورچه‌های گاوی دُم‌قرمز که بی‌هدف راه می‌رفتند و مغزم را به خارش می‌انداختند. نمی‌گذاشتند شب‌ها بخوابم. خوابم می‌آمد و بوی مشمئزکننده‌ی زالو می‌شنیدم. تا چشم می‌بستم هم، سرِ عباس را روی تنِ یک زالو می‌دیدم. تصویری به وضوحِ لَزجی بدن زالو. هزارهزار مورچه توی مغزم و زالوها جلو چشمم حرکت می‌کردند و حتا ذره‌ای جا برای ته‌سیگار نمانده بود.

به نادر می‌گفتم می‌روم تمرین، اما نمی‌رفتم. چندباری هم که رفتم خودم را به مصدومیت زدم و لباس پوشیدم و برای خودم با گوشه‌ی پوسیده‌ی تُشک بازی کردم. حتا دیگر بسته‌ها را هم با دوچرخه نمی‌بردم و با موتور یا آژانس کارم را انجام می‌دادم.

گاهی این‌طور می‌شود؛ می‌افتی توی تله‌ای به نام

خودت. از خودت و همه‌ی کارهایی که کرده‌ای وحشت می کنی. شک نداری که دیگر هیچ چیز درست نمی‌شود که همه‌چیز تمام شده و این تصور مثل سرطان کُل بدنت را خواهد گرفت. با بی خوابی شروع می‌شود؛ بعد با بی‌اشتهایی و بی حوصلگی ادامه می‌یابد و یکهو از اتفاقی که بی خبر درونت رخ داده جا می خوری و وحشت می کنی. درست مثل پریدن از یک خوابِ عمیقِ نیمه‌شب با صدای مهیب رعدوبرق بهاری. واقعاً به همین بدی.

بعدها نادر بهم گفت که می‌دانسته چه حالی دارم. و این که می‌دانسته دیر یا زود بالاخره اوضاع را در اختیار می گیرم و این کاری است که آدم‌های زرنگ می کنند. می گفت «به خودت می گی اتفاقیه که افتاده و من مسئولشم، یا باید تمومش کنم یا زیر بارش اِن‌قدر زور بزنم تا گُه از چشم‌هام بزنه بیرون.» درست عین همین کلمات. بااین حال هنوز هم شک دارم می‌فهمید آن روزها چه می کشم. چون چهار شب بعدش، وقتی حال مرا از رؤیا شنید جا خورد.

سیا خواسته بود ساعت نُه جمع شویم تا قبلِ سفرش به اروپا هماهنگی انجام دهیم. برای

اولین‌بار به جلسه‌ی کاری دعوت شده بودم.
بعد از یک دعوای حسابی با مریم که عادی شده بود، زودتر رسیدم خانه‌ی نادر و کلید انداختم. یک ربع به نُه بود. باغ را که رد کردم، نرسیده به عمارت اصلی، صدای دادوبی‌داد شنیدم. عجیب نبود، رؤیا و نادر زیاد دعوا می‌کردند و بهتر بود کسی توی کارشان دخالت نکند. حتا سیا هم همین کار را می‌کرد. خسته‌تر از آن بودم که برگردم و توی خیابان منتظر بمانم، پس روی صندلی تراس نشستم. هنوز جاگیر نشده بودم که اسم خودم به گوشم خورد.
«نادر، سیاوش یه بچه‌ست. می‌فهمی یا نه؟»
صدا از هال می‌آمد، احتمالاً نشسته بودند جلوِ تلویزیون.
نادر آرام جواب داد «ببین رؤیا، کسی به پنگوئن‌ها شنا یاد نمی‌ده. مادرپدرشون اون‌ها رو همین‌طوری می‌ندازن تو آب؛ یا زنده می‌مونن یا می...»
این جمله دکمه‌ای را فشار داد و رؤیا ترکید؛ «بس کن نادر! بس کن! این جا جنگل نیست. ما هم تو دانشکده‌ی جونورشناسی نیستیم. اون یه آدمه. یه

بچه‌ست. می‌تونی این رو بفهمی؟ می‌تونی بفهمی که پیشِ چشمِ یه بچه آدم کُشتی؟ می‌دونی داشت تو دفتر گریه می‌کرد؟ اصلاً فهمیدی چند روزه نمی‌تونه بخوابه؟»

نادر متعجب گفت «تو از کجا می‌دونی؟ چیزی بهت گفته؟»

«مگه لازمه چیزی هم بگه؟ تو هم اگه چشم‌هات باز بود می‌فهمیدی. بستی‌شون و هِی جنگل جنگل می‌کنی...»

بعدِ چند ثانیه مکث نادر شروع کرد؛ «شما که وایسادی و واسه من منشور اخلاقی صادر می‌کنی، مگه خودت نگفتی بهش پروبال بدم؟ مگه خود شما نبودی که می‌خواستی نقش بیشتری بهش بدیم؟ اصلاً کی بود می‌گفت کسی به یه بچه شک نمی‌کنه و راحت می‌تونیم ازش استفاده کنیم؟»

«من و سیا گفتیم در حد یک پیک ازش استفاده کنیم، نه جلوش آدم بکشیم اون هم با زالو...»

«شترسواری دولادولا نمی‌شه رؤیا...»

«اما به قیمت جون یه بچه هم نباید تموم بشه. فقط فکر کن...»

«من دارم اون رو می کُشم؟!» نادر فریاد کشید. «من دارم اون رو می کُشم؟! منی که از خیابون جمعش کردم؟! من به این جا رسوندمش، اون وقت من دارم می کُشمش؟! من بهش لطف...»

رؤیا صداش را به شکلی نمایشی کُلفت کرده بود. «ببخشید حاتم طایی! ببخشید بزرگ‌مردِ بخشنده!» و بعد عادی گفت «نادر، جلو کسی چُسان‌فِسان کن که اولین‌بارش باشه این‌ها رو می‌شنوه ازت آقای جانورشناس! که ندونه کی هستی. که نفهمه بیشتر از اینی که به اون بچه لطف کرده باشی به خودت کمک کردی. سیاوش برای تو اون چیزیه که نتونستی بشی. الکی واسه من...»

«خفه‌شو رؤیا! خفه‌شو!...»

«یه‌بار هم که شده تو خفه‌شو. برای من هم ادای آدم‌های درست رو درنیار... اقلاً جلو من. راستی، اون‌های دیگه...» چیزی شکست و پشت‌بندش صدای جیغ بُریده‌ی رؤیا آمد. خودم را رساندم به در و بازش کردم. نادر پشت به من ایستاده و رؤیا دستش را جلو دهنش گرفته بود. ریزه‌های لیوان کنار مجسمه‌ی سنگی فیل ریخته بود زمین و نادر

رفت طرف رؤیا. «ببین رؤیا، معذرت می خوام، از دستم دررفت.»

رؤیا عقب کشید. «به من دست نزن کثافت! می گم به من دست نزن!»

نادر ایستاد. «چیزیت نشده؟»

رؤیا چشمش به من افتاد. «تو این جا چی کار می کنی؟ از کِی این جایی؟»

نادر هم چرخید. «چه‌طور اومدی تو؟»

کلیدِ توی دستم را بالا گرفتم. «خودتون کلید دادید.»

رؤیا گفت «مواظب باش، بعضی‌ها هار شده‌ن. امن نیست این‌جا.» و رفت سمت اتاقش. اتاق‌هاشان از هم جدا بود. نادر از یخچال بطری‌ای بیرون آورد و گذاشت روی میز ناهارخوری. نشست پشت میز. چوب‌پنبه‌ی سرش را با دندانش درآورد و تا جایی که نفس داشت بطری را سر کشید. صورتش جمع شده بود. سیگارش را از جیبش بیرون آورد.

«سیاوش، ببین تو این خراب‌شده یه فندک پیدا می کنی.»

فندکش را زیر کتاب‌های رؤیا روی مبل پیدا کردم.

سیگارش را آتش زد و خاکه‌ی سیگارش را تکاند توی یکی از چشم‌های زیرسیگاریِ کله‌جغدش.

«نمی‌تونی بخوابی؟»

«ببخشید، نمی‌خواستم رؤیا بفهمه.»

لبخند تلخی زد. «بالاخره می‌فهمید.»

«قیافه‌ش همه‌ش جلو چشممه.»

«خوبه. هیچ‌وقت قیافه‌ی آدمی رو که کُشتی یادت نره. این تقاص کاریه که کردی.»

کُل هیکلم لرزید بدون این که بخواهم صدام بلند شد. «من که نکُشتمش!»

«تو اون جا ساکت ایستادی و هیچی نگفتی. اما این مهم نیست. دیر یا زود باید...»

رؤیا با ساک کوچکی آمد.

«کجا رؤیا؟» نادر از روی صندلی پریده بود.

رؤیا گفت «به تو چه!» و سعی کرد نادرِ جلوِ روش را دور بزند.

نادر بازوش را به‌زور گرفت.

گفت «به من دست نزن آشغال!» و پشت‌بندش جیغ کشید «می‌گم به من دست نزن!»

«باشه، باشه.» و دست‌هاش را انگار هفت‌تیری

سمتش نشانه رفته باشند گرفت بالا. «چشم، هر چی تو بگی. آروم باش.»

رؤیا بی‌حرکت ایستاد. «من آروم باشم؟» پوزخندی بر لبان رنگ‌پریده‌اش بود. «واقعاً من باید آروم باشم؟» و بعد ناگهان شروع کرد به داد کشیدن: «یا تویی که رَم کردی؟ اِن‌قدر سرت رو تو این جَک‌وجونورا کردی که خودتم مثل اون‌ها وحشی شدی بدبخت! اون وقت من باید آروم باشم؟! آقا رو!» انگار خالی شده باشد، آرام‌تر شد. انگشت اشاره‌اش را گرفت سمت نادر و شمرده‌شمرده ادامه داد «دیگه تموم شد نادر. دیگه گُه زدی به تَتمه‌ی چیزی که مونده بود. می‌فهمی، گند زدی آقای جانورشناس!» و رفت. در را باز کرد و رفت. و نادر هم هیچ مقاومت یا اصراری نکرد. فقط برگشت و دوباره نشست. اما نه، از پا افتاد. پشتش به من بود. آرام گفت «سیاوش، باهاش برو. نذار تنها بره.»

خیابان‌های خارجِ تهران سقوطی طولانی‌اند. توده‌ی چرکی بی‌انعطاف و خسته‌کننده. بی‌خود نیست حساب‌شان را سوا کرده‌اند و می‌شوند جاده و تا آن‌جا که می‌توانند خودشان را دراز و درازتر

می‌کنند. جاده‌ها یکی از خسته‌کننده‌ترین اختراعات بشرند. حتا جاده‌ی شمال. فرقش فقط این است که جاده‌ی شمال دخترلوسِ خانواده‌ی پول‌دار جاده‌هاست. ظاهر زیبایی دارد ولی فقط خسته‌کننده است. نزدیک‌های صبح بود، درست وقتی تابلوِ بزرگِ «به رامسر خوش آمدید» را رد کردیم، که رؤیا بعدِ این همه وقت با من حرف زد؛

«رسیدیم.»

بوی ترشیدگی زده بود توی صورتم، بوی چیزی که انگار سال‌هاست مانده و گندیده. با صدای گرفته گفت «می‌خوای بریم لب دریا؟»

«برام فرقی نمی‌کنه.»

«تا حالا اومده بودی شمال؟»

«نه. اولین‌باره.» به بیرون نگاه می‌کردم. سگ‌های ولگرد لابه‌لای آشغال‌ها می‌چرخیدند و دُم‌های بُریده‌شان را تکان می‌دادند. پیچیدیم توی خیابان فرعی و این‌طور بود که دریا کم‌کم پیدا شد.

چند ثانیه بعد تمام تنم مورمور می‌شد و صدای وحشتناک دریای خاکستری پیچیده بود توی سرم. خورشید داشت کم‌کم سرش را از پشت آب بیرون

می‌آورد و رؤیا به ماشین تکیه داده بود و سیگار می‌کشید. دامن بلندش در باد بال‌بال می‌زد و موی طلایی‌اش زیر نور کم‌رمق صبح بر شانه‌هاش بازی می‌کرد.

توی فکر بود و سیگار نازکش را با حرص لای لب‌های بی‌رنگش می‌فشرد. کنارش تکیه دادم به ماشین. بدنم از سرما و نمی‌دانم دیگر چه منقبض شده بود.

گفت «سرده.»

کاپشنم را از ماشین آوردم و دادم دستش. بی‌حرف گرفتش و انداختش روی شانه‌هاش.

گفت «این هم دریا.»

نگاهش می‌کردم. آن‌طرف‌تر لامپ یکی از دکه‌های ساحل روشن مانده بود و توی باد تکان می‌خورد. نگاهش را چرخاند طرفم. آب جمع‌شده در چشمان عسلی‌اش برق می‌زد. سرم را برگرداندم. دریا آشوب بود. موج‌ها می‌کوبیدند به ساحل و صداشان با صدای باد یکی می‌شد.

گوشه‌ی چشمی نگاهش کردم. به طلوع چشم دوخته بود. گفت «ببخشید که مجبور شدی اون

حرف‌ها رو بشنوی.» گوشواره‌اش سه قلب درهم‌رفته بود.

سیگارش را انداخت توی ماسه و با نوک کفشش فشارش داد. ماند نقطه‌ای قرمز. برگشت. دستش را بر شانه‌ام گذاشت. انگشت کوچکش به پوست گردنم می‌خورد. «بریم؟»

ده دقیقه‌ی بعد با سه بوقِ کوتاهِ پشتِ هم جوان قوزی کوتاه‌قدی دری آهنی را برامان باز کرد و با تکانِ سر سلام داد. ویلای سقف‌نارنجی انتهای مسیری سنگ‌ریزی‌شده بود، مرکز زمین بزرگی پُرداررودرخت.

رؤیا یک‌سر رفت سراغِ سگی که پارس‌های وحشتناک می‌کرد و چمباتمه نشست کنار کلبه‌ی چوبی‌اش. «بیا. نترس. گاز نمی‌گیره.» دست‌هاش را تروفرز روی گردن و گوش‌های مثلثی سگ بازی می‌داد و به من نگاه می‌کرد. «بذار به بوت عادت کنه... آفرین دختر خوب، آفرین. اسمش شارلوته.»

سگ آرام گرفته بود و دُم تکان می‌داد. به پَروپای رؤیا می‌پیچید و وقتی راه افتاد سمت ساختمان، تا آن‌جا که زنجیرش اجازه می‌داد دنبالش دوید.

«حبیب‌آقا، یکی دو ساعت دیگه بازش کن.»

«چشم خانم.»

شالش را به چوب‌لباسی ورودی آویزان کرد. دستم را شُل‌وول گرفت و از پله‌ها بالا رفتیم. گُر گرفته بودم. طبقه‌ی دوم درِ اتاقی را باز کرد. «این جا بخواب. من هم اون‌ور می‌خوابم. چیزی خواستی زنگ بالاسرت رو بزن، حبیب می‌آد کمکت. البته اگه من نتونم کمکت کنم.» چشمکی زد و رفت. بین‌مان فقط یک دیوار نازک بود. صدای تخت را شنیدم وقتی دراز کشید. خیلی زود خوابم برد.

چشم که باز کردم نور آفتاب روی صورتم بود و نسیمی لابه‌لای پرده‌های حریر اتاق. منظره‌ی از روی بالکن خیره‌کننده بود. کوه‌هایی یشمی و مه‌گرفته در پس‌زمینه و رنگ‌های جیغ سقف ویلاهای متعدد و البته رؤیا که با کلاه حصیری بر سر توی باغ قدم می‌زد. دامن کوتاهی پوشیده بود و سربه‌هوا با چوب نازکی می‌زد به علف‌های هرز. چند دقیقه‌ای نگاهش کردم تا بالاخره مرا دید. دست‌هاش را دور دهنش لوله کرد و داد زد «بیا این جا.»

سیا از ماشینش پیاده شد. رفت سمت شارلوت و چیزی جلوش انداخت و آرامش کرد. با حبیب حال‌واحوالی کرد و بالاخره خودش را به رؤیا رساند. نشست روبه‌روش معطل نکرد و گفت «چه استقبال گرمی!»

رؤیا بی‌این‌که نگاهش کند، بی‌خیال جواب داد «استقبال مالِ کسیه که دعوت شده باشه...»

«چه عصبانی... پس واسه این که کسی رو دعوت نکنی موبایلت رو خاموش کردی؟»

«نه، چون منتظر تماس کسی نیستم...»

سیا دست برد طرف پاکت سیگار روی میز. «اجازه هست؟»

رؤیا لیوانِ خالی‌اش را پُر کرد. «اگه بگم نه، برنمی‌داری؟...»

«نه.»

«می‌شناسمت دیگه!...» و بلافاصله پشت‌بندش به‌طعنه گفت «اون فرستادتت؟...»

سیا فندک زد. «اون کیه؟... راستی، سیاوش کجاست؟»

حبیب خودش را رسانده بود سر میز. «چی بیارم

براتان آقاسیا؟»

«هیچی آقاحبیب.»

«شام خورده‌ید؟»

«آره... فقط یه گیلاس هم به من بده.» بعد با پوزخند گفت «خوب نیست یه خانم تنها باشه این وقت شب.»

حبیب سریع رفت و گیلاس را آورد. بعدش هم غیب شد.

رؤیا این‌بار محکم‌تر پرسید «نادر فرستادتت؟...»

«اگه بگم نه، باور می کنی؟»

«نه...»

«می‌شناسمت دیگه... سیاوش کجاست؟»

رؤیا لیوانش را سر کشید، از عصر داشت همین‌طور می‌خورد. «خوابیده...»

«خوابیده یا خوابوندیش؟»

«به تو چه اصلاً؟...»

«چندمیه رؤیا؟ اصلاً چه‌ته؟»

«برو از اونی بپرس که فرستادتت...» چند ثانیه‌ای مکث کرد و ناگهان هیچ‌چیز از رؤیا نماند؛ فرو ریخت و یکهو بغضش ترکید. «سیا... من رو زد... رو دختر

عزیز مُطلا دست بلند کرد...»

عزیز مُطلا... شریکِ اشرف پهلوی... حتا برای کسی مثل نادر هم افسانه بود. دست راست اشرف پهلوی بود و زمین‌های کشت خشخاشش از فارس تا هِلمند افغانستان را گرفته بود. سیا تعریف می‌کرد پُز می‌داده که «تو سرزمین مشتری‌هام هیچ‌وقت خورشید غروب نمی‌کنه.» شاهکارش اما وقتی بود که اشرف پهلوی را از دست پلیس سویس نجات داد. پلیس اشرف را با چمدان پُر از هرویین بازداشت می‌کند. انگار ایتالیایی‌ها راپورت چمدان را به پلیس داده بودند. روزنامه‌ی لوموند که خبر دستگیری خواهر شاه ایران را منتشر کرد اشرف خواسته بود از عزیز کمک بگیرند و او هم مسئله را به شیوه‌ی خودش حل کرده بود. چند تلفن به رفقاش می‌زند و بعد پلیس زوریخ جنازه‌ی یکی از عوامل ضدرژیم را توی زوریخ پیدا می‌کند و اسنادی که او را به موضوع چمدان و گروه‌های توده‌ای ربط می‌دهد. عصر همان روز هم افسرِ فرودگاه اعتراف می‌کند که پول گرفته بوده تا مواد را توی چمدان علیاحضرت جاساز کند. دو روز بعد هم اشرف با گذاشتن وثیقه

آزاد می‌شود و از روزنامه‌ی لوموند شکایت می کند. عزیز از امریکا تا اروپا و حتا توی ژاپن و چین مشتری داشته. انقلاب که می‌شود، خیلی اتفاقی وقتِ فرار از مرز گیر می‌افتد و خلخالی براش حبس ابد می‌بُرد. رؤیا و مادرش آن سال‌ها امریکا بوده‌اند. تا این که حوالی سال ۶۲ نادر که توی زندان با عزیز آشنا شده بوده، باهاشان تماس می گیرد و این‌طور آن دو باهم آشنا می‌شوند و ازدواج می کنند.

سیا دست رؤیا را گرفته بود و سعی می کرد آرامش کند. «رسماً به گُه خوردن افتاده.»

رؤیا با غیظ گفت «تازه اولشه... خیلی بیشتر از این‌ها باید بخوره...» و انگار هِی چیز تازه‌ای یادش بیفتد، سرش را تکان می‌داد و صداش را بالا و بالاتر می‌برد. «غلط کرده طرف من لیوان پرت می کنه. طرف من... دختر عزیز مُطلا... پدرش رو درمی‌آرم...»

سیا صندلی‌اش را کشاند طرف رؤیا. «باشه. داد نزن. خودش هم فهمیده. سیاوش بیدار می‌شه. بهم گفت که از طرفش معذرت‌خواهی کنم.»

«گُه خورده مرتیکه‌ی زن‌باز!...»

«رؤیا، روش فشاره. این محموله‌آخریه بد جور پیچ

خورده. براش هم الکی مهم شده. می خواد که...»

رؤیا بلند شد. «نمی خوام چیزی بشنوم سیا...

تو هم...» اما قبلِ این که جمله‌اش را تمام کند

سِکندری خورد و پخش زمین شد. شروع کرد

خندیدن. سیا دست انداخت بلندش کند.

«کمک کن رؤیا... پاشو... چه‌قدر خوردی مگه؟...»

«من؟... من که چیزی نخوردم...» می خندید.

«آروم رؤیا... الان سیاوش رو بیدار می کنی.»

«بذار همه بیدار شن... بذار همه بیدار شن...»

بلندتر خندید. «آی مردم، بیدار شید!... سیاوش...

شارلوت... حبیب... بیدار شید!... بیدار شید!...» حتا

به کمک سیا هم نمی‌توانست روی پاش بند شود.

سیای بیچاره هم با او تلوتلو می خورد. ناگهان رؤیا

زد زیر گریه. جوری که چند ثانیه‌ای متوجه نشدم

می خندد یا گریه می کند. «سیا، لیوان سمت من

پرت کرد... می فهمی لیوان پرت کرد؟...»

«آره، خودش هم پشیمونه. اما اشکال نداره. الان برو

بخواب. فردا درباره‌ش حرف می‌زنیم.» به‌زحمت

بردش سمت در. دیگر از دیدرسم خارج شدند.

یکی دو دقیقه‌ای گذشت تا این که بالاخره صدای

باز شدن درِ اتاق رؤیا را شنیدم و صدای سیامک که پرسید «می‌خوای برات قرص بیارم؟»

«نه، خوبم... من خیلی خوبم... تو هم خوبی... تو هم مثل منی... مثل من خوبی سیا...»

«آره، آره. من هم خوبم. داری چی‌کار می‌کنی رؤیا؟» سیا همه‌ی تلاشش را می‌کرد که آرام حرف بزند.

«نکن رؤیا... نکن...»

«چرا نکنم؟ دیگه که نادری در کار نیست...»

«باشه، گردنم رو ول کن. الان سیاوش بلند می‌شه...»

«بذار بلند شه. مگه می‌ترسم؟... دیگه هم که نادری نیست... تو هم نباید بترسی...»

سیا انگار از لای دندان‌هاش حرف می‌زد. «من از کسی نمی‌ترسم. رؤیا، تو حال خودت نیستی، چرت‌وپرت می‌گی.»

«من خوبم... خوبِ خوب... من... تو... رو... دوست... دا... ر... م... می‌فهمی؟...»

«نه، نمی‌فهمم. نمی‌خوام بفهمم رؤیا. من به...»

رؤیا یکهو از کوره دررفت. «پس اصلاً این جا چه غلطی می‌کنی؟... کی به تو گفت بیای این جا؟...

اومدی من رو با نادر آشتی بدی... کسی رو که دوست داری دودستی بندازی بغل یکی دیگه... بی‌غیرت!...»

«رؤیا، آروم حرف بزن. سیاوش کدوم اتاق خوابیده؟»

رؤیا زد زیر خنده. «همین اتاق بغلی... می‌خوای صداش کنم؟...» قهقهه می‌زد. «همین حالا هم همه‌چیز رو شنیده...» ادای ترسیده‌ها را درآورد. «الان به نادر همه‌چیز رو می‌گه...» و باز خندید.

«باشه رؤیاجان. بذار فردا درباره‌ی همه‌چی حرف می‌زنیم. باشه؟»

«نه... نه... مَ...»«الان... می‌خوام... حرف بز... بززززنم...»

چند لحظه صدایی نیامد و بعد ناگهان چیزی پرت شد روی تخت. «دیگه این کار رو نکن رؤیا.» و صدای به‌هم خوردن درِ اتاق آمد. چیزی نگذشت که هق‌هق رؤیا شروع شد.

چه شبی بود. دوست داشتم به رؤیا کمک کنم. دوست داشتم سیا را دار بزنم. می‌دانستم که هیچ‌کدام این کارها را نخواهم کرد. دوباره ساعت‌ها

خوابم نبرد.

صبح همین که پام را از اتاق بیرون گذاشتم، با سیا سینه‌به‌سینه شدم. انگار منتظرم بوده باشد. خودم را متعجب نشان دادم. «اِ، شما این جایید؟ کِی رسیدید؟»

«دیشب. تلفنت رو چرا جواب نمی‌دی؟»

«رؤیا ازم گرفته.» اولین بار بود که این‌طور صداش می‌زدم.

«چه خبر بود این دو سه روز؟»

«خبر خاصی نبود.»

درِ اتاق رؤیا هم باز شد و نیمه‌برهنه آمد بیرون. انگار که هیچ‌کس دیگری آن‌جا نیست، خودش را یک‌وری کرد و از پله‌ها پایین رفت.

«سلام عرض کردیم، خانم.»

رؤیا جواب نداد.

سیا این‌بار بلندتر گفت «خانم مُطلا، تحویل بگیر. سلام عرض کردیم.» و چشمکی به من زد. «مردم با یکی دیگه دعوا می‌کنن، با یکی دیگه قهر می‌کنن.»

رؤیا از همان پایین داد زد «سزای آدم ترسو و بزدل همینه.»

دستم آمد که داستان دیشب فقط به خاطر داغی سر نبوده است.

سیا آرام روی بازوم زد و گفت «بریم پایین. داستان داریم حالا حالاها.»

سر میز صبحانه رؤیا حتا با من و شارلوت هم سرسنگین بود. سیا به شارلوت خوراکی داد و حبیب را صدا زد که «بیا این توله‌سگ رو ببر.»

«می‌خواستم نیام، اما دیدم بهتره قبلِ سفر ببینمت.»

«دیدی؟!»

پرسیدم «کجا می‌خواید برید؟»

«می‌رم آلمان، باید پیش‌سازها رو بفرستیم افغانستان تا کار شروع بشه.»

«کِی می‌رید؟»

«امشب پرواز دارم.»

توی دلم غنج زد. اما خودم را جمع‌وجو کردم و با گردنِ کج گفتم «پس نمی‌مونید پیش‌مون؟»

«نه. هم می‌خواستم حال‌تون رو بپرسم...»

رؤیا دود سیگارش را توی هوا ول کرد و رو به آسمان گفت «لازم نکرده.»

سیا انگار نشنیده است ادامه داد «هم این که باید پیغامی می‌رسوندم که رسوندم. راستی، نادر گفت حواست باشه که هفته‌ی دیگه مسابقه‌ست ها...»

رؤیا صبحانه را خورده‌نخورده با شارلوت رفت طرف دریا. برای اولین‌بار از کُشتی بدم آمد.

سیا هم می‌خواست کم‌کم برود دیگر.

شوخی جدی به سیا گفتم «خیلی از دست‌تون عصبانیه.»

نگاهم کرد. «چه‌طور؟»

یک لحظه فکر کردم حرف اشتباهی زده‌ام و شاید بو ببرد ماجرای دیشب را می‌دانم. مِن‌مِن‌کنان گفتم «نمی‌دونم، اما رؤیا این‌طور با شما حرف نمی‌زد.»

پوزخندی زد. «نه، این‌طورهام نیست. تو ندیده بودی. من عادت دارم. خودش درست می‌شه. فقط زود راضیش کن که برگردید. فعلاً فقط تو می‌تونی.»

«باشه.»

سیا برگشت تهران و من هم رفتم کنار استخر نشستم. سعی می‌کردم کتاب بخوانم اما نمی‌شد، حواسم به رؤیا بود که پابرهنه روی ماسه‌ی ساحل قدم می‌زد. شارلوت خوشحال‌تر از چند روز قبل بود.

رؤیا توپ کوچکی را می‌انداخت توی دریا و او بدون شک و معطلی خودش را به آب می‌زد. باد زیر دامن رؤیا می‌پیچید و همراه قدمش پیش می‌رفت. چیزی نگذشت که رقص پروانه‌ها روی اندام پُرپیچ‌وخمْ کُل دریا را جلو چشمم محو کرد. دریایی که آرام بود و من آشوب. ذره‌ذره از هر چه بود و نبود فاصله می‌گرفتم. دیگر نمی‌دانستم چه چیزی واقعی است و چه چیزی نیست. آفتاب ملایمی می‌تابید.

از کِی را نمی‌دانم اما با صدای نرمش پریدم «ساعتِ خواب...»

هول کرده بودم. از کجا پیداش شده بود؟ «اِ! نمی‌دونم چی شد...»

«دریا گاهی آدم رو می‌گیره. خسته بودی حتماً، چشم‌هات هم اومد. پاشو یه‌کم قدم بزنیم، سرحال شی.»

دستش را انداخت دور بازوم و لابه‌لای گل و ماسه راه رفتیم. در نزدیک‌ترین شکل انسانی بودیم.

نمی‌دانم او هم صدای قلبم را می‌شنید یا نه اما خودم که می‌شنیدم. حس می‌کردم به‌محض باز کردن دهنم قلبم می‌افتد بیرون. آن موقع بود که

فهمیدم سی سالگیِ یک زن سن اوجِ ملاحت و زنانگی است، دوره‌ی ویرانگری. آن‌قدر خوش بودم و ازخودبی‌خود که یکباره گند زدم به همه‌چیز.

«دیگه نمی‌خوای برگردی؟» جوری گفتم که ادامه‌ی منطقی‌اش باید این بود؛ «من حاضرم ازت مراقبت کنم ها!»

او هم اندازه‌ی خودم جا خورد. نگهم داشتم و برگشت و شد سینه‌به‌سینه‌ام. چشم‌هاش را باریک کرد، مژه‌های بلندش درهم فرو رفتند و دو خط نازک ریز دو طرف صورتش پیدا شد. گفت «کی گفته این رو؟»

چشم‌هام را دزدیدم. گفتم «کسی نگفته اما...»

با تحکم حرفم را قطع کرد. «تو از دیشب چیزی شنیدی؟»

«دیشب... نه. مگه چیزی شده بود؟»

«پس چرا می‌پرسی؟»

«نمی‌دونم، همین‌طوری. اگه حرف بدی زدم، ببخشید...» جویده‌جویده حرف می‌زدم. «آخه جوری که یهویی اومدیم؛ حرف‌هاتون امروز صبح به سیا؛ گفتم شاید، شاید نمی‌خواید دیگه برگردید.»

بعید می‌دانم حرف‌هام تأثیری داشت. بااین‌حال چیزی نگفت و دوباره قدم زدیم داشتیم ساختمان را دور می‌زدیم. بعدِ چند دقیقه یکهو برگشت سمتم. چشم‌هاش برق می‌زد. انگار نمی‌دانست چرا، اما باید چیزی را می‌گفت. چندبار از حنجره‌اش صداهای نامفهومی خارج شد ولی بالاخره توانست تمرکز کند. چشم‌هاش را جمع کرد، دستش را گذاشت روی شانه‌ام و شمرده‌شمرده گفت «می‌دونی یه زن توی دنیا چی رو بیشتر از همه دوست داره؟»

«مامانش؟»

چشم‌هاش برق می‌زد. «بچه‌ش رو. یه زن حتا وقتی هنوز ازدواج هم نکرده بچه‌ش رو بیشتر از کُل دنیا دوست داره. تو خیالش باهاش بازی می‌کنه، حرف می‌زنه و لباس تنش می‌کنه. حالا می‌دونی یه زن چرا به یه مردی می‌گه آره و قبول می‌کنه که زنش بشه؟»

«چون دوستش داره؟»

«نه. چون به این نتیجه رسیده که دوست داره اون مرد بابای بچه‌ش باشه. نادر قرار بود پدر بچه‌ی من

باشه، اما قدرش رو ندونست. تو فکر می کنی که من نمی‌دونم تو هم می‌دونی بعضی روزها کجا غیبش می‌زنه یهو؟»

چیزهایی می‌دانستم اما نه آن‌قدری که رؤیا انتظار داشت. خواستم جوابی بدهم اما قبلِ باز شدن دهنم فوری گفت «به من دروغ نگو. راستش رو هم نمی‌خوام بگی.»

گفتم «ببخشید، اما شاید چون شما...»

«قبلِ این که اتاق‌هامون هم سوا بشه وضع همین بود. نادر همیشه این جوری بوده. اما اشتباهش این جاست که فکر می کنه چون من چیزی نمی گم، پس نمی‌فهمم. حتا یه روزِ ان‌قدر جسارت کردن که اومدن روی تخت من، توی خونه‌ی من... اومدن جایی که قرار بوده بچه‌ی من توش بازی کنه. تو خونه‌ی من به من و بچه‌م توهین کردن، نباید این کار رو می کردن، اما کردن و الان می‌دونی اون دختره کجاست؟ همون جایی که باید باشه، کاری باهاش کردم که تا آخر عمر تو زندان بپوسه.»

بعد سیگار دست‌پیچی از جیبش درآورد، آتشش زد و برای چند ثانیه فراموشم کرد. نمی‌دانم کجا رفت و

برگشت. شاید به خاطراتش سری زد و شاید در دنیای خیالی پُرزرق‌وبرقش دوری زد اما بالاخره به دنیای واقعی برگشت و گفت «من الان با نادر مونده‌م، پس اگه جواب سؤالت رو بخوای، آره، برمی‌گردیم. اما نه به اون خونه.» بعد چرخی زد، شالش را دور خودش پیچید. مویرگ‌های قرمز چشم‌هاش بی‌داد می‌کردند. «وسایلت رو جمع کن، بعدِ ناهار راه می‌افتیم.»

هفتم

رؤیا بعدِ برگشتن، مستقیم آمد خانه‌ی ما. گفت نمی‌خواهد فعلاً نادر را ببیند. روزها می‌نشستند با مادرم چای می‌خوردند و می‌رفتند پارک قدم می‌زدند. هربار هم چیز تازه‌ای برای خانه یا مادرم می‌خرید؛ لباس رنگی، شال صورتی و آبی و سفید، دامن، مانتو، یک دست استکان فرانسوی، شمع و کُلی چیز دیگر. جالب آن که مادرم بی‌هیچ مقاومتی تمام‌شان را می‌پذیرفت. حتا دیگر هوای جزیره را هم

کن، بعدِ ناهار راه می‌افتیم.»

هفتم

رؤیا بعدِ برگشتن، مستقیم آمد خانه‌ی ما. گفت نمی‌خواهد فعلاً نادر را ببیند. روزها می‌نشستند با مادرم چای می‌خوردند و می‌رفتند پارک قدم می‌زدند. هربار هم چیز تازه‌ای برای خانه یا مادرم می‌خرید؛ لباس رنگی، شال صورتی و آبی و سفید، دامن، مانتو، یک دست استکان فرانسوی، شمع و کُلی چیز دیگر. جالب آن که مادرم بی‌هیچ مقاومتی تمام‌شان را می‌پذیرفت. حتا دیگر هوای جزیره را هم نمی‌کرد.

یک روز سر ظهری آمدم خانه تا ساکم را بردارم. کار چنان بیخ پیدا کرده بود که رؤیا مثل دختربچه‌ای سرش را گذاشته بود روی پای مادرم و مادرم براش آوازی می‌خواند و با موش بازی می‌کرد. رؤیا دامن کوتاه سُرمه‌ای پوشیده بود و پیراهن سفید و مثل

دختربچه‌ی سی‌ساله‌ای بود که خسته از مدرسه آمده است و باید روی پای مادرش بخوابد.

نمی‌توانستم زیاد بایستم و تماشاش کنم، مادرم می‌فهمید. به همین خاطر رفتم به اتاق و ساک‌به‌دست برگشتم. رؤیا به صدای بسته شدن در وحشت‌زده از جا پرید و نشست و با من چشم‌توچشم شد، مادرم همچنان نازش می‌داد و می‌گفت که چیزی نیست. چشم‌های رؤیا کاسه‌ی خون بود. عین جن‌زده‌ها شده بود. بالاخره سلام که داد بُغض توی صداش موج می‌زد. مُفش را بالا کشید و باز دراز کشید.

گاهی وقت‌ها سری به رضا می‌زدم. روزها و چندباری شب‌ها. رضا به من تخته یاد داد. گاراژ او جای خنزرپنزری پپیلی را برام پُر کرده بود. آن روز هم سَر ناهار رسیدم پیشش. قابلمه‌ی روحیِ تکه‌پاره‌اش را روی روزنامه‌ای گذاشته بود و قاشق‌قاشق استانبولی می‌چپاند توی دهنش. روبه‌روش نشسته بودم و به غذا خوردنش نگاه

روزنامه‌ها از همه‌چیز خبر ندارن.»

«تو می‌شناختیش؟»

«سه ماه که تو این کار باشی همه رو می‌شناسی، چه برسه به عباس کله‌خر.»

«خب چرا می‌گی با پلیس درگیر نشده؟»

«جونم؛ چه جفت‌شیشی آوردم... هیچ‌وقت تفنگ نداشت. آدم‌هاش تفنگ داشتن، اما خودش نه. بعدش هم، گُنده‌تر از این‌ها بود که پلیس با مواد بگیردش. اون هم سر میدون. روزنامه‌ست دیگه، یه چی می‌نویسه من و تو بخریم.»

«یه چیز بگم بین خودمون می‌مونه؟»

بهش برخورد و با دلخوری بلند شد. «مَشتی بیا بزن تو گوشم دیگه! آخه تو این مدت چی از ما دیدی که این‌طوری می‌گی؟»

«حالا دلخور نشو. می‌خواستم مطمئن شم.»

«سؤالت از صدتا فحش بدتر بود داداش.»

«حالا شما ببخش.»

نشست.

فوری گفتم «عباس رو نادر کُشته.»

به تته‌پته افتاد. «چی؟... نادر؟...»

«آره، نادر. سیام بود. با تیر زدنش.»

انگارنه‌انگار وسط بازی بودیم، تخته را بست و نیم‌خیز شد طرفم. «نادر واسه چی باید می‌کُشتش؟»

«انگار یکی از راننده‌ها رو آنتریک کرده بود.»

«کدوم راننده رو؟»

«من هم نمی‌دونم، فکر کنم اسمش ته‌سیگار بود.»

رضا با کف دست زد به پیشانی‌اش. «اِی لامصب، دیگه مخ تعطیل شده! اسمش تقی بود. تو درگیریِ زندان مُرد بنده‌خدا.»

«دستور اون رو هم نادر داد.»

«جان رضا فیلمم نکردی؟»

«نه بابا. خودم شنیدم که نادر به عباس گفت.»

«مگه اون‌جا بودی؟»

«پس چی دارم بهت می‌گم...»

حالا دیگر رضا همه‌چیز را می‌دانست. با چشم‌های بیرون‌افتاده و دهن نیمه‌باز جلوم نشسته بود و چیزهایی را که شنیده بود باور نمی‌کرد. «اصلاً تو چه‌طوری با این‌ها بُر خوردی پسر؟»

اولین جوابی را که به ذهنم رسید پراندم؛ «مثل تو براشون کار می‌کنم. نادر هم کمکم می‌کنه کُشتی بگیرم.»

«آهان، پس تو هم مجبوری کم‌کم به این چیزها عادت کنی. مثل من که عادت کرده‌م.»

«من فقط می‌خوام کُشتی بگیرم.» این را گفتم و یکهو از جام پریدم.

«اِ! چی شد؟ چه‌ته اخوی؟»

«باید برم.»

«می‌خوای بری تمرین؟»

«نه، اول می‌رم سونا. پس فردا مسابقه‌ست. اضافه دارم.»

«چه‌قدر؟»

«دو کیلو و نیم.»

«چیزی نیست، کم می‌شه.»

«نه، بدنم خشکه. نمی‌شه به این آسونی.»

«خدا بزرگه.»

«من برم. فقط سوتی ندی پیش سیا که کلاه...»

فصل سوم

یکم

تهران یک مربی داشت به اسم خانی. فقط اسمش را شنیده بودم تا روزی که روی باسکولش رفتم. مربی به‌نامی که همه از خودش و بددهنی‌هاش می‌ترسیدند. شاگردهاش تعریف می کردند سرتمرین خواهر و مادرِ هیچ‌کس از دستش در امان نیست. توی کُشتی این عیب نیست، حتا نشان‌دهنده‌ی اهمیتی است که مربی به شاگردش می‌دهد، اما در مورد خانی این رسم قدیمی شاگرد و مربی از حد خارج شده بود.

خانی و هاشم باهم کَل کَل هم داشتند. خانی سعی می کرد هر طور می‌تواند حال شاگردهای هاشم را بگیرد. هر کسی آن روزها کُشتی می گرفت، بدون شک درباره‌ی دعوا و کینه‌ی این دو مربی شنیده

بود. زخمِ عفونت کرده‌ای که ریشه‌اش به قبلِ انقلاب و روزهایی می‌رسید که هر دو توی یک محله زندگی می‌کردند و هموَزن بودند.

یک همسایه‌ی مشترک داشتند به اسم زینب‌خانم. درست بین دوتا خانه‌شان. من یک‌بار در یک مهمانی خانوادگی دیدمش. زنِ قدبلند سبزه‌رویی که آدم را یاد دخترهای فقیر شهرستان می‌انداخت؛ همه‌ی زن‌های روستایی که ظهربه‌ظهر با صورت آفتاب‌سوخته از سرِ زمین برمی‌گردند. او باعث یکی از طولانی‌ترین و بی‌رحمانه‌ترین کینه‌های تاریخ کُشتی ایران شده بود.

خودش تعریف می‌کرد «یه لحظه راحتم نمی‌ذاشتن، به‌خصوص این پدرسوخته.» و محکم می‌زد به شکم قلنبه‌ی هاشم که لیوانش را سر می‌کشید. «این می‌رفت، اون می‌اومد؛ هر کی هم زیرآب اون یکی رو می‌زد. به همین خاطر شرط گذاشتم هر کی زودتر قهرمان تهران بشه.»

می‌گفت «قصه قصه‌ی اون روزهاییه که پسرها خم

می‌شدن که ببینن زیر دامن دخترمدرسه‌ای‌ها چیه.
این شد که این دوتا خُل افتادن پی قهرمانی.»
هاشم توضیح می‌داد «جوونی بود و جاهلی. اگه
جای قهرمانیِ کُشتی شرط پول‌دار شدن گذاشته
بود الان یه نادر ثانی بودم.»
دو سال و نیم زمان می‌برد تا می‌شود فینال
قهرمانی تهران سال ۱۳۵۰ فینالی که عبدالله
موحد هم به دعوت فدراسیون قاتی سوت و کف
کُشتی‌گیرها به سالن می‌آید، و هاشم و خانی
روبه‌روی هم گارد می‌گیرند. مدت‌ها بود حتا حرف
هم نمی‌زدند. هر دوشان می‌دانستند زینب با لباس
پسرانه گوشه‌ی سالن نشسته است.
اولش خانی با یک خاک و بارانداز جلو می‌افتد.
زینب هیچ‌وقت نگفت دلش بیشتر پیش کدام‌شان
بوده. حتا یک‌بار رؤیا می‌گفت «یه‌بار که من هم
زنونه ازش پرسیدم، فقط خندید و گفت "توِ جوون
امروزی می‌خوای از زیر زبون من حرف بکشی؟"»
هاشم با یه درخت کن عقب‌افتادگی‌اش را جبران

می‌کند. دوتا رقیب به جان هم افتاده بودند.
ورای یک مسابقه‌ی کُشتی عادی. نادر هم آن روز
توی سالن بود. تعریف می‌کرد «کیهان ورزشی
نوشت این یه مسابقه نبود، یه دوئل جانانه در برابر
اسطوره‌ی کُشتی ایران بود.» نوشته بود که تابه‌حال
این بهترین فینال رده‌ی جوانان بوده.
نادر تعریف می‌کرد آقاموحد نیم‌خیز شده بود.
کُشتی شش به شش مساوی رفت وقت اضافه و
داشت تمام می‌شد که هاشم کار را تمام می‌کند.
خودش می‌گفت «زورم نمی‌رسید. پدرسوخته مثل
مارمولک به تُشک چسبیده بود. اومدم بارانداز کنم؛
این‌ور، اون‌ور، نمی‌شد که نمی‌شد. می‌دونستم بلند
شه کارم تمومه. خیلی فِرز بود کره‌خر. من هم جون
نداشتم، شاید زیر رو می‌دادم.»«و نگاهی به زینب
می‌انداخت. «اون وقت... اون وقت...» چشم‌هاش
حرف دلش را می‌زد، اما زبانش چیز دیگری تعریف
می‌کرد. «خلاصه، طوری که داور نبینه انگشتم رو
فشار دادم تو پیزیش. اونم جا خورد. همین کافی بود

که از زمین کنده شه و من هم بارانداز رو زدم.»
قاه‌قاه می‌خندید و تعریف می‌کرد که چه‌طور خانی بالاپایین می‌پرید و به داور اعتراض می‌کرد. «انگشتم کرد. انگشتم کرد.» اما داور زیر بار نمی‌رفت. هاشم می‌گفت «می‌دونستم آبروم رو می‌بره اما خب، خاطر زینب رو می‌خواستم. خانی می‌رفت پیش کُچاش و هی دادوبی‌داد می‌کرد. حتا گریه‌ش دراومد اما کاری پیش نبرد.» زینب می‌گفت «اون لحظه فکر می‌کردم به خاطر باختش اون‌طوری با چشم گریون نگاهم می‌کنه.»
از تُشک که بیرون آمدند، آقاموحد خواسته بود خودش مدال طلا و نقره را بیندازد گردن قهرمان و نایب‌قهرمان وزن. نادر می‌گفت «خانی گریه می‌کرد. اما آقاموحد گفت "خیلی خوب بودید؛ جفت‌تون. باخت مال کُشتیه. بازنده کَسیه که دیگه بلند نشه."» بیرون دست‌به‌یقه می‌شوند اما همه می‌گذارند به حسابِ باخت خانی و کم آوردنش.
همه‌ی بیست سال بعدش تو سالن‌های کُشتی نقل

دشمنی این دو بود. داستان‌شان کنار داستان فریزر و محمدعلی می‌آمد. بعدِ آن مسابقه چهاربار خانی برد سه‌بار هاشم. خانی رفت تیم‌ملی، هاشم ماند پشت‌سرش. خانی شد قهرمان ارتش‌های جهان، هاشم توی تهران ماند. هاشم رفت مسابقات آسیایی، خانی توی المپیک کشتی گرفت. اما هیچ‌وقت دل خانی خنک نشد.

آن شب هاشم مانده‌ی لیوانش را هم بالا انداخت و به من گفت «هی کره‌خر، یاد نگیری این کارها رو، بری کُشتی رو به گند بکشی.» همه خندیدند اما او جدی بود.

نادر گفت «هاشم، تو به اندازه‌ی کافی کشیدی.»

هاشم گفت «به‌مولا راه دیگه‌ای نداشتم. می‌باختم بهش. نامردی کردم، قبول، اما اونم بدکینه‌ست بی‌مروت. چهار پنج‌بار رفتم دیدنش، هیچ‌باری راهم نداد. فقط یه‌بارش رو که مصدوم بود و رفتم ببینمش، طوری که خبرنگارها نشنون، گفت "تو نامردی کردی. تو نامردی." گفتم می‌دونم. گفت

"تو نذاشتی زینب بفهمه چی کار کردی." گفتم می‌دونم. می‌ترسیدم. گفت "من می خواستمش." گفتم منم. دیدی که گرفتمش. گفت "هاشم، نمی‌خوام ببینمت." گفت "هاشم، تا دنیاست می‌دوم که برات بزنم." گفت "هاشم، تو نامردی کردی. نامردی. نامردی می کنم برات."»

بعدِ آن روز دیگر هاشم هم سراغش نرفته بود و جنگ‌شان علنی‌تر از قبل شد. شاگردهای هاشم اگر از دمِ باشگاه خانی هم رد می‌شدند کارشان با هاشم تمام بود. شاگردهای خانی هم اگر به شاگردهای هاشم می‌باختند دنیاشان جهنم می‌شد.

و از آن‌جا که هیچ کینه‌ی از جنس کُشتی دفن نمی‌شود، بیست سال بعد، برای هزارمین‌بار داشت این عداوت سر باز می کرد. آن هم در مسابقه‌ای که قرار بود من در آن باشم و درست سر وزن کشی من. ۴۸ کشید، ۵۲ هم رفت روی باسکول و نوبت به ۵۸ کیلو رسید. بیست و دو سه نفری می‌شدیم. سالن پُر

بود از پسربچه‌های لُخت و گرمکن‌پوشیده‌ای
که سعی می‌کردند با طناب زدن و دویدن
اضافه‌وزن‌شان را کم کنند. صدای خنده‌ی مربی‌ها،
داورها و نماینده‌های فدراسیون هم هرازگاهی بلند
می‌شد.

ساعت دو یا سه‌ی بعدازظهر بود که بالاخره رفتم
روی باسکول. خانی نشسته بود کنارم. بدون
این‌که کله‌اش را تکانی بدهد نگاهم کرد. فقط
مردمک‌های چشم‌هاش را تا آن‌جا که می‌شد توی
کاسه‌ی چشمش کشید بالا. این‌طوری حتا صورتش
ترسناک‌تر هم می‌شد. «اضافه داری. بعدی.»

گفتم «چه‌قدر آقا؟»

گفت «گم‌شو پایین. بعدی.»

لجم گرفت. نشنیده گرفتم حرفش را و سؤالم را
تکرار کردم. «چه‌قدر اضافه دارم آقا؟»

دیگر کله‌اش را تکان داد. با غیظ جواب داد
«۷۵۰تا.»

کم کردن ۷۵۰ گرم زیرِ بیست دقیقه برای کسی که

یک هفته‌ی تمام جای آب چای خورده، توی سونا با گرمکن طناب زده و حتا قرص کارکُن بالا انداخته، کابوس است. انگار بخواهی آتش‌فشان را با یک کپسول آتش‌نشانی خاموش کنی. اما من آمده بودم قهرمان بشوم. چهارتا گرمکن شمعی رو هم پوشیدم. کلاه کامواییِ سرم کردم و دستکش‌های اسکیِ هاشم را هم پوشیدم و شروع کردم توی گرمای وسط مردادماه به دویدن. سرعتی. بلافاصله پش‌بندش هم طناب، شنا سوئدی و هر کاری که از دستم برمی‌آمد.

دور دوم شد. شُش‌هام را خالی کردم و دوباره رفتم روی باسکول. چهار نفر بودیم. اولی راحت قبول شد. دومی هم نصیب نفر سوم یک فحش آب‌نکشیده شد و من رفتم بالا. نگاهم به دست‌های خانی بود که تراز باسکول را جابه‌جا می‌کرد و چشمش به کوچک‌ترین حرکت بیلبیلک باسکول بود. کارش تمام شد و پیروزمندانه اعلام کرد «اضافه داری.» و بلند شد.

فکم قفل شده بود. هاشم طلبکارانه درآمد که «کو؟ کجاش زیاده؟»

خانی نگاه تمسخرآمیزی بهش انداخت و گفت «این جاش.» و وسط پاهاش را نشان داد.

هاشم رنگ لبو شد.

خانی گفت «برو پایین... بعدی.»

بغض کرده بودم. «آقا توروخدا... کم می کنم بازم. توروقرآن.»

گفت «نمی‌شه. دور دوم بود... بعدی.» و نگاه سنگینی به هاشم کرد.

هاشم گفت «نیا پایین ببینم... این که درسته. زیاد نیست.»

خانی گفت «آق گلی، چشم که داری، مربی هم که هستی، بیا خودت ببین. پنجاه گرم بالاست.»

پنجاه گرم؟ سر پنجاه گرمِ لعنتی داشت مرا از مسابقه بیرون می‌انداخت؟ دویست گرم دویست گرم ندید می گرفتند!

گفتم «آقا به‌خدا کم می کنم. آقا به حضرت عباس

کم می کنم. نیم کیلو کم می کنم...» صدام می لرزید و اشک جمع شده بود توی چشم‌هام اما مهم نبود؛ مهم نبود کُل مربی ها، همراه‌ها و بچه‌ها ببینند که مثل بچه‌ی شش ساله دستش را گرفته‌ام و گریان التماسش می کنم.

هاشم گفت «رضا، فقط پنجاه گرمه. کی سر پنجاه گرم کُشتی گیر انداخته؟»

«من! قانون قانونه هاشم. چون کُشتی گیر توئه که نبایست سنگین‌تر بره رو تُشک. از نیم کیلو ارفاق هم که استفاده کرده.»

شمرده و آرام حرف می‌زد. بدون ذره‌ای خشم، بدون ذره‌ای عصبانیت و شک و دودلی. با یک خونسردیِ ترسناک و بی‌رحمانه. با یک نظم حساب‌شده‌ی وحشتناک. نوعی سنگ‌دلی تمرین‌شده که فقط برای یک لحظه مخدوش شد؛ وقتی به پاش افتاده بودم و دست‌هاش را می‌بوسیدم. «دستم رو ول کن کره‌خر!»

هاشم داد می‌زد «ببین کی از قانون حرف می‌زنه؟»

خانی گفت «آقاجان، قانونه، قانون... بعدی.»

ناامیدانه روی زمین افتاده بودم و باز شدن زخم چرکین نفرتِ بین هاشم و خانی را نگاه می کردم.

هاشم داد زد «برو رو باسکول بچه! آقابهرامی... آقابهرامی...»

نماینده‌ی فدراسیون که آمد، هاشم یک‌ریز از نامردی براش سخنرانی کرد. از این که اصلاً اضافه ندارم و شاید باسکول خراب است. گفت خانی دارد شاگردش را از دور خارج می کند تا شاگرد خودش قهرمان بشود.

خانی با پوزخندی تحقیرکننده نگاه می کرد. «جِر نزن هاشم. شاگردت زیاد داره. حالا ایشالّا سال بعد.»

انگار بنزین روی آتش ریخته باشد، هاشم منفجر شد، اما از چشم‌هاش می‌شد خواند که هر لحظه بیشتر دارد در باتلاق فرو می‌رود.

بهرامی سعی می کرد میانه را بگیرد. «می‌ریم رو اون یکی باسکول. خوبه هاشم؟»

خانی صداش درآمد: «آقا چرا؟ این طوری باشه که داورِ باسکول مترسکه! ما که هویج نیستیم.»

بهرامی گفت «قانونه رضاجان. مربی حقشه به باسکول اعتراض کنه. بعدش هم، پشت اون یکی هم من و هم خودت هستیم.»

باسکولِ دیجیتال هم پنجاه گرم اضافه نشان داد.

بهرامی گفت «هاشم‌جان، رضا خانی راست می‌گه. داور باسکول هم اونه. من کاره‌ای نیستم.»

همه‌چیز تمام شده بود. سالن دور سرم می‌چرخید. همه‌ی آن دویدن‌ها، عرق کردن‌ها، دردها و تمرین‌ها از جلو چشمم رد می‌شدند و به زباله‌دان می‌ریختند. چرا؟ چون یکی عاشق یکی دیگر بوده؟ چون یکی یکی دیگر را انگشت کرده بوده و چون یکی... خرخره‌ام را چیزی فشار می‌داد. نمی‌گذاشت نفس بکشم. رضاچی‌توز هم آمده بود جلو چشمم، نمی‌خواستم قربانی شوم. یک سال دیگر باید درجا می‌زدم. کُلی تمرین کرده بودم خرخره دست رضا ندهم، ولی فکر خانی را نکرده بودم. هاشم شکست

من را پذیرفته بود، اما من نمی خواستم بپذیرم. نیامده بودم ببازم. نیامده بودم کسی مثل یک گونی سیب‌زمینی از پشت نیسان پرتم کند پایین. آن هم به خاطر پنجاه گرم. یاد حرف سیا افتادم، که می گفت همه‌چیز وزن است.

گفتم «می خوام یه‌بار دیگه برم رو باسکول.» اشکم را پاک کردم و به بهرامی زل زدم. تصمیم افتاده بود دست غریزه‌ام.

بهرامی گفت «فرقی که نمی کنه. وزنت همونه بچه.»

گفتم «لطفاً.» این کلمه به‌هیچ‌وجه به آن فضا نمی خورد. اما از دهنم پریده بود. هاشم دیگر حتا تقلا هم نمی کرد مثل کسی که آخرین زورش برای روی پل ماندن را هم زده. درست لحظه‌ی آخر پیش از چسبیدن پشتش به تُشک. خانی هم. چون می‌دانست پیروز است و این پیروزی را پیشِ چشمِ همه به دست آورده بود. پس گفت «آقابهرامی، اجازه بدیم یه‌بار دیگه بره. بچه‌ست.» یک نمایشِ

پیش‌پاافتاده‌ی جوانمردی؛ آن هم وقتی کُل زندگی یک بچه را سر کینه‌ای قدیمی به بازی گرفته.

گذاشتند بروم روی باسکول. خانی نشست روی صندلی‌اش. هاشم حتا دل نگاه کردن هم نداشت. خانی گفت «همون پنجاه‌تا.» بهرامی هم خم شد و نگاه کرد. غمی به صورتش انداخت و گفت «آره. هاشم، خودت هم ببین.» اما قبلِ این که هاشم کاری بکند، قبلِ این که ببیند و بگوید قبول، قبلِ این که خودش را شُل کند و پشتش به تُشک بچسبد، قبلِ همه‌ی این اتفاقات، فوری شورتم را از پام درآوردم و کناری انداختم. اهرم جابه‌جا شد. سبک‌تر شدم. کسی پلک نمی‌زد. نفس نمی‌کشید. هاشم هم باور نمی‌کرد. دستم را گذاشتم جلو بدنم، گفتم «حالا چی؟»

انگار همه لنگِ من بودند چیزی بگویم و آن‌ها بفهمند چی به‌چی است. سالن ترکید. همهمه شد. همه دورمان حلقه زدند. عقبی‌ها سرک می‌کشیدند و جلویی‌ها پچ‌پچ می‌کردند. خانی طوری جهید که

صندلی از پشتش دررفت. داد زد «گم‌شو پایین بچه‌مزلف بی‌همه‌چیز!»

نیامده بودم که بروم. به هاشم نگاه کردم. به آن شورت مشکی که فقط چند گرم اضافه‌وزن نبود، همه‌چیز بود. اعلان رسمی جنگ من به خانی، به بهرامی، به کشتی و به آن انگشتِ پنهانِ رضاچی‌توز بود.

هاشم جان گرفت. «چه‌ته خانی؟ چرا داد می‌زنی؟ کار غیرقانونی نکرده که. کرده آقابهرامی؟»

«جمع کن بابا! شاگردت لُخت شده اون وقت تو می‌گی کاری نکرده؟!»

«کجا نوشته سر وزن کشی نمی‌شه لُخت شد؟ تو مشکلت اضافه‌وزن بود که الان بشین و دوباره ببین. اصلاً شما خودت ببین آقابهرامی... ایناهاش، صد گرم هم زیر وزنه.»

بهرامی چاره‌ای جز تأیید نداشت. پایین آمدم.

هاشم کیفور بود. ظرف چند ثانیه ورق برگشته بود. دلم برای خانی می‌سوخت. نشست. با ملغمه‌ای از

بی‌حالی و عصبانیت دوباره باخته بود. کُشتی باز روی بی‌رحم خودش را نشانش داده بود. وَری که به چشم نمی‌آید، لمس می‌شود. می‌شود بخشی از داشته‌ها و نداشته‌ها. می‌شود کُشتی؛ نبرد گلادیاتورهای زجرکشیده.

خانی بهتر از هر کسی می‌فهمید که یک روی کُشتی سرکش است، بی‌منطق و مثل زهر کُشنده، اما آن‌طرفش جذاب و دوست‌داشتنی. کُشتی یک اتفاق گیج‌کننده است، پدری است که روز تولد پسرش در را باز می‌کند و محکم می‌خواباند زیر گوشش.

کُشتی نقطه‌ی یادگیری زندگی است. این که چه‌طور باشی و چه‌کار کنی و چه‌قدر فرز باشی. اما به ازای این یاد دادن‌ها روحت را می‌گیرد. کورت می‌کند. گوش‌هات را خُرد می‌کند بااین‌حال تو از این‌همه زشتی‌ات لذت می‌بری. پوست سر زانوها را مثل پوست کرگدن کلفت و سخت می‌کند اما به آن زبری دردآور هم افتخار می‌کنی. دماغ را له می‌کند.

انگشت‌ها را تک‌تک می‌شکند. گردن‌درد و کمردرد می‌آورد اما تو بیشتر عاشقش می‌شوی.

یک روز صبح از خواب بیدار شدم. نمی‌توانستم حتا دست‌هام را بالا بیاورم. کتفم مال خودم نبود. با کوچک‌ترین تکانی درد تو کُل بدنم به جریان می‌افتاد. تاندون‌های دستم کش آمده بود. اما من چه‌کار کردم؟ لباس عوض کردم، پیروکسیکام زدم، دیکلوفناک خوردم و رفتم سر تمرینم.

این است کُشتی؛ غم‌انگیزتر از تراژدی. لذت‌بخش‌تر از عشق‌های افسانه‌ای. بی‌فایده‌تر از جنگ و سودمندتر از عسل. هر زیریک خمی، هر یک‌دست دودستی، هر درخت‌کنی و هر حرکتش... هِی به خودت می‌گویی امروز چه‌قدر سریع‌ترم. امروز چندتا پله بیشتر خواهم زد. دستم را چه‌طور نگه دارم که راحت‌تر بَدل بزنم. و... و... و...

همه فکر می‌کنند این کارها برای یک مدال است، طلا یا نقره، که به دیوار بکوبی‌اش و در تاریخ ثبتت کند. اما نه. بزرگ‌ترین مدال‌ها را می‌خواهی فقط به

این خاطر که به کُشتی ثابت کنی تا تهش رفته‌ای. و او بیشتر و بیشتر می‌خواهد، رکوردها را می‌خواهد. طلاهای بیشتر. سکوهای بالاتر. و بعدش مربی گری باز هم شکستن رکوردها و اسطوره شدن. اما این هم آخرش نیست.

دوم

مسابقات از ساعت هشت صبح توی سالن هفتم‌تیر شروع شد. یک‌شبه کُلی معروف شده بودم. طوری که من بشنوم «شورتی» صدام می کردند. هر چه‌قدر چشم چرخاندم اثری از خانی ندیدم. بلندگو تعداد کشتی گیرها را ۲۳۸ نفر اعلام کرد. بعد از قهرمانی در حوزه‌ی جنوب‌غرب تهران این اولین و بزرگ‌ترین مسابقه‌ی همه‌ی عمرم بود. سالنی که هزاربار دیده بودمش و هیچ حسی در من برنینگیخته بود، آن روز شده بود هیولایی ترسناک. هواکش‌هاش انگار توی گوشم کار می کرد و مُدام دست‌شویی‌ام می گرفت. بارها و بارها روی سکوهای سیمانی‌اش نشسته بودم، اما این‌بار انگار سراسر از یخ بود و سرماش از نشیمنگاهم می گذشت و به استخوان‌هام نفوذ می کرد. دوروبری‌هام هم دست‌کمی از من نداشتند. چشم‌هاشان دودو می‌زد، عرق کرده

بودند و پشتِ هم لب و ناخن می جویدند. همه‌ی ما بیچاره‌های آن لحظه‌ی خاص بودیم که راهی نداشتیم جز غلبه بر آن اضطراب درونی.

نوبت کُشتی اول من رسید. داور کف دست‌هاش را بر بدن‌هامان کشید. دست‌هاش مثل سمباده بود و من، مثل اسب عصاری فقط جایی از سالن را می‌دیدم که رضابیعی با اشتیاق برام دست تکان می‌داد. حریفم قدکوتاه بود و پاهای کلفتی داشت. سخت می‌شد از او زیر گرفت. بدنم هم کُپ کرده بود. گذاشتم او حمله کند. چاره‌ی دیگری نداشتم. حریف باهوشی بود. دست‌هاش کار می‌کرد. سعی می‌کردم با ادای حمله تحریکش کنم. دم به تله نمی‌داد. همین‌طور ادامه دادم بلکه اعصابش خُرد شود. همین هم شد؛ به نقطه‌ی جوش رسید. به جایی که هاشم می‌گفت در آن کُشتی گیر دیگر نمی‌تواند وسوسه‌ی امتیاز گرفتن را پس بزند و این بزرگ‌ترین اشتباه است. قبلِ این که بفهمد چه خبر است لِنگش کردم و تمام.

کُشتی دوم آسان‌تر بود. عبداللهی، نفر چهارم سال قبل، شاگرد ارشدِ رضا خانی، آمده بود گردنم را بشکند. آمده بود ده به صفر کارم را تمام کند. انگشت‌نمای دنیای کُشتی گیران مبتدی‌ام بکند. اما یادش رفته بود باید آرامش داشته باشد. آن‌قدر عصبانی بود که پاش سُر خورد و افتاد زمین. به همین سادگی. بیشتر کُشتی گیرها این جور وقت‌ها اجازه می‌دهند حریف‌شان بلند شود، اما من بردمش روی پُل و در زیرِ پنجاه ثانیه کارش را ساختم. تُشک کُشتی جای جنگیدن است. جای خون دادن و خون گرفتن.

تنهایی روی بالاترین سکوی سالن ناهار خوردم. دور از هیاهو. دیگر ترسم از سالن ریخته بود. مانده بود تُشک‌های معمولی و شماره‌های فلزی معمولی‌تر که فقط برد و باخت را نشان می‌داد. بعدِ ناهار نادر تلفن زد. فقط می‌خواست نتیجه‌ها را بداند، نه هیچ‌چیز دیگری را. همه را بهش گفتم و گفتم آخرین کُشتی امروزم، قبلِ فینال، با غلام کرلو

است، نفر سوم سال قبل. خندید و گفت حدش همان است، همان سومی و نه بیشتر. گفت که چند سالی است می‌شناسدش و خوب قلقش را می‌داند. فقط کافی است دست راستش را از کار بیندازم و تمام. همین هم شد، سومین کُشتی‌ام را به راحتیِ آبِ خوردن بردم. دست راست غلام کرلو را از کار انداختم و اراده که می کردم می‌رسیدم به مچ پاش و پشتِ هم فن بود که روش پیاده می کردم. نادر یک چیزی می‌دانست که آخر حرف‌هاش گفت فردا سر فینال می‌بینمت. گفت که مطمئن است تُشک را به آتش می کشم.

فردا رسید و اولین فینال بزرگ زندگی‌ام. من بودم و رضاچی‌توز. و آن کسی که چند دقیقه از شروع مسابقه گذشته داشت تُشک را به آتش می کشید، بدون شک من نبودم. دو هیچ عقب بودم و ذهنم دایم هزار راه می‌رفت و نمی‌توانست تمرکز کند؛ یا به ناخن‌های لاک‌خورده‌ی رؤیا فکر می کردم که صبح موقع خداحافظی گلوم را خارانده بود و از من

قهرمانی خواسته بود؛ یا به گرمکن مضحک نادر که عین بابانوئل داشت کنار تُشک ورجه‌ورجه می کرد. و از همه بدتر، یک دقیقه به آخر کُشتی مانده بود و تا به خودم بجنبم، گردنم دست رضا بود.

خوب می دانستم قرار است چه اتفاقی بیفتد.

رضاچی‌توز فشار را لحظه‌به‌لحظه بیشتر می کرد. از فشارِ روی تخم چشم‌هام و لب‌هام فهمیدم که سرعتِ گردش خون و اکسیژن به حداقل رسیده است. در این وضعیت زیاد دوام نمی‌آوردم. باید کاری می کردم. باید گندی را که بالا آورده بودم درست می کردم. تماشاگرها شروع کردند رضا را تشویق کردن. کُشتی من و رضا مسابقه‌ی دو نفرت‌انگیز بود. دو نفری که کمتر کسی دوست داشت برنده باشند. اما تماشاگران همیشه برنده و بازنده می خواهند. آن‌ها از خیر دیدن ذلت یک نفر نمی گذرند. بنابراین شروع کردند به تشویق رضا. آن لحظه او برنده بود و فراموش کردن گناهان یک برنده همیشه کار ساده‌تری است.

فریادهای نادر را از کنار تُشک می‌شنیدم و راه نفس کشیدنم باریک و باریک‌تر می‌شد. زانو زدم. این شروع تسلیم شدن بود. آغازِ پایان. آن لحظه‌ای که دست‌هات را بالا می‌بری و می گویی باداباد، تمام!

ذره‌های سیاهی جلو چشمم بازی می کرد. نادر با کف دستش کوبید به پیشانی‌اش و دور خودش چرخید. داور مثل گربه روی تُشک خودش را بالاوپایین می‌انداخت. می خواست کمک کند اما به ذهنش هم نمی‌رسید رضا چه کرده است.

از همه‌ی این‌ها حرصم گرفته بود. به همین خاطر روی زندگی‌ام قمار کردم. نه برای برد و باخت، نه برای یک لحظه شادی روی سکوی قهرمانی. حتا نه به خاطر رفتن به دل تاریخ. فقط به خاطر خلاصی از آن موقعیت. برای فرار از این بن‌بست. اگر فقط یک درصد، فقط یک درصد قمارم رضا را شوکه نمی کرد، گردنم با صدای چندش‌آوری خُرد می‌شد و اگر زنده می‌ماندم، باید تا آخر عمرم توی کاسه می‌شاشیدم.

همه‌ی انرژی‌ام را جمع کردم و درست لحظه‌ای که رضا خسته از فشار کمی حلقه‌ی دور گردنم را شُل کرد، روی پاهام بلند شدم و بدنم را با فشار سُر دادم به پشت رضا. در یک چشم به‌هم زدن. ممکن بود بمیرم. ممکن بود با یک صدای قِرچ زندگی را بدرود بگویم. اما چاره‌ی دیگری نبود. صدا از کسی درنمی‌آمد. گردنم را که خلاص کردم، شک نداشتم می‌برم. بدون مکث ران رضا را گرفتم. سقوطش شروع شده بود. با سنگینیِ خودش زمین خورد. تا به خودش بیاید بارانداز را هم زده بودم. جیک کسی درنمی‌آمد. من انجامش داده بودم. هم امتیاز را گرفته بودم و هم نشان داده بودم بن‌بست فقط یک تصور بچگانه است برای آن‌هایی که نمی‌توانند. داور سرپا داد. رضا نفس‌نفس می‌زد. وضعِ من هم بهتر نبود. فقط سه ثانیه مانده بود به پایان کُشتی. فریاد نادر اولین تأیید بُرد من بود و درپی‌اش سالنی که انگار از خواب بیدار شده بود و برای قهرمانش دست می‌زد. مردم زود فراموش می‌کنند. خیلی زود

مسابقه تمام شد. داور آرام بهم گفت «تو دیوانه‌ای بچه.» و دستم را بالا برد. بله، کُشتی فن و ماهیچه و زور است به‌علاوه‌ی مقداری دیوانگی. بدون دیوانگی فقط یک ورزش است مثل همه‌ی ورزش‌ها.

سوم

نادر پیراهن شطرنجی سیاه‌سفیدی تنش بود با یک شلوار مشکی پارچه‌ای. کفش‌های مشکی براقی هم از چرم گاو پوشیده بود. سرتاپاش تمیز و اتوکشیده بود. سبیل و موی تُنُک سرش را هم با روغن یا کرم مو برق انداخته بود.

گفت «چه‌طور اون کار رو کردی؟»

دست از ضرب گرفتن روی فرمان برداشته بود و تلاش می‌کرد سیگاری آتش بزند. صدای جلزوولز توتون خشک در اتاق شورولت با صدای من که پرسیدم «کدوم کار؟» قاتی شد. گفت «اون‌طور رد

شدن از خط. جوری که انگار به هیچی دلبستگی نداری و این بهترین کاریه که می‌تونی انجام بدی. تو یه لحظه زندگی و ترس از مُردن رو مسخره کردی انگار.» دود سیگارش را بیرون داد. صورتش در مِهی شیری‌رنگ با بوی تند سیگارهای بدون فیلتر کدر شده بود. «این شکلِ رفتار رو فقط یه‌بار دیده‌م تو یه مستندِ بی‌بی‌سی. یک گوزن گردنش لای دندون‌های یه تمساح گیر افتاده بود. برخلاف طبیعتش که باید درمی‌رفت، حمله کرد سمت تمساح و قبلِ این که اون با یه چرخش گردن گوزن رو بشکنه، همون کاری که همیشه می‌کنه، گوزنه بود که چرخید و تمساح رو ناچار کرد ولش کنه، چون آرواره‌ش می‌شکست. ممکن بود جوابی نگیره اما جوری این کار رو کرد که انگار دیگه هیچی براش مهم نیست.»

گفتم «نمی‌تونستم ببازم.»

آرام نگاهش را از خیابان به سمت من چرخاند.

«می‌فهمم.» و کمی مکث کرد. انگار باید چیزی را به

یاد می‌آورد یا این که تصمیمی برای گفتن یا نگفتن چیزی می گرفت. «تو موقعیت تو بوده‌م. نه یه‌بار، دوبار، چندبار. کاری که با عباس کردم هم به همین خاطر بود. نمی‌تونستم ببازم. لااقل الان نمی‌تونستم. باید این رو بفهمی. بردمت اون جا که بزرگ‌تر شی، که خودت همه‌چیز رو ببینی و بزرگ‌تر شی. این کار این‌طوریه سیاوش؛ چیزهایی می‌بینی توش که عادلانه نیست، منصفانه نیست و تا حالا ندیدی. وقتی هم که دیدی دوست نداری دیگه ببینی. اما بهت قول می‌دم بارها و بارها می‌بینیش. دست تو نیست. برای همین هم تو شغل ما آدم‌ها تربیت نمی‌شن، متلاشی می‌شن. بعدش اگه دووم آوردن...» جمله‌اش را قطع کرد. بعدِ مکثی کوتاه گفت «می‌خوام یه کاری برام بکنی.»

«چه کاری؟»

«دیگه همچین حماقتی نکن!» هر دومان زل زده بودیم به روبه‌رو.

«می‌ترسید بمیرم یا فلج بشم؟»

نگاه تحقیرآمیزی بهم انداخت و با تحکم گفت «تموم کن اون لبخند مسخره رو بچه! منظورم قبل‌ترشه؛ می خوام دیگه هیچ‌وقت اِن‌قدر احمقانه کُشتی نگیری که اون‌طور بیفتی تو تله‌ی حریفت.»

نگاهش کردم. خیلی جدی بود و انگار داشت مهم‌ترین پند زندگی‌ام را بهم می‌داد.

«کُشتی همیشه اون‌قدری که امروز با تو مهربون بود مهربون نیست. انگار امروز بغلت کرده بود. وگرنه عمراً گردنت از دست رضا درمی‌اومد.» کمی سرعت ماشین را زیاد کرد. «می خوام یه کار مهمی هم بهت بسپرم، خیلی مهم‌تر از کارهایی که تا حالا کردی. می‌تونی بذاریش به حساب کادوِ قهرمانی. فکر می کنی از پسش برآی؟»

«بله. فقط اگه اجازه بدید قبلش می خوام مادرم رو ببرم سفر.»

«چه فکر خوبی کردی. بهش احتیاج داره. خودت هم احتیاج داری. احتمالاً الان هم منتظرِ خبر قهرمانیته.»

«نمی‌دونم. یه چند وقتیه باهام حرف نمی‌زنه.»

«چرا؟»

«از این جا راضی نیست. می‌خواست برگرده جزیره. دعوامون شد. سرش داد زدم.»

تعجب کرد. «چی؟ چه‌طور؟ راست می‌گی؟ چرا آخه؟»

نمی‌دانستم باید جواب کدام را بدهم. پس فقط گفتم «بله.»

«تو چی؟»

«من که راضی‌ام.»

آرام و ممتد نفسش را بیرون داد. گفت «اون هم خوب می‌شه پس. می‌گم بچه‌ها یه ویلای توپ تو شمال براتون پیدا کنن. نگران مادرت هم نباش. مادرها زود دلخور می‌شن و زود هم فراموش می‌کنن. البته من فقط این رو شنیده‌م، خودم نمی‌دونم.»

«چه‌طور مگه؟»

«مادرم سر زا رفت. عموم بزرگم کرده.»

«پدرتون چی؟»

«بعدِ مادرم زن گرفت. خواست اون من رو بزرگ کنه. اما یه‌کم که بزرگ شدم، از تو خیلی کوچک‌تر، فکر کرد درست نیست یه پسر جوون با زنش تو یه خونه باشه. فرستادم تهران پیش عموم. در واقع بیرونم کرد. عموم بهم کُشتی یاد داد. وقتی اولین‌بار قهرمان شدم بابام شیش ماه بعدترش خبردار شد. دست‌کم به من که این‌طور گفت. اومده بود تکلیف یه زمین ارث‌رسیده بهش رو با عموم روشن کنه که من رو هم دید. انگار یه غریبه دیده. حتا متوجه گوش‌هام نشد. تا بالاخره عموم گفت که پسرت قهرمان شده.» خنده‌ی تلخی کرد و دود سیگارش را با غیظ بیرون داد. «اصلاً من چرا دارم این‌ها رو به تو می‌گم! ناسلامتی امروز باید جشن بگیریم.» و بی‌اعتنا به پلیسی که ایستاده بود پاش را روی پدال گاز فشار داد و شورولت با صدای وحشتناکی از جا کنده شد.

نادر پیاده‌ام کرد و قرار شد چند ساعت دیگر که

خستگی‌ام دررفت، با مادرم به رستوران پاتوقش برویم و جشن قهرمانی بگیریم. به مهدی گفتم قهرمان شده‌ام. شکم گنده‌اش را از پشت کانتر نگهبانی به‌زور تکانی داد و طوری که انگار حق او را خورده‌ام لبخند تلخی زد.

حس غریبی داشتم. ترکیبی از بی‌تفاوتی و شادی. بدنم مورمور می‌شد و نمی‌دانستم مادرم با این خبر چه برخوردی می‌کند. از آخرین‌باری که باهم سر برگشتن به جزیره دعوا کرده بودیم و سرش داد کشیده بودم، زمان زیادی گذشته بود و این خبر شاید می‌توانست دوباره آشتی‌مان بدهد. می‌رفتیم سفر و رابطه‌مان باز بهتر هم می‌شد. به جزیره فکر می‌کردم و رؤیا. به قهرمانی و سرنوشت...

در خانه را که باز کردم جهان ایستاد. مادرم از سقف آویزان بود و چشم‌درچشم من گویی به ابدیت نگاه می‌کرد. گردنش کج بود و صورتش سفید. چسبیدم به در. هر چه دستم بود افتاد زمین. چشم‌هاش به من می‌گفت باور کن؛ چیزی را که می‌بینی باور کن.

بی‌اراده شروع کردم به نعره زدن. از ته وجودم نعره می‌کشیدم. چند نفری از خانه‌هاشان دویدند بیرون. حیرت‌زده نگاهم می‌کردند و یکی‌یکی رفتند سمت مادرم.

رفته‌رفته به جمع‌شان اضافه می‌شد. آن‌قدر فریاد زدم تا بالاخره اشکم جاری شد. حالا داشتم زار می‌زدم. فقط چشمان مادرم پیدا بود. هنوز داشت نگاهم می‌کرد. خم شدم و دستانم را به زانوهام زدم. پاهایی را می‌دیدم که می‌آیند و می‌روند. سر بلند کردم و باز چشمان پُرحرف مادرم را دیدم.

پیرمردی نزدیکم شد و دستی گذاشت بر شانه‌ام.

«پسرم، نبینی این صحنه رو بهتره.» حرفش تمام‌نشده دوباره شروع کردم به نعره کشیدن. داد می‌زدم. فحش می‌دادم. لگد می‌انداختم. دنبال تک‌تک‌شان کردم و همه‌شان را بیرون انداختم. درِ خانه را کوباندم توی روی آخرین نفر.

یخ زده بودم. نشستم روی مبل. درست زیر پای مادرم. پاهای او هم یخ بود. تصویر اندامش در

صفحه‌ی سیاه تلویزیون افتاده بود و من انگار داشتم مادرِ تازه‌ای را می‌شناختم؛ زنی که بالاخره قصه‌اش را به پایان رسانده و خودش را کشته بود. احساس می‌کردم بهم نارو زده است. درست روزی خودش را کشت که قول داده بودم با قهرمانی برخواهم گشت. ناراحت بودم. فرو ریخته بودم. عصبانی بودم و نمی‌توانستم خشمم را نشان دهم؛ با لگدی، شکستن چیزی یا دادن فحشی. آن‌قدر بی‌حال و بهت‌زده نشستم تا وقتی که مهدی کلید یدکی آپارتمان را انداخت و در با زوزه‌ای بی‌جان باز و با دو پلیس جوان وارد خانه شد. در همه‌ی آن مدت داشتم به قصه‌ای فکر می‌کردم که تمام کودکی‌ام شنیده بودمش. توی سرم می‌گشت و می‌گشت و اجازه نمی‌داد فکر دیگری بکنم. قصه همیشه از یک جا شروع می‌شد:

«نازَک خیلی قشنگ بود، مثل پنجه‌ی آفتاب، مثل اول صبح. مثل وقتی خورشید دست‌های نازُک و نورانیش رو توی دشت پهن می‌کنه و باد گندمزارها

رو به رقص درمی‌آره. مثل نرمی دُمبِ سنجاب و چشم‌های معصوم مارال‌های دشت. وقتی تو دشت می‌دوید باد موهاش رو بازی می‌داد و بره‌ها دنبالش بدوبدو می‌کردن و سگ‌ها آروم می‌شدن و مردها حسرت می‌خوردن که ای کاش مال اون‌ها بود. نازَک از صدتا بیشتر خواستگار داشت. از نُه‌سالگی تو دشت اسمش سر همه‌ی زبون‌ها بود. پسرهای خان‌ها می‌اومدن، دکتر و مهندس‌های شهری، آقامعلم‌هایی که می‌اومدن به بچه‌ها درس بدن. حاضر بودن همه‌چیزشون رو بدن؛ زمین، گاو، گوسفند و بُز؛ تا نازَک فقط به‌شون بگه بله. اما نازَک نمی‌خواست. می‌خواست درس بخونه، خانوم‌دکتر بشه. اگر هم می‌خواست سَمان بود. با سَمان پشت درخت‌های بلوط می‌شِستن و از بچه‌هاشون حرف می‌زدن. تو دشت دراز می‌کشیدن. دست‌های سَمان بوی دشت می‌داد، بوی خوشبختی. اما خوشبختی فراری بود از نازَک. از همون روز اول بختش سیاه بود. از همون روز اول که به قول

دایی‌هاش سر مادرش رو خورد. یه روز جنگ شد. مردها رفتن دعوا. طایفه‌ها سر آب به جون هم افتادن. یه تیر دررفت. یکی مُرد. جنگ بالا گرفت. ریش‌سفیدها اما جنگ نمی‌خواستن. می‌گفتن زیاد که طول بکشه حکومت می‌آد. پس جمع شدن. برادر نازَک فراری بود. گفتن برگرده صلح می‌شه. نازَک رو بِدن صلح می‌شه. نازَک شبونه عروس شد. هر چی گریه کرد باباش گوش نکرد. گفت مرد بدون پسرش بی‌پشته. یا باید پسرم رو به عزا بدم یا تو رو به شادی. خوشبختت می‌کنه. باباش عین سنگ نشسته بود. گفت می‌خوام با سَمان برم. دهنش خون افتاد. باباش به تفنگِ بالای سرش تو سیاه‌چادر قسم خورد که خون جفت‌شون رو می‌ریزه. نازَک عروس شد. عروسِ مردِ ندیده، عروس پسر سیف‌الله. یک ماه نشده بود که صاعقه مَردش رو زد. حرف افتاد که دختره سرخوره. دختر رو پس دادن. سَمان درِگوشش گفت از عزا که دربیاد می‌بردِش. پدرش اما قبول نکرد. گفت دختر

دایی‌هاش سر مادرش رو خورد. یه روز جنگ شد. مردها رفتن دعوا. طایفه‌ها سر آب به جون هم افتادن. یه تیر دررفت. یکی مُرد. جنگ بالا گرفت. ریش‌سفیدها اما جنگ نمی‌خواستن. می‌گفتن زیاد که طول بکشه حکومت می‌آد. پس جمع شدن. برادر نازَک فراری بود. گفتن برگرده صلح می‌شه. نازَک رو بِدن صلح می‌شه. نازَک شبونه عروس شد. هر چی گریه کرد باباش گوش نکرد. گفت مرد بدون پسرش بی‌پشته. یا باید پسرم رو به عزا بدم یا تو رو به شادی. خوشبختت می‌کنه. باباش عین سنگ نشسته بود. گفت می‌خوام با سَمان برم. دهنش خون افتاد. باباش به تفنگِ بالای سرش تو سیاه‌چادر قسم خورد که خون جفت‌شون رو می‌ریزه. نازَک عروس شد. عروسِ مردِ ندیده، عروس پسر سیف‌الله. یک ماه نشده بود که صاعقه مَردش رو زد. حرف افتاد که دختره سرخوره. دختر رو پس دادن. سَمان درِگوشش گفت از عزا که دربیاد می‌بردِش. پدرش اما قبول نکرد. گفت دختر

خوبیت نداره که برگرده. داشت جنگ می‌شد.
ریش‌سفیدها جمع شدن. سیف‌الله می‌گفت سر
پسرم رو خورده. گفتن نمی‌شه. اگه باباش نخواد
باید خونه‌ی شوهر بمونه. سیف‌الله چاره نداشت،
گفت می‌دمش به برادرزاده‌م، تو شهره، شهری
شده. شهر شاید شوریِ چشم دختر رو کم کنه.
می‌گن تو شهر دوای هر دردی هست. سَمان گفت
من می‌خوامش. برادرهای نازَک ریختن سرش.
سَمان طایفه نداشت. فحش بود انگار. شبونه راهی
تهران کردنش. وقتی رسید مرد منتظرش بود.
ریش‌سفیدها به اونم گفته بودن رسمِ طایفه‌ست که
عروسِ شوی‌مُرده بره به برادرشوهر یا پسرعموش.
رسمِ طایفه، نه نداره.» مادرم به این جا که می‌رسید،
صدای نرمَش را توی گلو می‌انداخت و آرام
می‌خواند «بیچاره نازَک، بینوا نازَک، دل‌داده نازَک،
ای وای من نازَک!» و بعد با خودش حرف می‌زد. «پا
شم، پا شم به کارهام برسم.» موهای بلندش را دور
سرش می‌چرخاند و دست‌هاش را ستون می‌کرد و

بلند می‌شد...

نور ضعیفی توی چشمم افتاد. مرد میان‌سال خوش‌صورتی با روپوش سفید سعی می‌کرد چشم‌هام را معاینه کند و نبضم را بگیرد. «شوکه شده. چیزیش نیست. یه آرام‌بخش بهش بدید.» و خودش رفت سمت مادرم که داشتند خیلی با احتیاط درازش می‌کردند روی برانکار.

همکارِ مرد لیوان آبی دستم داد و آمرانه ازم خواست دهنم را باز کنم. بی‌اراده و لمس دستورهاش را اجرا می‌کردم. همه‌چیز در مهی غریب فرو رفته بود. قرصی در دهنم گذاشت و لیوان آبی بهم خوراند. چند لحظه بعد احساس کردم یخ درونم دارد آب می‌شود مأمور پلیس پرسید کسی را دارم که خبر کنند. فقط گفتم «اون جاست.» و به جایی نامعلوم اشاره کردم. بلافاصله بعدِ آن اثاثیه شروع کردند به چرخیدن. از چراغ‌ها آتش و حرارت بیرون می‌زد و صداها بم شده بود...

روی تخت بیمارستان چشم باز کردم. رؤیا کنار

تختم ایستاده بود. نادر و سیا گوشه‌ای از اتاق، پشتِ پرده‌ی مهی که هنوز کامل محو نشده بود، کنار پنجره نشسته بودند.

چهارم

بهشت‌زهرا بوی خاک می‌دهد. بوی نا. بوی ازدست‌رفتگی. بوی گندیده‌ی گذشته. فضاش سرشار است از خاطره‌های خوب و بدِ آدم‌هایی که رفته‌اند. همه دارند با گریه و دادوفریاد همین خاطره‌ها را یاد خودشان و دیگران می‌آورند. نمایش بزرگ غمگینی است از چیزی که دیگر نیست.

روز دفن مادرم شهرداری همه‌ی تلاشش را برای فریب دادن مردم می‌کرد. داشت سعی می‌کرد با گل‌های رنگارنگ زشتی مرگ را زیبا کند و بگوید حواسش به همه‌چیز هست. کمی دورتر از جایی که داشتند مادرم را توی قبرش می‌گذاشتند، روی یکی از تپه‌خاک‌هایی که قرار بود گُل‌کاری شود، نشسته بودم. بیست نفری می‌شدیم. با لباسِ سیاه عزا و بین اهل جزیره، رؤیا بیگانه‌ای بود فضایی در دهکده‌ای عقب‌مانده و دوردست. توری سیاهی

روی صورت غم‌گرفته‌اش انداخته بود. بوی عطرش پیچیده بود در فضای خاک‌آلود اطراف‌مان. چند نفر آن‌ورتر مریم ایستاده بود. روسری رنگ‌پریده‌ای سرش بود و مدام لب گوشتی‌اش را به دندان می‌گرفت. داشت وحشت‌زده به قبر نگاه می‌کرد. انگار با مرگ بیگانه است. زخم پیشانی‌اش کریه بود. غلام هم کنارش با چشمانی سرخ اطراف را می‌پایید. مهاجری همسن‌وسال خودم بیل‌های پُرِ خاک را روی مادرم می‌ریخت. با هربار ریختن، چیزی به خاطرم می‌آمد. یکی‌شان مثل روز جلوِ چشم‌هام رژه می‌رفت. روزی که با مادرم رفتم تا با بن‌های مخصوص فقرا لباس شب عید بخرم. مدیر مدرسه می‌گفت «عیدی»، اما حتا منِ نُه‌ساله هم می‌دانستم که این بُن‌ها صدقه‌اند؛ یک برنامه‌ی حمایت از فقرا.

کُل راه یک کلمه هم حرف نزدیم. به هر دومان برخورده بود. به من بیشتر البته. در همان روزی که معلم لاغر ریاضی‌مان اسم سه نفر را خواند که آخر

کلاس بمانند. همه به ما سه نفر نگاه کردند. همه بو برده بودند و این حماقت آدم‌هایی بود که درست کارشان را انجام نداده بودند. خبر بُن‌ها همه‌جا پیچیده بود. ما سه مجرم، من و اسدی و رحمانی، پاکت‌به‌دست زیر نگاه سنگین نوبت ظهری‌ها رد شدیم و به خانه رفتیم. دلم می‌خواست پاکت را دور بیندازم اما جرئتش را نداشتم.

شک نداشتم مادرم هم همین حس را داشت. اما راه دیگری نبود و قطع‌ویقین این برای مادرم بسیار دردناک بود. او باید به نیازهای یک بچه‌ی نُه‌ساله و اشتیاقش به لباس نو فکر می‌کرد. از عرق دستش، از نگاهش به من و بازی مدامش با چادر مشکیِ بورشده‌اش می‌فهمیدم که دارد رنج می‌کشد.

رسیدیم به بُنجل‌فروشی‌ای و داخل شدیم. حین ورودمان، مادری داشت پسرش را از مغازه بیرون می‌کشید. شناختمش. نادری بود. کلاس سوم ب. پسرک کفشی را می‌خواست و کوتاه نمی‌آمد. صدای لرزان مادرش داشت می‌گفت «بعداً برات می‌خرم

مامان.» دروغ بزرگ! حتا پسرک نادان زردنبویی که خودش را به زمین می‌چسباند هم این را می‌دانست و پشتِ هم می‌گفت «الان می‌خوام.»

او نمی‌فهمید که این جمله خود فروپاشی است؛ که این دروغِ مادر آخرین دست‌آویزش است قبلِ تحقیر شدن به خاطر نداشتن. نمی‌فهمید و همچنان کفش را می‌خواست.

به‌آنی بدون فکر کردن تصمیم را گرفتم. به مادرم گفتم «من لباس نمی‌خوام. بُن‌ها رو بدیم به اون زنه.» لحنم درخواست نبود، دستور بود. فوری هم از مغازه زدم بیرون و حرف دیگری نزدم. کاری که بعدها بیشتر تکرارش کردم، تا بفهمانم بعضی چیزها قابل‌مذاکره نیست.

فقط شنیدم که مادرم به من گفت «یه آقا به جای زن می‌گه خانم. این‌طوری قشنگ‌تره.»

مادرم تعریف کرد که آن خانم را کناری کشیده و پاکت را توی دستش گذاشته. وقتی آمد بیرون، کیفش را نگاهی کرد و گفت «بریم بستنی بخوریم.»

توی بستنی‌فروشی هم همه‌ی پولش را کف دستم گذاشت و گفت «تو مردِ منی. برو تو حساب کن.» و زل زد به چشم‌هام. همیشه می گفت «من از چشم‌هات همه‌چیز رو می خونم.» و بعد از سال‌ها که دوباره خودش را از بند دیگری رها کرده بود، وسط بهشت‌زهرا، از توی گورش، از زیر خروارخروار خاک به من زل زده بود.

داشتم برای همیشه نگاهش را از دست می‌دادم. خیلی از دستش عصبانی بودم. فریبم داده بود. بااین‌حال باز هم دلم می خواست تا آخرین لحظه‌ی ممکن توی چشم‌هاش زل بزنم. مریم آمد و چند دقیقه‌ای کنارم نشست. طوری که کسی نبیند آرام دستش را روی دستم گذاشت. سردیِ دستش دوید به تمام وجودم. نگاهی به لبخندش کردم. دندان‌های زردِ بی‌دفاعش در برابرم بود. لب‌های رنگ‌پریده‌اش را دیدم و آرام دستم را از زیر دستش بیرون کشیدم. یکی از یتیم‌های ناهیدریزه سینی خرما را بین مردم می گرداند. میثم از دور دستی

تکان داد. به بهانه‌ی این که می خواهم ازش خداحافظی کنم. از جام بلند شدم و رفتم سمتش. جزیره‌ای‌ها هی تسلیت می گفتند و نگاه رؤیا دنبالم می کرد. چند قدم که رفتم وانمود کردم پشیمان شده‌ام و برگشتم گوشه‌ی دیگری نشستم. غرق خیالات خودم بودم که بوی ترشیدگی تندی به مشامم خورد. چشم‌های نیمه‌باز مادرم به‌نظرم آمد. سرم را چرخاندم. پدرم کنارم نشسته بود. دیگر نمی دیدمش. همین می‌شد آخرین دیدارمان. نگاه کوتاهی به‌هم انداختیم و بعد به آن جمعیت کوچک زل زدیم. او هم گریه نمی کرد.

گفت «وقتی به دنیا اومدی صدات می کرد شازده گندم. به خاطر رنگ موت. می گفت من رو یاد گندمزار می‌ندازه. یه ثانیه هم ازت دور نمی‌شد. اسمت رو هم خودش گذاشت. اسم داییش بود. می گفت می خوام عین دایی سیاوشم بشه. مادر خوبی بود. تو یه زندگی دیگه می‌تونست زن خوبی هم باشه. خیلی زجر کشید.»

نشئگی‌ها و خماری‌های مداوم و پی‌درپی تلفظ درست کلمات پدرم را از بین برده بود. بعضی‌ها را بیش‌ازحد می‌کشید، بعضی‌ها را اصلاً نمی‌گفت و بعضی دیگر را جویده‌جویده تحویلت می‌داد، طوری که انگار کلمه یک‌دفعه تمام می‌شود. باید حدس می‌زدم چه می‌گوید.

کُت تمیزی پوشیده بود اما به تنش زار می‌زد.

می‌توانستم حدس بزنم از کجا فهمیده. ماه‌ها بود ندیده بودمش و حالا کنار گونی همیشگی‌اش نشسته بود و برام از مادرم می‌گفت. از زنی که ذره‌ای آدم حسباش نکرده بود. صورت لاغر و استخوانی‌اش را رو به قبر گرفته بود و درباره‌ی کسی حرف می‌زد که دیگر نبود.

ناگهان گفتم «چرا اومدی؟ چی می‌خوای؟»

هنوز عصبانی بودم. از همه‌چیز. می‌خواستم تحقیرش کنم. می‌خواستم بفهمد که ارزشی ندارد و یگانه نقطه‌ی اتصال ما خون است. به روبه‌رو خیره شده بودم. آرزو می‌کردم واکنشش تند باشد. مثل

وقت‌هایی که با پدرت درشتی می‌کنی. اما او
به‌هیچ‌وجه به روی خودش نیاورد.
گفت «من گند زدم پسر... قرار بود همه‌چی بهتر
شه اما یهو وضع عوض شد... می‌خواستیم همه‌چی
رو درست کنیم... کُلی آرزو داشتیم، اما همه رو
گرفتن... سیزده نفر، همسن‌وسالِ هم... زندان‌های
اون سال‌ها نمی‌دونی چه‌طوری بود...» انگار داشت
از روی یک دفترچه‌ی کهنه می‌خواند، دفترچه‌ای
که سال‌ها بسته مانده بود. نگاه مادرم از لابه‌لای
آن ملافه‌ی سفید زیر خاک جلو روم بود. پدرم
بریده‌بریده حرف می‌زد. «ما تو زندان هم سرپا
بودیم... کتاب می‌خوندیم... جلسه می‌ذاشتیم...
سرود تمرین می‌کردیم... واقعاً می‌خواستیم
همه‌چی رو بهتر کنیم... یه روز خبرها شروع شد...
بچه‌ها روزبه‌روز می‌رفتن و دیگه نمی‌اومدن...
ترسیده بودیم... من از همه بیشتر ترسیدم و تا الان
هم دارم تاوانش رو پس می‌دم... هنوز هم می‌ترسم
وگرنه باید خودم رو می‌کشتم... مثل مامانت...»

نگاه مادرم داشت حرف می‌زد. یاد روزی افتادم که سرش داد کشیدم؛ «چرا پول قلک من رو دادی ببره؟» و او فقط نگاهم کرد و گفت «بابات گناه داره. باید مواظبش باشیم.»

چشم‌های پدرم کمی تر شده بود. «من هم بردن... سؤال پرسیدن... سؤال پشت سؤال... من اما زدم زیر همه‌چیز... دیده بودم بچه‌ها می‌رن و برنمی‌گردن... ترسیده بودم... می‌خواستم ببینمت... نمی‌گم تقصیر توئه اما می‌خواستم بابات شم... «می‌خواستم زنده بمونم... بغلت کنم...» دست‌هاش را مشت کرده بود. «پسرعموم که مُرد، مامانت رو فرستادن تهران بشه زن من... مامانت نمی‌خواست... من هم... یکی از همکلاسی‌هام رو می‌خواستم... عموم اما اومد تهرون... پدری کرده بود واسه‌م... گفت چاره نداره... پسر کوچیکش خیلی از دختره کوچیک‌تره و اگه نگیرش طایفه‌ها جنگ می‌کنن... گفت تا حالا چیزی ازم نخواسته... دختره هم خوشگله... گفتم فکر می‌کنم... اما مامانت رو

فرستادن تهران... رسم بود... نمی‌شد حرف زد...
دانشگاه‌ها تازه باز شده بودن... نمی‌خواستم
زن‌وبچه داشته باشم اما راهی هم نداشتم...» دست
کرد توی جیب بغلش. یک بسته سیگار بهمن
درآورد. یک نخ با دستِ لرزانش گذاشت گوشه‌ی
لبش. «سیگار می‌کشی؟»
سر تکان دادم.
کبریت زد. دود بلند شد. «تو زندون بودم که
بهم گفت تو هم هستی... فقط اجازه دادن به
اندازه‌ی گفتن این خبر ببینمش... از اون اول هم
پیشت نبودم... بیرون که اومدم یه سالت بود...
بهت می‌گفت شازده گندمزار... تا یه هفته ازم
می‌ترسیدی اما بالاخره باهم کنار اومدیم... بهم
می‌خندیدی... سوارم می‌شدی... هم تو داشتی
بزرگ می‌شدی هم ترسم...» بیل‌بیل خاک بود که
توی قبر می‌ریختند. فقط چند بیل مانده بود تا ابد...
«گوشِت با منه سیاوش؟»
سر تکان دادم.

گفت «یادت باشه هیچ‌وقت با ترس کاری رو نکنی... ولت نمی کنه... اولش فکر می کنی راحت شدی اما بعد هر روز و هر شب کنارته... دیگه هیچ جا جام نبود... می‌شنیدم چی می گفتن پشتم... مثل یه جذامی بودم که ازم فرار می کردن... این‌ور راهم نمی‌داد و اون‌ور بی خیالم شده بود... می گفتن باهاشون همکاری کرده‌م... اما باز هم این‌ها نبود که از پام انداخت... خودم می‌دونستم چی کار کرده‌م و این خودِ خوره بود... می‌خورد و می‌اومد جلو...»

یکی از کارگرها نزدیک‌مان شد. بیل را گرفت سمتم.

پرسیدم «چیه، چی کارش کنم؟»

«صاحب‌عزا بیل‌های آخر رو می‌ریزه.»

جوابش را ندادم. پسرک با کنایه پرسید «حالت خوبه؟» و دستش را روی شانه‌ام زد و من به بوی خاک و دروغ گل‌های اطرافم برگشتم. از همان پایین به پسرک نگاهی انداختم و گفتم «خودت بریز.» و پسرک رفت.

پدرم گفت «یه‌بار بهش میدون بدی دیگه
می‌خوردت... از تو می‌خوردت...»
حواسم پرت بود. «چی؟»
«ترس... اصلاً به من گوش می‌دی؟...»
«نه.»
قبر تقریباً پُر شده بود.
«رفتم کارگری اما آجر انداختنم هم با ترس بود...
جارو کشیدنم هم با ترس بود... کتاب‌هام رو
سوزوندم... فقط همین یکی مونده...» دست کرد
توی گونی‌اش و یک کتاب سبز باریک درآورد.
«نمی‌دونم چرا این رو نسوزوندم...»
روی جلدش با حروف درشت نوشته بود، جنگ
شکر. دیگر چیزی به متلاشی شدنش نمانده بود.
ورق‌هاش موج برداشته بود. گذاشت بین خودم و
خودش.
مادرم تا همیشه رفت زیر خاک.
«کم‌کم زندگیم رو ترس گرفت... کابوس می‌دیدم...
داد می‌کشیدم و بیدار می‌شدم... هر شب خواب

یکی‌شون رو می‌دیدم... با طنابِ دورِ گردن‌شون دنبالم می‌کردن... ما قول داده بودیم که تا آخرش باهم باشیم... من ترسیدم و آخرش رو نرفتم... اما اون‌ها رفتن...» مشتش را باز کرد. بسته‌ی کوچک سفیدی نشانم داد. «تا همین الانش هم فقط با این لعنتی ترسم می‌پره... بذار مردم هر چی می‌خوان بگن... من می‌دونم چی کار کردم... من پدری نکردم برات... اما نمی‌خواستم این‌طور بشه... کم آوردم... کم آوردم... ترسیدم... ترس چیز بدیه پسرم...»

برای اولین‌وآخرین‌بار آن صدای مُردنی مرا پسرم خطاب کرد.

دست‌ها را ستون کرد و به‌زحمت بلند شد.

«ترسیدم... به جایی رسیده بودم که از تو هم می‌ترسیدم... ترس همه‌ی انرژی و زمانت رو برای زندگی کردن می‌گیره... جاش هم هیچی بهت نمی‌ده... آخرش هم یه تفاله ازت تحویل می‌ده...» آرام دستش را روی شانه‌ام گذاشت. انگشت‌هاش

حتا آن‌قدر جان نداشتند که شانه‌ام را فشار بدهند.

کمرش راست نمی‌شد. گفت «خداحافظ...»

رؤیا آمد پیشم، پدرم داشت می‌رفت.

«سیاوش جان، پاشو بریم.»

کارگرها با ضربه‌های محکم پشت بیل، خاک را صاف می‌کردند.

گفتم «یه کم دیگه می‌شینم.»

صدای دادی از پشت‌سرم آمد؛ «این جا چی می‌خوای؟ هان؟»

برگشتم. نگهبان موتورش را جلو پدرم نگه داشته بود و داد می‌کشید.

پدرم گفت «سر خاک زنم بودم...»

ده قدم هم فاصله نداشتیم. نگهبان گفت «خفه‌شو بابا! همه‌تون رو می‌شناسم. جمع کن جل‌وپلاست رو. بزن به‌چاک!»

پدرم انگار به این کلمات عادت داشت. «چشم... سیگارم تموم شه می‌رم...»

نگهبان صبر نکرد، لگدی پرت کرد و گونی پدرم

چند متری افتاد آن‌ورتر. «دِ... باز هم حرف خودش رو می‌زنه. پاشو شَرّت رو بِکن الان دردسر می‌شه واسه ما. پاشو ببینم.» پدرم چهاردست‌وپا دنبال گونی‌اش می‌کرد. دستم به کتابش خورد که کنارم جا گذاشته بودش. به خودم که آمدم دیدم روی شکم نگهبان نشسته‌ام و دارم می‌زنمش. هوار می‌کشیدم «چی می‌گی تو؟... چی می‌خوای؟... چرا می‌زنیش؟... ضعیف گیر آوردی؟...»

پدرم شبیه به تمام شیره‌ای‌های عالم می‌گفت «سیاوش، ولش کن.» و من نمی‌دانستم این انفجار برای چیست؛ به خاطر دروغ‌ها و مرگ مادرم، به خاطر لگدی که نگهبان زد یا به خاطر مردی که مجبورم پدر صداش کنم، صاحب بی‌چون‌وچرای همان حفره‌ی بزرگ درونم. غلام و نادر دست‌ها و کمرم را می‌کشیدند.

«ولم کنید... می‌کشمش... نباید با بابای من این‌طور حرف بزنی... تو حق نداری با بابای من این‌طور حرف بزنی...»

بالاخره جدام کردند. نادر چانه‌ام را بین انگشت‌هاش گرفته بود تا چشم‌توچشم شویم.

«باشه، باشه. دیگه کاری با بابات نداره. آروم. باشه؟»

آرام‌تر که شدم، نادر رفت سراغ نگهبان و رؤیا با ترس بازوم را بغل کرد و دنبال خودش کشید. صداش می‌لرزید؛ «چی شدی یهو؟ خوبی الان؟»

آرام‌تر شدم. آن‌قدر که کنترلم را از دست دادم و یک‌دفعه اشکم درآمد. مثل خر گریه می‌کردم. نمی‌توانستم جلو خودم را بگیرم. مثل یک مادرمُرده‌ی تمام‌عیار بودم. گریه می‌کردم و می‌گفتم «نباید با بابای من این‌طوری بکنن. کسی حق نداره بابای من رو بزنه.» نمی‌توانستم روی پاهام بند بمانم.

رؤیا آرام به غلام و نادر که برگشته بودند سمت‌مان گفت «ولش کنید.» و سرم را کشید سمت سینه‌اش، مثل مادری که بخواهد بچه‌اش را آرام کند. مثل کاری که هر زن زیبایی می‌کند.

کم‌کم قطره‌های اشک داغ رؤیا را هم پشت گردنم احساس کردم. سرم را بلند کردم و توی چشم‌هاش زل زدم. نگاهش را دزدید و دیدم که غلام و نادر و آن چندتا همسایه‌ی جزیره هم شروع کرده‌اند. نمایش سوزناکی بود و همه گریه می‌کردند. آن‌جا بود که فهمیدم آدم‌ها به خاطر مُرده‌ها نیست که گریه می‌کنند، به خاطر زنده‌هاست. به خاطر آن‌هایی که مانده‌اند.

چندباری پس از آن دنبال پدرم به عودلاجان و سیداسماعیل و دره‌ی فرحزادی رفتم، اما پیداش نکردم. بعضی‌ها گفتند مُرده. بعضی‌ها هم گفتند دیده‌اندش اما چند وقت قبل. از او فقط همان کتاب برام ماند؛ جنگ شکر.

موقع برگشت نادر سعی می‌کرد با شوخی‌هاش حالم را جا بیاورد؛ «دوتا از این فن کمرها رو تُشک هم بزنی طلای المپیک رو گرفتی. من داور بودم فقط دو پوئن واسه زیبایی فن می‌دادم.»

فصل چهارم

یکم

بعد از مرگ مادرم بیشتر روزها خانه‌ی نادر می‌ماندم. توی تاریکی می‌نشستم و خیره می‌شدم به این جا و آن جای اتاقی که برام ساخته بودند. احساس می‌کردم درونم حفره‌های بزرگ سیاهی روز و شب مشغول بلعیدن من هستند. روزگار تیره‌وتاری بود. حالت‌تهوع داشتم. سر کار نمی‌رفتم. تمرین نمی‌کردم. حرفی برای زدن نداشتم. از همه بدم می‌آمد. گه‌گاهی فقط با رضا حرف می‌زدم. رضا مثل خودم بود، از همه‌چیز بُریده بود، اما چیزی داشت که آدم را جذب می‌کرد. رضا یک هاله‌ی مرموز پُرکشش دور خودش داشت. او دقیقاً می‌فهمید از چه حرف می‌زنم. او هم مثل من تک‌وتنها بود؛ دختر دوساله، همسر و پدر و مادرش چهار سال پیش در یک تصادف کُشته شده بودند.

فصل چهارم

یکم

بعد از مرگ مادرم بیشتر روزها خانه‌ی نادر می‌ماندم. توی تاریکی می‌نشستم و خیره می‌شدم به این جا و آن جای اتاقی که برام ساخته بودند. احساس می‌کردم درونم حفره‌های بزرگ سیاهی روز و شب مشغول بلعیدن من هستند. روزگار تیره‌وتاری بود. حالت‌تهوع داشتم. سر کار نمی‌رفتم. تمرین نمی‌کردم. حرفی برای زدن نداشتم. از همه بدم می‌آمد. گه‌گاهی فقط با رضا حرف می‌زدم. رضا مثل خودم بود، از همه‌چیز بُریده بود، اما چیزی داشت که آدم را جذب می‌کرد. رضا یک هاله‌ی مرموز پُرکشش دور خودش داشت. او دقیقاً می‌فهمید از چه حرف می‌زنم. او هم مثل من تک‌وتنها بود؛ دختر دوساله، همسر و پدر و مادرش

چهار سال پیش در یک تصادف کُشته شده بودند.
رضا تنها کسی بود که وقتی گفتم دوست دارم
بمیرم، مزخرفات دنیای بی‌خبران را تحویلم نداد.
از امید و این چرندیات حرفی نزد. اما سکوت هم
نکرد؛ «می‌فهمم چی می‌گی. من هم دوست دارم
اما جرئتش رو ندارم. هر روز دعا می‌کنم که کاش
روز آخر باشه، اما نیست. نمی‌آد. مرگ دنبال کسی
که بخوادش نمی‌ره. پس زندگی می‌کنم و سعی هم
می‌کنم عادت کنم. تو هم سعی کن.» و پوزخندی
زد و گفت «بالاخره تو کوچه‌ی ما هم عروسی می‌شه
داش‌سیا.»
بالاخره با خودم کنار آمدم. بالاخره قبول کردم
تا روزی که روز آخر باشد مجبورم زندگی کنم و
کنترل اوضاع را در دست گرفتم، کنترل خودم و
زندگی پُرفرازونشیبم را. و رفته‌رفته اوضاع هم به
روال سابقش برمی‌گشت. کار و تمرین حالم را
بهتر می‌کرد. همین روزها بود که سیا هم برگشت.
طرف‌های ظهر یک روز جمعه نادر محکم کوبید به

در اتاقم؛ «پاشو، چه‌قدر می‌خوابی! سیا اومده.»
سیا داشت آرام می‌گفت که بگذارد بخوابم،
اما نادر سرحال‌تر از آن بود که دست از شیوه‌ی
منحصربه‌فردش برای بیدار کردن من بردارد.
سیا چاق‌تر شده بود. دوباره بوی عطرش داشت
دماغم را پُر می‌کرد. خسته بود اما مثل همیشه
مرتب و منظم.
«وقتی شنیدم خیلی متأسف شدم. امیدوارم غم
آخرت باشه. البته باید قهرمانیت رو هم تبریک بگم.
امیدوارم یه گلادیاتور خوب بشی.»
نادر گفت «دوباره شروع نکن مرتیکه‌ی
ضدکُشتی.»
رؤیا از آشپزخانه داد زد «سیا، بیا یه چیز بخور تا
ناهار.»
از دست‌شویی که برگشتم رؤیا به سینک تکیه داده
بود، نادر سیگار می‌کشید و سیا قهوه‌به‌دست حرف
می‌زد. «هفته‌ی دیگه مواد تو برلین حاضره. آندره
منتظر خبر ماست تا راهی‌شون کنه. افغان‌ها هم

آماده‌ن.»

«چه‌طوری می‌رسه کابل؟»

«مثل محموله‌ی یه شرکت بین‌المللی که توقف کوتاهی تو کابل داره، بارها اون جا خالی می‌شه و باقیش رو هم خود خدایداد انجام می‌ده. ما تو فرودگاه تحویل می‌دیم، مرز سیستان تحویل می‌گیریم.»

رضایت تو چشم‌های نادر برق می‌زد. «پس حله؟»

«خیلی زیاد. همه‌چی هماهنگ شده و درسته. پول هم تو ترکیه تحویل فاتیح می‌شه و خلاص.»

سوغاتی نادر یک بسته سیگاربرگ بود. مال من هم یک دست گرمکن آدیداس اصل و یک جفت دوبنده‌ی ساق‌دار با مارک فیلا. وقتی دستم می‌داد، طوری که نادر حتماً بشنود، گفت «هم گلادیاتورها آدیداس اصل رو بیشتر دوست دارن، هم کس‌هایی که می‌شینن و جنگیدن‌شون رو نگاه می‌کنن.»

نادر هنوز دهن باز نکرده بود که رؤیا آمد و جلومان چرخی زد. سیا لبخند رضایتی زد. «بهت می‌آد.

نگران بودم اندازه‌ت نشه.»

رؤیا گردن کشیده‌اش را طرف من چرخاند. «بهم می‌آد؟»

قلبم شدید می کوبید. «خیلی خوب شدید.»

رؤیا پیش چشم من و نادر دستش را دور گردن سیا حلقه کرد و آویزانش شد. نادر سیگاری روشن کرد.

رؤیا دست‌هاش را باز کرد و پاش به زمین آمد.

سیا گفت «خوشحالم که خوشت اومده.»

رؤیا مثل بچه‌ها شده بود. «خوشم اومده؟ من عاشقش شده‌م. خیلی خوشگله.» و حتا به نادر نگاه هم نکرد و آمد و از پشت روی من خم شد.

«حالا واسه این که خوش هیکل ما هم حسودیش نشه و این‌طوری نگاهم نکنه...» گونه‌ام را بوسید.

طولانی‌ترین و پیچیده‌ترین اتفاقی بود که به‌عمرم در بدنم رخ داده بود. دست‌هام به لرزه افتاد.

رؤیا گفت «سیا، دیدی این پدرسوخته چه هیکلِ س...»

تلفن نادر زنگ خورد و او از اتاق رفت بیرون. جلو

چشم ما تحقیر شده بود. انگار وجود نداشت.
بزرگ‌ترین فاجعه‌ی ممکن برای یک مرد. نادر
دیده نشده بود، آن هم از طرف زنی که همسرش
بود. رؤیا خودش را از من جدا کرد. با چشم
نادر را دنبال می کرد. بی‌رحمانه می خواست
تأثیر کارش را در شکل راه رفتن نادر ببیند. گام
برداشتن‌های خشمگین نادر را می‌شناختیم؛
زانوها صاف و منقبض و تک‌ضربه زدن‌های کوتاه
کف پاها بر زمین. در آن لحظه رؤیا دقیقاً همان
«هانی بجرز»ی بود که نادر صداش می‌زد، سمور
خارق‌العاده‌ی کوچکِ جنگل‌های استوایی که با
زیبایی حیرت‌آوری دُم زردش را مثل یک طاووس به
نمایش می گذاشت و با چشمانی عسلی به دوربین
نگاه می کرد. می گفتند چهارمین موجود خطرناک
جنگل‌های استوایی است.
سیا پرسید «یعنی هنوز اِن قدر قهرید؟»
رؤیا جواب داد «خُب، از سفرت بگو. چی کارها
کردی دیگه؟ موزه‌ی برلین هم رفتی؟»

«تو جواب من رو...»

صدای شکستن چیزی آمد و به دنبالش فریادهای نادر که داشت فحش می‌داد. من و سیا فوری خودمان را به او رساندیم. تلفن نادر مجسمه‌های شیشه‌ای پنگوئن‌های روی شومینه را خُرد کرده بود و خودش سرش را توی دست‌هاش گرفته بود.

«مأمورها الان تو گاراژن.»

سیا ناخواسته جیغ کشید «چی؟ مأمورها کجان؟»

رؤیا هم خودش را به چارچوب در رسانده بود.

نگرانیِ عمیقی توی چشم‌هاش پیدا شده بود.

داشت لب پایینش را می‌گزید.

سیا پرسید «کی بود زنگ زد؟»

«اصغر. ریخته‌ن و همه رو هم برده‌ن. ما چی داریم تو گاراژ؟»

«تا جایی که من می‌دونم هیچی.»

«خُب، من هم چیزی اون جا نفرستاده‌م.»

«پس چرا اون جا؟»

«نمی‌دونم. تو نبودی تو تبریز جنس‌های کامران لو

رفت. شاید از اون جا پی‌اش رو گرفتن و رسیدن به گاراژ.»

«امکان نداره. جنس‌های کامران ربطی به این گاراژ نداشته.»

نادر گفت «خیلی بی‌ربط هم نیست، خود کامران خبر داشت تو گاراژ چه خبره!»

گفتم «شاید اتفاقی بوده.»

سیا نگاهم کرد. «اتفاقی؟ امکان نداره. یه چیزی شده. اون‌همه گاراژ اون طرف‌هاست، اتفاقی ریخته‌ن تو این یکی؟!»

رؤیا گفت «حالا چی کار کنیم؟»

«سیا، به بهروز بگو گاراژها رو خالی کنه فعلاً. خودمون هم چند روزی می‌ریم خونه‌ی بلوار، اون جا امن‌تره. ببعی این جا رو بلده. اما اون جا رو نه. حرف هم بزنه اون‌قدری وقت داریم که یه فکری بکنیم. من هم چندتا زنگ این‌ور اون‌ور می‌زنم ببینم چیه داستان. زود باشید فقط.»

همه‌مان در خطر بودیم. پس فکر کردم من یکی هم

وظیفه‌ای دارم. پراندم «رضا خونه‌ی ما رو بلده.»

هر سه‌شان بُراق شدند سمتم. نادر پرسید «چی؟ بلده؟ چرا بلده؟»

گفتم «کسی آخه چیزی به من نگفته بود. رضا چندباری اومده خونه‌ی ما و باهم رفتیم جایی...»

جمله‌ام تمام‌نشده نادر جلو روم ایستاده بود و چشم‌هاش شده بود کاسه‌ی خون. «جایی؟ کجا؟ شما کجا رو داشتید که باهم برید؟»

«جا... جایی... ک... که ن... نداشت... یم... ام...

اما... رف... رفتی... رفتیم بی... بی... بیرون باهم...»

بعدِ نزدیک سه سال زبانم دوباره گرفته بود.

سیا آرام‌تر بود. «آخرین‌بار کِی دیدیش سیاوش؟ خوب فکر کن.»

«دی... دیشب.»

رؤیا هم صداش رفته بود بالا. «دیشب؟ دیشب که رفتی بیرون؟»

«آ... آره... رفتم پی... پیش رضا تو... تو... گار...

گاراژ...»

نادر مثل برق گرفته‌ها از جاش جست. هنوز سر درنیاورده بودم اشکال این کار چیست که جا به جای بدنم شروع کرد به تیر کشیدن. نادر فحش می‌داد و می‌زد. این جور وقت‌ها نمی‌فهمی درد از کجات شروع می‌شود. زمان متوقف می‌شود، زمین چرخ می‌خورد و تو می‌خواهی برای نیفتادن به هر جایی دست بیندازی، حتا به زمینی که پیشِ روت می‌رقصد. به خودت که می‌آیی می‌بینی مثل یک بُزدل احمق توی خودت مچاله شده‌ای. همین‌طور فحش می‌داد و می‌زد. ضربه‌هاش به پهلو و شکمم می‌خورد و از تو تیر می‌کشید. دستم را گرفته بودم جلو صورتم. دور می‌شدم و او با یک قدم به من می‌رسید.

رؤیا و سیا زور می‌زدند جدامان کنند. هر سه نفس‌نفس می‌زدند و آب‌دهن نادر می‌پاشید بیرون. سیا بالاخره نادر را مهار کرد. من گوشه‌ی اتاق مچاله شده بودم. رؤیا به‌سرعت دوید توی آشپزخانه. نادر هِن‌هِن کنان گفت «خب... خب... آرومم.»

سیا که اطمینان نداشت چشم ازش نمی گرفت و ذره‌ذره ولش کرد. نادر تی‌شرتش را مرتب کرد. مزه‌ی شوری توی دهنم بود. رؤیا برای نادر یک لیوان آب آورد.

کمی که همه آرام شدند، سیا از من پرسید «اون وقتِ شب چرا رفتی اون جا سیاوش؟»

«حا... حالم... خوب ن... ن... نبود، رفتم چاچاچایی بخور... ریم...»

انگار دوباره جرقه‌ی نادر زده شد، هجوم آورد طرفم. «این بچه‌یتیمِ بی‌همه‌چیز رفیق پیدا کرده!»

قبلِ این که به من برسد رؤیا خودش را انداخت بین‌مان.

سیا داد زد «حالا آروم باش نادر ببینیم اصلاً چی می‌دونه رضا.»

نادر نباید آن‌طور صدام می کرد. نباید به من می گفت «بچه‌یتیمِ بی‌همه‌چیز». مگر نمی‌دانست نمی‌شود به قول خودش یک بچه‌زرنگ بااستعداد را این‌طور تحقیر کرد؟ آن هم با چیزی که از اراده‌اش

خارج است. زور می‌زدم اشکم را پشت پلک‌هام نگه دارم. نادر را با فاصله‌ی امنی از من نشاندند روی مبل. عصبانیتش کمی کم شده بود و انگار خودش هم فهمیده بود تند رفته، بااین حال نمی‌خواست کوتاه بیاید.

«بزمجه! بگو ببینم چی می‌دونه طرف! دیشب تو مگه نگفتی می‌ری دوچرخه‌سواری؟»

«هیچی ن... ن... نمی‌دونه... م... من... فقط ر... رفتم چاچاچایی خوردم...»

«زِر نزن! یعنی چی هیچی؟ پس چرا دروغ گفتی.»

رؤیا چمباتمه زد جلوم. سعی کرد با دستمال خون دهنم را پاک کند.

«دندون‌هات هم طوری شده؟»

«ن... نه... خوبم...»

نادر داد زد «چرا لال‌مونی گرفتی واسه من بی‌پدر؟!»

رؤیا فِرز برگشت طرفش. «بسه نادر! اِن‌قدر فحش نده!»

نمی‌خواستم برام دل بسوزاند.

سیا پرسید «چندبار رفتی پیشش؟ اصلاً چرا رفتی؟ چی می‌گفتید؟ خوب فکر کن سیاوش.»

زبانم کمی راه افتاده بود. «کسی به م... من چیزی نگفته بود. م... من... نمی‌دونستم که.»

لیوانی درست کنارم خُرد شد. سیا از جاش پریده بود و دستش را انداخته بود دور گردن نادر و می‌کشاندش سمت حیاط. نادر ول نمی‌کرد. «تو نمی‌دونستی! چی رو باید می‌دونستی مادربه‌خطا؟! از تو خیابون جمعت نکردم که هر کاری رو که نمی‌دونستی انجام بدی...»

سیا دیگر عصبی «نادر... نادر...» می‌کرد تا این که توانست ببردش بیرون. رؤیا کنارم نشست زمین. صورتم را این‌طرف و آن‌طرف می‌کرد. «چیزیت نشد. پاشو، پاشو که هار شده باز هم این بی‌پدر. مراقب باش شیشه تو پات نره. خداروشکر نپرید به چشمت.»

یک ساعت بعدش وقتی با نادر رودررو شدم،

چشمانش هنوز وحشتناک خشمگین بود و نمی‌دانستم چرا و چه‌طور، ولی درست از همان موقع بمبی ساعتی درونم به شماره افتاد.

دوم

رضا و یکی از بچه‌های گاراژ کمتر از یک هفته بعد آزاد شدند و به سیامک خبر رسید که حضور مأمورها یک اتفاق بوده است. نادر تمام این‌ها را با تردید و ناباوری شکاکانه‌ی ذاتی‌اش دید و شنید بدون این‌که چیزی از خود بروز بدهد، چند روزی هم کشید که یخ رابطه‌ی من و نادر آب شود. با اتفاق غیرمنتظره‌ای که پس از چند هفته سختی یادم آورد که من قهرمان تهرانم.

سرِ اولین تمرینم پس از مدت‌ها، هاشم کشیدم کناری. تمرین سبُکی کرده بودم و بوی عرق تن‌های دَم کرده حالم را بعد از مدت‌ها جا آورده بود.

احساس می‌کردم خون خیلی بهتر از قبل توی بدنم

جریان دارد و مغزم دارد باد می‌خورد. بند کتانی‌هام را باز می‌کردم که هاشم مستقیم رفت سر اصل مطلب؛ «دعوت شدی تیم‌ملی.»

دست از کلنجار رفتن با بندهام برداشتم و ناباورانه سر چرخاندم طرفش. «چی شدم من؟»

این غیرمنتظره‌ترین خبری بود که تابه‌حال شنیده بودم؛ یک اتفاق ساده‌ی دوست‌داشتنی، یک شانس بزرگ، یک نمایش هوش‌رُبا برای ناامیدی تحقیرشده. این است رسم زندگی؛ پیمانه به ته نمی‌رسد و باید ادامه بدهی.

«آروم باش بچه. خیلی هم ذوق نکن. فعلاً فقط حریف‌تمرینی‌ای. اما این هم خودش خیلی خوبه. دیگه با گُنده‌ها تمرین می‌کنی.»

کمیته‌ی فنی فدراسیون و سرمربی مرا پسندیده بودند و خواستند کنار تیم‌ملی باشم.

شب که به نادر گفتم او هم غافلگیر شد. من خیلی سرد و بی‌هیجان موضوع را تعریف کردم، انگار اتفاقِ خاصی نیفتاده، اما او کمی به چشم‌هام زل ماند و

یکهو پرید بغلم کرد و بلافاصله با من سرشاخ شد.
معطل نکردم، دِقِ‌دلی‌ام را سرش خالی کردم.
چنان محکم به سر و گردنش ضربه می‌زدم که
صداش درآمد؛ «مگه این‌جا تُشکِ جهانیه بابا؟!» و
باز در آغوشم گرفت. «خیلی مبارکه بچه، خیلی.»
دو دستش دو ورِ صورتم بود و پیشانی‌هامان را
به‌هم چسبانده بودیم. «داری می‌ری بالا بچه. بهت
که گفته بودم، تو جات اون بالابالاهاست.» کمی
مکث کرد و حالت چشم‌هاش را تغییر داد. «آخ آخ!
سیاوش، حالا دیگه باید بری سالن جهان‌بخت.
چه‌قدر اون‌جا تمرین کردم من! نمی‌دونی چه حالی
داره.»
پرسیدم «مگه شما هم تیم‌ملی بودید؟»
از هم جدا شده بودیم و داشت لیوانش را از روی
میز برمی‌داشت. «پس چی فکر کردی؟ فکر کردی
گوش‌هام رو لای در شیکونده‌م؟»
«نه. اما خُب نگفته بودید.»
«تو نپرسیده بودی.» لیوانش را سر کشید.

روز اول، جلسه‌ی معارفه‌ی کوتاهی برگزار شد. همه تی‌شرت‌های سفید یک‌دستی پوشیده بودند که رویش بزرگ نوشته شده بود IRAN، درست روی سینه‌هاشان. این تی‌شرت‌ها توی همه‌ی سالن‌های کُشتی تن کُشتی گیرها بود، اما هیچ‌وقت به گردِ پای پوشیدن‌شان توی سالن جهان‌بخت هم نمی‌رسید. علی‌آقا به جواد، دستیارش، گفت که یک ساک هم بهم بدهند. ساکِ مشکی زشت و بی‌کیفیتی بود اما همین بس که ساک مخصوص تیم‌ملی جوانان بود. وقتی با آن ساک پا به سالن می‌گذاشتم، هوش‌وحواسم مختل می‌شد. در دنیایی بودم که توی آن کُشتی با همه‌ی پیچ‌وتاب‌هاش به آغوشم می‌کشید و جسم‌وجانم را سرشار از لذت می‌کرد. تنها بویی که به مشامم می‌رسید بوی دوست‌داشتنی عرق بود. بویی ترش و تند. بوی سوخت‌وساز بدن‌های رنج‌کشیده. بوی تلاش شبانه‌روزی برای رسیدن به افتخار. بوی عفونت و

درد ضرب‌خوردگی‌ها و شکستن‌های مداوم انگشت‌ها و گوش‌ها.

بعدِ ما بزرگ‌ترها می‌آمدند. همه‌ی آن‌هایی که کُشتی‌هاشان را از تلویزیون و عکس‌هاشان را در روزنامه دیده بودم، بُردوباخت‌شان را زندگی کرده بودم و از نزدیک دیدن‌شان آرزوم بود. قهرمان‌های جهان و المپیک. آدم‌هایی که می‌خواستیم آینده‌مان باشند؛ رسول خادم، امیر خادم، علیرضا حیدری و غلامرضا محمدی که ساک‌هاشان مثل ماها یک‌دست نبود. لباس‌های خودشان را می‌پوشیدند و طوری روی تُشک‌ها به‌هم می‌پیچیدند که انگار با آهنگی ذهنی به رقص درمی‌آمدند. این‌ها را که می‌دیدم روانم به‌هم می‌ریخت، خونم به جوش می‌آمد و شک نداشتم که نمی‌خواهم جز این جا جایی باشم.

شده بودم حریف تمرینی اکبر؛ نفر اول میان‌وزنِ تیم‌ملی. پسر قدکوتاه سبزه‌ای که گوش و دماغ و کُل انگشت‌هاش شکسته بود. مثل لاستیک نرم بود

درد ضرب‌خوردگی‌ها و شکستن‌های مداوم انگشت‌ها و گوش‌ها.

بعدِ ما بزرگ‌ترها می‌آمدند. همه‌ی آن‌هایی که کُشتی‌هاشان را از تلویزیون و عکس‌هاشان را در روزنامه دیده بودم، بُردوباخت‌شان را زندگی کرده بودم و از نزدیک دیدن‌شان آرزوم بود. قهرمان‌های جهان و المپیک. آدم‌هایی که می‌خواستیم آینده‌مان باشند؛ رسول خادم، امیر خادم، علیرضا حیدری و غلامرضا محمدی که ساک‌هاشان مثل ماها یک‌دست نبود. لباس‌های خودشان را می‌پوشیدند و طوری روی تُشک‌ها به‌هم می‌پیچیدند که انگار با آهنگی ذهنی به رقص درمی‌آمدند. این‌ها را که می‌دیدم روانم به‌هم می‌ریخت، خونم به جوش می‌آمد و شک نداشتم که نمی‌خواهم جز این جا جایی باشم.

شده بودم حریف تمرینی اکبر؛ نفر اول میان‌وزنِ تیم‌ملی. پسر قدکوتاه سبزه‌ای که گوش و دماغ و کُل انگشت‌هاش شکسته بود. مثل لاستیک نرم بود

و هر جاش را که می کشیدی کِش می‌آمد. بچه‌ی زمین‌های کشاورزی چهاردانگه بود. «ق» را سخت تلفظ می کرد و «س»اش می‌زد. پاهاش در عرضِ چند ثانیه به اندازه‌ی درختی صدساله توی زمین ریشه می‌دواند و خاک کردنش سخت‌ترین کار دنیا بود. نایب‌قهرمان جهان و می گفتند هوش خادم را دارد، سرعت غلام محمدی و قدرت علیرضا حیدری. او از معدود کُشتی گیرانی بود که واقعاً پهلوانی را می‌شناخت.

سوم

دو سه هفته آرام گذشت. تمرین‌ها خوب پیش می‌رفت. رؤیا دوست‌داشتنی‌تر شده بود و رابطه‌ام با نادر داشت کم‌کم مثل قبل می‌شد. هر دو تلاش می‌کردیم فراموش کنیم. تا این که آخر یک ماه، بعد از این که کمک ماهیانه‌اش را به انجمن حمایت از حیات‌وحش ایران پرداختیم، ازم خواست برویم جایی خارج از شهر. به‌محض این که از تهران خارج شدیم، حس کردم توده‌ی بزرگی راهِ نفسم را گرفته است. حس تهوع‌آورِ پیش‌بینیِ یک اتفاقِ هولناک تمام تنم را پُر کرده بود. زالوها پیشِ چشمم جان گرفتند و ما داشتیم به انبار می‌رسیدیم. به حوزه‌ی قدرت بی‌حرف‌وحدیثِ نادر. سردم شده بود و این خودش نشانه بود. اشیای پیرامونم رنگ می‌باختند و خاکستری می‌شدند. قلبم لگد می‌زد و عرقِ سردی تمام سطح پوستم را پوشانده بود. بااین‌حال گلوم از بیابان‌های اطراف تهران هم خشک‌تر بود.

ضربه‌های قلبم پرده‌ی گوشم را می‌لرزاند و هر وَرم مردِ بدون صورتی تقلا می‌کرد بندهاش را پاره کند. چشم‌هام را بازوبسته کردم و با مشت مالیدم‌شان. اما مرد بی‌صورت همچنان بود.

ترسَم وقتی بالا گرفت که وارد انبار شدیم. مرد لاغراندامی به صندلی همیشگی بسته شده بود. شَتَک‌های خون تی‌شرت سفیدش را کرده بود تابلویی نقاشی. بر سینه‌اش لکه‌ی بزرگ خونی بود و کمی پایین‌تر، خط موربی تا روی نافش کشیده می‌شد و بعد، نقطه‌چین از روی شلوارش می‌گذشت و به زمین می‌رسید. سرش روی گردنش تِلوتِلو می‌خورد و پای راستش بالاپایین می‌پرید و مثل همیشه، عبدالله با دسته‌صدفی‌اش و کوتاه‌قده که این‌بار کاپشن خلبانی سیاهی پوشیده بود منتظر اشاره‌های نادر بودند.

زبانم سنگ شده بود کف دهنم و چشم‌هام خیره مانده بود به آن بخت‌برگشته.

نادر به من گفت «چرا وایسادی بچه؟ بیا. بیا که ببینیم داستان چیه.»

همه‌چیز درست مثل دفعه‌های قبل بود. احتمالاً

مرد از جنب‌وجوشی که سکوت انبار را برهم زده بود حضور رییس را حس کرده بود، چون چند ثانیه نگذشت که از پس آن کیسه‌ی برزنتی با صدایی که شکل‌وشمایل انسانی‌اش را از دست داده بود لُندید «من چرا این جام؟» و به‌قدری صادقانه و آرام پرسید که دلت را ریش می کرد. بااین‌حال صورت‌سوخته با من همعقیده نبود و جوابش را با ضربه‌ی محکمی داد که ناله‌ی مرد را به هوا فرستاد. «خفه! تا سؤال نکردن حرف نمی‌زنی.»

نادر که خنده‌اش گرفته بود گفت «بزمجه چه کنجکاو هم هست!»

توی این انبار نادر مثل پسربچه‌ای که اسباب‌بازی تازه‌ای هدیه گرفته سرِ ذوق می‌آمد و شوخ‌طبعی‌اش گل می کرد. به‌هیچ‌وجه دوست نداشتم شاهد اتفاقات بعدی باشم. می خواستم هر طور شده بزنم بیرون تا شاید هوای تازه جانی به شُش‌هام بدهد. اما دست‌هام می‌لرزید، گلوم خشک شده بود و جرئت این کار را نداشتم.

نادر گفت «کیسه رو بردار.»

عبدالله آمد تکان بخورد که نادر امان نداد و گفت

«تو نه گوریل... سیاوش، بذار سیاوش برداره.»

با پُتک کوبیدند توی ملاجم. نادر ضیافتی تازه تدارک دیده بود. پاهام از جاشان کنده نمی‌شدند. صدای خودم به گوشم رسید؛ «من؟! چرا من؟!»

نادر فقط خندید. خنده‌ی موذیانه‌ای با لب‌ودهن کج که ترسم را بیشتر می کرد. «نترس. گودزیلا نیست، آدمه. غریبه هم نیست. آشناست.»

می‌دانستم چاره‌ی دیگری ندارم. می‌دانستم سرانجام کاری را خواهم کرد که نادر می‌خواهد. اما باز هم پاهام فرمان نمی‌بُردند. ترسیده بودم و نادر این را خوب فهمیده بود. «برش دار بچه. گاز نمی گیره.» راه دیگری نداشتم. باید حرفش را می‌خواندم. زمانِ کَل کَل نبود. توانم را جمع کردم و رفتم طرف صندلی. سردم بود. قدم‌هام را به دقت یک بندباز برمی‌داشتم تا زمین نخورم. دست دراز کردم. چشم‌هام را بستم، جامِ زهر را سر کشیدم و کیسه را برداشتم. می‌ترسیدم چشم باز کنم. دوست نداشتم چهره‌ی آن مرد را ببینم اما می‌دانستم که نادر اجازه‌ی این را نخواهد داد. پس همه‌ی جرئتم را جمع کردم و چشم گشودم.

رضا بود. چشم چپش قدِ یک گردو ورم کرده بود. زیر ابروی راستش ترکیده بود و خونِ دلمه‌شده یک‌بر صورتش را پوشانده بود و از گوشه‌ی لبش آرام‌آرام خون می‌خزید بر چانه‌اش، قطره می‌شد و می‌چکید روی پیرهنش. گوشِ راستش هم نبود.

برگشتم به نادر نگاه کردم. نباید با من این کار را می‌کرد. نباید با من طوری رفتار می‌کرد که انگار وجود ندارم. نباید من را قاتی این ماجرا می‌کرد...

هزار بایدونباید توی ذهنم چرخ می‌خورد؛ بین نگاه‌های گره‌خورده‌مان. نادر به‌کنایه گفت «می‌شناسی ایشون رو که؟» زل زده بود به من.

«ببعی این‌جاست که به من بگه چی شده.»

رضا نا نداشت حتا سرش را بلند کند. فقط با احترام گفت «سلام آقانادر، نوکرم.»

«باش، اما بگو پلیس‌ها تو گاراژ چی کار می‌کردن.»

«خُب مَشتی، این که زدن نمی‌خواست، خودم می‌گفتم یعنی به آقاسیا هم گفتم.»

با علامت نادر قلتشن کوتاهه محکم زد پسِ سرش؛ «مؤدب باش.»

نادر گفت «ولی راستش رو نمی‌گفتی. حالا اما

می گی. یعنی اگه عاقل باشی می گی چون من سیا نیستم.»

«بله... چشم... حق با شماست... از آگاهی اومده بودن دنبال ماشین های دزدی. فکر می کردن تو گاراژ مال خَری می شه.»

«آخی! پس فکر می کردن...! بعد هم اومدن گاراژ رو پلمب کردن و تو رو بردن و چندروزه هم فهمیدن اشتباه کردن و گفتن بفرمایید. حتمی جای ماشین ها هم تخم دایناسور پیدا کردن.»

قلتشن ها زدند زیر خنده.

«می شه یه کم آب بهم بدین؟»

«خودت رو به موش مُردگی نزن کره الاغ! حرف بزن!»

«به علی راست می گم. رد یه دزدی رو تا گاراژ زده بودن. داشِ مجید صافکار بود. مجید هم سابقه داشت و گمون شون برده بود که گاراژِ مال خره.»

نادر وقتی آرام گفت «بعد هم همین طوری کور ریختن تو گاراژ...» فکر نمی کردم یکهو بجهد و با کف پای راستش بکوبد تخت سینه ی رضا. مثل گوجه قرمز شده بود. «بسّت نبود. سگ پدر، ها؟!

می‌گم راستش رو بگو.»

نفس رضا بالا نمی‌آمد. گفت «به‌مولا راستش رو گفتم... کور... کور نریختن... مجید... واقعاً مال‌خری می‌کرد، اما به‌علی من خبر نداشتم... کامپیوتر ۲۰۶ می‌زد... می‌دیدم می‌آد... می‌شه یه‌کم آب بخورم؟»

«نه، نمی‌شه.»

نفسش کمی جا آمده بود. «چشم. می‌دیدم می‌آد و می‌ره اما نفهمیدم. مأمورها هم اول فکر کردن کُل گاراژ این کاره‌ست اما وقتی براشون گفتیم، هم من هم بقیه‌ی بچه‌ها، فهمیدن که فقط مجید در جریان بوده.»

«بعد هم ول‌تون کردن؛ به همین راحتی...»

رضا نگاه متضرعانه‌اش را به من دوخت. «آره به‌علی. آخه چیز دیگه‌ای هم که نبود.»

من یک‌دفعه‌ای، انگار از من سؤالی شده، گفتم «آره، راست می‌گه.»

نادر نشنیده‌اش گرفت و نگاهش را چرخاند روی رضا. «شاید هم بوده و به همین خاطر ولت کردن، کره‌الاغ پاپتی! حکماً چیزی گفتی که اِن‌قدر سریع ولت کردن. تو آگاهی همه به حرف می‌آن، نه

گوریل؟»

عبدالله غرید «اون جا آخر دنیاست آقا.»

«دیدی؟ وقتی این که گوریله می گه آره، تو که میمون‌پلاستیکی هم نیستی بدون شک مُقر می‌آی.»

رضا با تمام توانش نالید «نه به‌علی، به‌جون ننه‌م من چیزی نگفتم آقا. اصلاً اون‌ها هم چیزی نپرسیدن. همه‌ش دنبال مال خره بودن. از بچه‌ها بپرسید.»

«اون‌ها رو که آزاد نکردن بزمجه!»

«فقط اصغر و عبدالله رو نگه داشتن. اون هم واسه خاطر عَمَل‌شون. فرستادن‌شون دادگاه. آخه جنس داشتن.»

«خُب پس من از کی بپرسم؟» نادر کمی مکث کرد و گفت «نه. تو راستش رو نمی‌خوای بگی. اصلاً تو مثل قاطری، تا کتک نخوری راه نمی‌افتی. اسدالله...» گوریل گفت «بله آقا!»

«براش سوند بذار تا برگردم.» سیگارش را روشن کرد و به سمت در رفت. خونسردی‌اش ترسناک بود.

آرام از گوریل پرسیدم «سوند چیه؟» نادر داشت دور می‌شد.

اسدالله گفت «یه سیم مفتولیه که می‌کنن تو مردونگی طرف و سرش رو با پریموس داغ می‌کنن. بعدِ چند ثانیه ناجور توی مردونگی رو می‌سوزونه.» و رفت پی گذاشتن سوند.

ناگهان صدای دادِ خودم را شنیدم؛ «رضا راست می‌گه.»

نادر ماند سرجاش، اصلاً زمان ماند سرجاش. نادر دوقدمی در بود. و گوریل هم دو سه قدم آن‌ورتر من خشکش زده بود. پلک نمی‌زدم. نمی‌دانستم چه می‌شود. حتا نمی‌دانستم بعدِ این چه باید بگویم. فقط احساس می‌کردم دیگر سر سوزنی قدرت ندارم. حتا رضا هم بُهت‌زده نگاهم می‌کرد. چه‌طور جرئت کرده بودم؟ حتماً آن لحظه همه این سؤال را از خودشان می‌پرسیدند.

نادر کُند برگشت و راه افتاد سمت من. عرق سرد بر پیشانی‌ام نشست.

وقتی رسید بهم دستش را دراز کرد طرفم. لبخند بی‌رمقی روی لب‌هاش بود. دست‌هاش دست‌هام

را پیدا کردند. بی‌تردید سرمای وجودم را حس کرد.

«چرا فکر می کنی راست می گه؟»

چه‌طور و از کجا به ذهنم رسید، نمی‌دانم، اما بی‌معطلی گفتم «سرهنگ بهم گفت.» سرهنگ کمکِ هاشم بود؛ بازنشسته‌ی شهربانی، یک پیرمرد کوتاه‌قدِ دوست‌داشتنی که تا آن روز بیشتر از یک ربع باهم حرف نزده بودیم.

«سرهنگ؟»

«بله.»

«این یعنی تو به سرهنگ از رضا و کارهامون...»

هراسان دویدم توی حرفش. «نه، نه. بعدِ دعوای شما ترسیده بودم. فکر کردم شاید به خاطر حماقتم اتفاقی بیفته. خواستم کمکی کرده باشم. به همین خاطر به سرهنگ گفتم که رضا داییمه و گرفتنش. اون هم جلسه‌ی بعدی گفت پرسیده و به خاطر همین کار مال‌خریه.» سرهنگ آن لحظه نقطه‌ی کور سیستم ناوبری نادر بود. «یعنی گفت بچه‌جون نترس، من چندتا زنگ زده‌م و گفته‌ن گاراژ رو به خاطر مال‌خری بسته‌ن. داییت هم زود آزاد می‌شه.»

دست‌هام را توی دست‌هاش بازی می‌داد.

نمی‌توانست باور کند. می‌ترسیدم همان لحظه زنگ بزند به سرهنگ. راحت می‌توانست تلفنش را از هاشم بگیرد.

گفتم «شماره‌ی سرهنگ رو خونه دارم. برگشتنی به‌تون می‌دم خودتون بپرسید.»

«چرا تا حالا نگفتی پس؟» با شک نگاهم می‌کرد.

«ترسیدم. ترسیدم مثل اون روز بشه باز.»

کمی مکث کرد. «اما اگه این ما رو فروخته باشه طبیعیه که این رو بگن. نه! گوریل...» فوری گفتم «راستش من با اجازه‌تون وقتی آزاد شد، چند روز می‌رفتم دم خونه‌ی خواهرش و تعقیبش می‌کردم. ندیدم کار به‌خصوصی بکنه.» خدای من! این دروغ‌ها کجای مغزم ساخته می‌شد؟ این حرارت و جرئتِ صِدام از کجا می‌آمد؟ آن هم جلو نادر که چشم‌هاش داد می‌زد از وضعی که ساخته‌ام ناراضی است. اما دیگر کار از کار گذشته بود و باید ادامه می‌دادم. «تازه، خودم هم یه‌بار دیدم که مجید یه دستگاه رو از داداشش گرفت و برد قایم کرد تو جاسازش.»

حماقت بزرگ را رضا مرتکب شد، حماقت بزرگی که می‌توانست به قیمت جانش تمام شود. «دیدید آقا من دروغ نگفتم...»

این یک جمله‌ی ساده بود، فقط یک جمله‌ی ساده که احتمالاً هر مردی با شرایط او غریزی آن را می‌گفت. اما برای نادر که در آن وضعیت نامناسب روبه‌روی من ایستاده بود این یک توهین بود. دست‌هام را با دست‌هاش گرفته بود و تلاش می‌کرد قبول کند من راست می‌گویم، که یکباره حدقه‌ی چشم‌هاش تا آخر گشاد شد. تصمیمش را گرفت. گفت «می‌دونی باهوش‌ترین موجود زمین کیه بچه؟» صدای زنگ‌دارش توی سرم می‌پیچید و از گوش‌هام بیرون می‌زد. در آن لحظه من شریک جرم بودم. «نه! بذار این‌طور ازت بپرسم؛ می‌دونی کدوم موجود زنده بیشترین استفاده رو از ظرفیت مغزش می‌بره؟»

«آدم‌ها.» صدام می‌لرزید و قلتشن‌ها هاج‌وواج نگاه‌مان می‌کردند.

«همه همین رو می‌گن، اما اشتباه می‌کنن. باهوش‌ترینِ آدم‌ها فقط از ده درصدِ مغزشون

استفاده می کنن. اما دلفین، دلفین ها حداقل بیست درصدِ ظرفیت مغزشون رو به کار می گیرن.»«حالا یه سؤال دیگه؛ می دونی اگه آدم‌ها به اندازه‌ی دلفین‌ها از ظرفیت مغزشون استفاده کنن چی می‌شه؟» فشار را به‌یک‌آن به‌قدری زیاد کرد که درد توی تمام تنم پیچ خورد و زانوهام ناخواسته خم شد و جلوش زانو زدم.

صدام داشت می‌لرزید؛ «دستم آقا... دستم داره درد می گیره.» صورتم جمع شده بود.

«آفرین. درد. درد می‌آد سراغ‌شون. استفاده‌ی بیش‌ازحد باعث درد می‌شه. برای همین هم هست که دلفین‌ها تو زنجیره‌ی غذایی پایین‌تر از آدم‌هان.» کف دور دهنش را با دست گرفت. «بدن هر موجود زنده مدام داره سلول تولید می کنه. این هم درد داره. چون قصه قصه‌ی مُردن و زاییدنه. مغز دلفین‌ها اِن‌قدر فعاله که همه‌ی این درد رو حس می کنه.»

اشک توی چشم‌هام جمع شده بود اما نادر فشار را کم نمی کرد. «اما این همه‌ش نیست بچه. چیزی که انسان رو برتر می کنه فقط دردِ کمتر نیست؛ مغز

فعال‌تر دلفین‌ها رو نترس می‌کنه و باعث می‌شه برن تو شکم یه نهنگ قاتل یا کوسه‌ی سفید و تموم.» به سرعتِ یک شعبده‌باز در غیب کردن یک سکه خودش را عقب کشید. «دستت رو ول کردم که بفهمی درد مانع فهمیدنه. می‌خوام بفهمی که چه‌قدر از مغزت استفاده کنی تا ترست از بین نره. می‌خوام یاد بگیری نترس بودن کارِ احمق‌هاست. اسدالله، کارت رو شروع کن.»

همه‌چیز تمام شده بود. مأیوسانه به رضا نگاه کردم. هر دو پاش می‌لرزید و خون ماسیده بر صورتش با عرق خیس می‌خورد. قبلِ بسته شدن چشم‌هاش حس کردم از تلاشم راضی است. برخلاف داوود و عباس داد نمی‌زد، اشک نمی‌ریخت و تهدید الکی نمی‌کرد. به تقدیرش تن داده بود.

اما درست زمانی که غرورت را زیر پا می‌گذاری و دست‌هات را به نشانه‌ی تسلیم بالا می‌بری، تازه مغزت آزاد می‌شود. برای من که این اتفاق افتاد بود. درست لحظه‌ی تحقیرآمیز قبول شکست، درست در ثانیه‌ی پذیرفتن این که باز هم نادر برنده شده، مغزم جرقه‌ای زد و بلند گفتم «به سرهنگ دروغ

نگفته بودم، رضا واقعاً داییمه، مطمئنم راست می‌گه.» احمقانه‌ترین دروغی که به‌عمرم گفته‌ام، یک پیچش خام‌دستانه در تاریخ. یک حماقت کودکانه. اما این آخرین شانسم بود. امیدوار بودم نادر به من آسیب نزند. او خودش را در من می‌دید. من عقده‌های نادر بودم. تجسمی از سرخوردگی‌هاش. رؤیای ناکامش بودم. با همه‌ی این‌ها، همان‌طور که رؤیا گفته بود، هیچ‌کس نادر را نمی‌شناخت و بعید نبود کار من هم تمام شود. این قمارِ ابلهانه‌ی یک نوجوان بی‌فکر بود.

نادر داد زد «گوریل...» و او برگشت. همین کافی بود، انگار همان یک کلمه رمز تمام کارهایی بود که باید انجام می‌داد. نادر کمی نرم شده بود، متعجب رو به من کرد و پرسید «داییته؟»

گفتم «بله.»

«چرا تا حالا نگفته بودی؟»

«خودم هم نمی‌دونستم داییمه. یه‌بار که اومده بود خونه‌مون مادرم رو دید. سال‌ها بود خبر نداشتن از هم. مادر و داییم بعدِ ازدواج بابا و مامانم باهم حرف نزدن. مامانم رو به خاطر قتلی که داییم کرده بود به

بابام دادن. تو شهر ما بهش می گن خون‌بس.
واسه همین هم مامانم با داییم قهر بود و آخرش
هم که خودش رو کُشت. اون‌ها سال‌ها از هم خبر
نداشتن.»

جواب درست به نادر نداده بودم. باید می گفتم
که من همان لحظه تصمیم گرفتم تاریخ را دوباره
بنویسم، طوری که احتیاج داشتم؛ جاسازی
دروغ‌های ریزودُرشت در دل واقعیتی بزرگ برای
رسیدن به نتیجه‌ای مفید. تا حقیقتی را تعریف
نکرده‌اید فقط آن حقیقت را تعریف نکرده‌اید، وقتی
حقیقتی را غلط تعریف کنید دروغ گفته‌اید و جامعه
از شما بیزار می‌شود. اما اگر همین دروغ را خوب
تعریف کنید، تاریخ جدیدی ساخته‌اید.

برای خیلی‌ها تاریخ ماورایی و پیچیده است. فکر
می کنند تاریخ یعنی سال‌های دور. سال‌های خیلی
دور. اتفاق‌های کهنه‌شده. ساختمان‌های فروریخته.
مردان دامن‌پوش یا زنان حاکم. آن‌ها نمی دانند
تاریخ همین پلک زدن‌های مدام ماست. تاریخ
همین دیروز است و همین چند لحظه قبل است و
هزار سال قبل هم هست. تاریخ جزیره است. مادرم،

نادر، عباس، داوودلجن و سیا. تاریخ جدای از دوری و نزدیکی‌اش همان گذشته است.

نوشتنِ تاریخِ شخصی کار راحتی نیست، اما اگر درست انجام شود مبدأ و شکل وقوع اتفاقات همانی می‌شود که شما روایتش می‌کنید. تضمینی نیست مردم چیزی را که حقیقت است باور کنند، اما بی‌بروبرگرد چیزی را که خوب روایت شده باشد باور می‌کنند. نادر هم باور کرد. این که شانسِ من بود یا نه، این که من خوب دروغ گفتم یا نه و هزار احتمال دیگر وجود داشت، اما هر چه بود، نادر باور کرد و رضا نجات یافت.

چهارم

روزهای بعدش را منتظر بودم که کارم به انبار بکشد. بسته شوم به صندلی و درحالی که سر و صورتم خونی است، نادر دود سیگارش را فوت کند توی صورتم. قلتشن‌ها بالای سرم بایستند، زبانم بند بیاید و آن‌ها مدام کتکم بزنند. یک شب چنان دلهره‌ای گرفتم که فقط‌وفقط اسلحه می‌توانست آرامم کند. شبانه رفتم جزیره. محله زیر مهتاب وهم‌انگیز شده بود. سرد و بی‌روح بود و فقط صدای جیرجیرک‌ها و ناله‌ی سگ‌های ولگرد می‌آمد. آن‌قدر بی‌هدف پرسه زدم تا بلکه ترسم از جزیره کم شود. پی آرامش بودم و جز معتادهایی که گوشه‌وکنار با سگ‌های ولگرد هم‌کاسه شده بودند چیز تازه‌ای گیرم نیامد. به‌سختی در آن تاریکی محل دفن اسلحه را پیدا کردم و برگشتم. هر چند به کارم نیامد.

نادر سراغ سرهنگ نرفت و بیشتر وقتش توی دفتر

به برنامه‌ریزی جزئیات معامله‌ی بزرگش گذشت. سیا می گفت «این بزرگ‌ترین معامله‌ی تمام عمرشه.» ۱۱۰۰۰ کیلو هرویین خالص که باید وارد و پخش می‌شد.

نقشِ مهمی به من داده بودند. قرار بود نادر هزینه‌ی سفر یک تیمِ کُشتی تهرانی به چند شهر را بدهد. یک تیم نیمه‌حرفه‌ای به مربی گری هاشم که روحش هم از هرویین‌های جاسازشده توی صندلی‌های اتوبوس بی‌خبر بود. در آن شهرها، آدم‌ها می‌آمدند سراغ من و من با راننده هماهنگ می کردم. او هم به بهانه‌ای اتوبوس را چندساعتی از تیم جدا می کرد و جنس‌ها در گاراژی اَمن تخلیه می‌شد. اگر همه‌چیز خوب پیش می‌رفت در دو یا سه تور ورزشی بیشتر جنس توزیع می‌شد و اگر نه، مسئولیت‌شان با راننده بود.

نادر همه‌ی حواسش به ریختن نقشه بود؛ زمان‌بندی‌ها، هماهنگی‌ها، راضی کردن هاشم بدون این که مشکوک شود، پیدا کردن راننده‌ای مطمئن، طراحی مسیرها و هر چیز دیگری که باید قبلِ رسیدن جنس به تهران به آن فکر می‌شد. به

همین خاطر هم دیگر حرفی از انبار و رضابیعی نشد.
البته اتفاقی هم افتاد که آن‌قدر خوشحالش کرد مثل بچه‌ها زد زیر گریه. دست اکبر شکست.
آن روز تمرین‌های سرعتی‌ام را انجام می‌دادم. سعی می‌کردم پنجاه متر را کمتر از یازده ثانیه بدوم و اکبر با دو وزن بالاتر از خودش تمرین می‌کرد. همه‌ی بچه‌ها هم تا قبلِ فریاد «دکتر، دکتر» رامین سرشان به کار خودشان گرم بود.
من نزدیک‌شان بودم. اکبر حتا ناله هم نمی‌کرد، گریه‌ی چند دقیقه‌ی بعدش به خاطرِ این بود که دکتر بهش گفت «شکسته» و این‌طوری بهش فهماند که مسابقات جهانی را از دست داده. دورش حلقه زده بودیم و با دلسوزی اشک ریختنش را نگاه می‌کردیم. صدای هق‌هقش به سقف می‌خورد و برمی‌گشت، نایب‌قهرمان جوانان جهان، قهرمان سه دوره مسابقات کشوری، قهرمان نوجوانان جهان و امید طلای تیم‌ملی جوانان ایران در مسابقات جهانی مثل بچه‌ای عروسک گم‌کرده اشک می‌ریخت.
کُشتی گیرها یا دارند تمرین می‌کنند و درد

می‌کشند یا مشغول گریه کردن‌اند. می‌بازند، گریه می‌کنند. قهرمان می‌شوند، گریه می‌کنند. از تیم خط می‌خورند، گریه می‌کنند. به تیم دعوت می‌شوند، باز هم گریه می‌کنند. کم‌کم گریه می‌شود بخشی از وجودشان. بخشی از مبارزه‌شان. بخشِ بزرگی از چیزی که سال‌ها دنبالش بوده‌اند، افتخار.

اکبر هم همین کار را می‌کرد.

دکتر به خیال این که از زورِ درد گریه می‌کند توی کیفش دنبال مُسکن می‌گشت. «این دردت رو کم می‌کنه.»

از دهنم پرید که «چی می‌گی بابا... جهانی رو از دست داد.»

سرش را بلند کرد و نگاهی به من انداخت.

«آهان.» شک ندارم درک نکرد. از نظر علم پزشکی چه‌طور امکان داشت یک جوان هجده‌ساله‌ی دست‌شکسته نه از سرِ درد، که به خاطر دور شدنِ یک مسابقه گریه کند.

اکبر لابه‌لای هق‌هق‌هاش «ننه‌جان، ننه‌جان» می‌کرد. با لهجه‌ی غلیظ‌تر از هر وقت دیگری.

دستش را آتل بستند، علی‌آقا تمرین را تعطیل کرد و

با عصبانیت رفت به اتاقش.

سرِ تمرین بعدی علی‌آقا گفت که آماده شوم برای انتخابی. اکبر با دست گچ گرفته نشسته بود روی سکوهای سالن. هنوز با آن کنار نیامده بود. هنوز چشم‌هاش درست مثل چشم‌های من بعدِ شنیدن حرف علی‌آقا، پُرِ اشک بود. رفتم ازش اجازه بگیرم. اجباری نبود اما فکر کردم این تنها کاری است که می‌توانم در قبالِ یک بازمانده‌ی از موفقیت و افتخار انجام بدهم. بااین‌حال نگران هم بودم که نگاهم کند و بفهمد خوشحالم. می‌ترسیدم آن‌قدر بی‌رحم باشم که ذوقِ چشم‌هام را پنهان نکنم و به صورت غمگینش نگاه کنم. پس فقط زل زدم به دیوار روبه‌رو، به جایی که کج‌ومعوج روی آجرهاش نوشته بودند بزرگ‌ترین افتخار ایمان است.

گفتم «علی‌آقا خواسته انتخابی بدم.»

گفت «خودم پیشنهاد دادم.»

روی تُشک نزدیک‌مان علیرضا یک خم بی‌نقصش را به دوخم تبدیل کرد.

«سیاوش، فقط باید حواست به عبدالله باشه. دوتای دیگه رو بهت می‌گم چه‌طور ببری.»

عبدالله دوم کشور بود، بچه‌ی فریدون کنار. در کُشتی سخت و نزدیکی به قادر باخته بود و همین یک هفته قبل محرومیتش به خاطر مشتی که به صورت داور زده بود تمام شده بود. علی‌آقا چشم دیدنش را نداشت. احتمالاً هم به همین خاطر یک انتخابی بین قهرمان‌های تهران، کرمانشاه، لرستان و مازندران راه انداخت تا آخرین تلاشش را برای نیامدن عبدالله به تیم‌ملی کرده باشد.

اکبر فقط یک درخواست داشت که نمی‌دانستم چه‌طور باید به نادر بگویمش. می خواست سرِ مسابقه‌ی با عبدالله کنار تُشک کُچام کند و درست جایی بنشیند که باید نادر می‌نشست. به اعتقاد من هم این کار بهتر بود. او چندین بار با عبدالله مسابقه داده بود.

با ترس‌ولرز و دودلی این را به نادر گفتم. ترس دوید توی چشم‌هاش، رنگش پرید و مظلومانه پرسید «تو هم این‌طور می‌خوای؟»

به‌دروغ گفتم «من که عمراً. اکبر با عبدالله کَل کَل داره و حالا هم که دستش شکسته نمی‌خواد اون جاش بره زاگرب.»

انتظارش را نداشتم، اما بی حرف‌وحدیثی گفت «پس باشه. من می‌شینم رو سکو.» روز مسابقه هم مثل بچه‌های یتیم گوشه‌ای از سالن کنار هاشم نشست. دست‌هاش مشت بود و اضطراب از سر و روش می‌بارید.

کُشتی اولم با سروش بود. کرمانشاهی چِغری که جانم را بالا آورد تا نقطه‌ضعفش را پیدا کنم. هر چه‌قدر بیشتر به پای چپش پیله می‌کردم، کُندتر و کُندتر می‌شد. فقط یک یا دوبار توانست آن‌قدر سریع باشد که زیر ندهد. ضرب‌خوردگی پاش به‌مرور شدید شد و پای چپش دقیقه‌ی چهارم کامل خالی کرد. مسابقه‌ام با عبدالله ظهر بود.

عبدالله، قدکوتاهِ خوش‌فرم مازندرانی‌ای که حریف صبحش را ضربه‌فنی کرده بود. این می‌رساند که وقتِ محرومیت هم خوب تمرین کرده بود. گوش‌هاش به اندازه‌ی بازوهاش پیچیده و بزرگ بود و پاهاش قدِ کُنده‌هایی که رستوران‌دارهای شمالی جای صندلی می‌گذارند. بریدگی عمیق کنار ابروی راستش صورتش را به طرز هولناکی پُرجذبه کرده بود. این قیافه خودش می‌توانست عامل

پیروزی باشد. مچ دستم را که می گرفت به‌زحمت می‌توانستم درش بیاورم. انگشت‌هاش عین چنگک بود و پاهاش چسبیده بود به زمین. نادر بعدِ دیدن کُشتی اولش گفته بود «خیلی مواظبش باش. بدنش بدجور تیغ داره.»

در کُشتی آزاد برنده کسی است که پاهای قوی‌تری داشته باشد. فرز بودن‌شان بالاتنه را جان می‌دهد و قُرص و محکم بودن‌شان کمک می‌کند آسان‌تر امتیاز بگیری. عبدالله شگرد خودش را داشت، فن کُشتی فرنگی می‌زد، فنی که به‌هیچ‌وجه با پا کاری نداشت؛ یک‌دست دودست را مثل آب خوردن می‌زد.

در همه‌ی فیلم‌هایی که علی‌آقا یک هفته‌ی قبلِ از مسابقه نشانم داد، عبدالله با دست چپش این فن را می‌زد. اجازه می‌داد حریف سوارِ سر و گردنش شود و دریک‌آن می‌زد روی دست راستش و می‌کشیدش داخل. همین ضربه‌ی ساده اما قوی تعادل حریف را به‌هم می‌زد و عبدالله بلافاصله دست راستش را از زیر قلاب می‌کرد دور بازوی حریف و با یک گامِ در عرض خودش را می‌رساند به

پشتش. یا سالتو می‌زد و پنج امتیاز می گرفت یا سه امتیاز با خاک و بارانداز. پنج ثانیه هم نمی کشید.

اولش باهم بازی کردیم، بازیِ ببینم چی کاره‌ای و چه‌طوری امتیاز می دی. بافاصله روی سر و گردنِ هم کار می کردیم. او می خواست نزدیک شود و من می خواستم دور بمانم. یک دقیقه که گذشت چشم‌توچشم شدیم. نگاه تیزی داشت. اجازه نمی داد فکرش را بخوانم. بااین حال آن نگاه مغرورِ ازخودراضیِ خشن کمک کرد تصمیمم را بگیرم. دستم را شُل کردم و گذاشتم نزدیک شود. پوزخند نامحسوسی زد و آن‌قدر نزدیک شدیم که دیگر از آرنج به‌هم آویزان بودیم. نادر نتوانست تحمل کند، قبلِ این که اکبر چیزی بگوید از روی سکو داد زد «نه! نزدیک نشو!» دوست داشتم کاری کند، اما خطر حمله‌ی دقایق اول را به جان نخرید. دقیقه‌ی سوم باز هم همان کار را کردم. نادر دوباره فریاد کشید «می گم نه!»

عبدالله آمد فنش را اجرا کند. اکبر داد زد «بپا سیاوش.» اما دستش قلاب نشد. اکبر هوار کشید «جدا شو بی‌پدر!» حمله بردم زیر بگیرم، اما مچ پاش

را مثل یک رقصنده برد هوا تا از حمله‌ی من فقط بماند یک صدای کشیده شدن نوک کفش روی تُشک.

ساده‌ترین راه ضربه زدن به یک آدم مغرور از طریق نقطه‌ی قوت اوست. بی‌دفاع گذاشتن نقطه‌ی قوتِ آدم‌های معمولی نقطه‌ضعف‌شان است.

کوته‌فکرند که فکر می کنند جای نگرانی نیست، که کسی برای سرقت به پاسگاه پلیس حمله نمی کند. آن‌قدر مطمئن‌اند که فکر نمی کنند چه می‌شود اگر دیوانه‌ای پیدا بشود و حمله کند.

عبدالله خوشحال بود از نزدیک شدن‌مان.

آن‌قدر نزدیک بودیم که بوی درهم عرق‌هامان را می‌شنیدم. در آن لحظه از نظر او من یک شکار ساده بودم اما همه‌چیز وقتی عوض شد که قبلِ این‌که به فکر اجرای نقشه‌اش بیفتد، با دست چپ زدم روی دست مخالفش. دوباره چشم‌توچشم شدیم. دستش و بدنش به سمتی می‌آمد که من می‌خواستم. فاجعه براش رُخ داد. عنکبوت به دام خودش افتاده بود. چاره‌ای نداشت جز این که چرخشی را که به بدنش داده بودم کامل کند. هفت

طبقه‌ی زمین و هفت طبقه‌ی آسمان هم به یاری‌اش می‌شتافتند قادر نبودند این قطار در حال حرکت را متوقف کنند. رسیده بودم پشت حریف. به جایی که خودش بارها و بارها به آن رسیده بود و خوب می‌دانست چه در انتظارش است. مربی‌اش داشت روی تُشک مشت می کوبید.

حس کردم صدای نادر را می‌شنوم که داشت توی دلش عصبی می خندید. صورت اکبر را سرِ پیچِ سالتو دیدم که با دهن باز نگاه‌مان می کرد. من و عبدالله خوردیم به تُشک و نادر و اکبر و جمعیت عین فنر از جا پریدند.

دیدن سالتو در کُشتی آزاد مثل دیدن نهنگ سفید است در اقیانوس، یک فن کمیابِ اصیل که کمتر کسی حتا تمرینش می کند. سالتو اسطوره‌ی فراموش‌شده‌ی کُشتی است، نماد قدرت و سرعت و از آن‌ها مهم‌تر نماد بزرگی. تابه‌حال سالتو نخورده‌ام اما شک ندارم درد ویران کننده‌ای دارد، نه از آن دست دردهایی که عصب‌ها به مغز منتقل می کنند. درد شکستن است. از تو، درد خرد شدن غرور یک ورزشکارِ مغرور، سالتو راه یک‌طرفه‌ای به طرف

شکست است. همان لحظه شک نداشتم که خبر این سالتو در کُل سالن‌های کشتی خواهد پیچید. هنوز دو دقیقه مانده بود. من جای عبدالله بودم می‌جنگیدم، اما او... اکبر می‌زد روی تُشک و حنجره می‌درانند که «ماشاالله... ماشاالله...» همه‌ی سالن داشت این را می‌گفت.

نمی‌دانم کدام بیشتر به غرور عبدالله ضربه زد؛ یک‌دست دودست، از دست دادنِ تیم‌ملی یا سالتو خوردن، سرپا که شدیم، چند ثانیه‌ای چشم دوخت به تُشک و بعد بدون توجه به دادوفریادهای مربی‌اش، دوید توی رختکن.

نادر توی ماشین گفت «می‌دونستی گرگ‌ها برای شکار بیشتر از بیست و پنج‌تا استراتژی دارن؟»

گفتم «نه.»

ایستاده بودیم پشت چراغ. یک دختربچه‌ی ده یازده‌ساله دسته‌گل رُزی را داد به راننده‌ی یک پژوِ پارس و پا گذاشت به فرار. راننده دختر زیبای معتادی بود. به قیافه‌اش نمی‌خورد اما من یقین داشتم. بدون شک توی دسته‌گل هم مواد بود.

چراغ سبز شد. حالا دیگر می‌شد گفت اکبر و عبدالله قربانی شده بودند تا من عضو تیم‌ملی جوانان ایران شوم.

پـنجم

قبلِ مسابقات زاگرب یک ماه شبانه‌روز توی اردو بودیم. فقط تمرین می کردم و هیچ خبری از کارهای نادر نداشتم. پنج صبح هر روز پانزده کیلومتر می دویدیم. بدن‌هامان را که سرد می کردیم صبحانه می خوردیم و هر کدام‌مان تمرین مخصوص خودمان را انجام می دادیم. من اولین کاری که می کردم دیدن فیلم کُشتی حریف‌هام توی مسابقات قبلی بود. لوپزِ کوبایی خیلی خوب زیر می گرفت. رنگ سیاه پوستش ترس می‌انداخت به دل حریف. سانگ هونگ کُره‌ای روی تُشک می‌رقصید. جذاب‌ترین کُشتی گیری بود که تابه‌حال دیده بودم، به هنرپیشه‌ها می‌مانست. قبلِ زیرگیری با پاهاش یک نیم‌دایره‌ی فرضی کوچک روی تُشک می کشید و سرعتش حیرت‌آور بود. هوکاشامی ژاپنی کوتاه‌قدی بود که مثل فرفره روی تُشک می چرخید. یک سامورایی تمام‌عیار. یک مبارز

خستگی ناپذیر که تا ثانیه‌های آخر هم امتیاز می گرفت. مثل خود من شگردش مچ پا بود. او تنها کسی بود که فیلمی هم از تمریناتش دیدم. یک نفر گُنده‌تر از خودش را بر دوشش گذاشته بود و از پله‌های ساختمانی بالا می‌رفت. حسن آقا گفت مربی‌اش یکی از ملی‌پوش های سابق ایران است. ترکیه در وزن من کُشتی گیر نداشت. همین‌طور امریکا. بعدش باقی روز را زیرنظر حسن بَدَل شگردهای حریف‌هام را تمرین می کردم. سایه می‌زدم و علی آقا بهم می گفت که چه‌طور باید باهاشان کُشتی بگیرم.

اولین اردوی تیم‌ملی برای کُشتی گیرها تجربه‌ای حیرت‌انگیز است. شیرین‌ترین لحظات است قبلِ ورود به دنیای کثیف حرفه‌ای‌ها. زودتر از همه بیدار می‌شدم، قبلِ بقیه لباس عوض می کردم و جلوتر از مربی‌ها توی صف تمرین‌ها بودم و تا جایی که می‌شد توی سالن می‌ماندم و تمرین می کردم.

با این‌همه مربی‌هام فقط امیدوار بودند مرحله‌ی اول حذف نشوم و حداقل امتیازی برای تیم بیاورم. سرمربی خودش این را به من گفت. وسط راه سالن

مسابقه بودیم و بیشتر بچه‌ها از پشت شیشه‌های دودی اتوبوس محو زاگرب بودند، شهر شیروانی‌های سرخ و ساختمان‌های سنگی پُرنقش‌ونگار، شهر ساختمان‌های خاکستری و مجسمه‌های سنگی که برهنه به عابران زل زده بودند. علی‌آقا کنارم نشست و گفت «سیاوش، وقتی پا می‌ذاری توی سالن حس می‌کنی سالن سرده و داری یخ می‌زنی. پاهات شروع می‌کنن به لرزیدن. دست‌شوییت می‌گیره. قلبت تندوتند می‌زنه و هی سرعتش بیشتر هم می‌شه. اون‌قدر زیاد که وقتی می‌ری رو تُشک هیچی نمی‌بینی، فقط انگار یه سری مگس جلو چشم‌هات پرواز می‌کنن. همه‌ی این‌ها طبیعیه. مال هر کُشتی‌گیرِ تازه‌کاریه. اون لحظه یاد حرفِ الانم بیفت و یه نفس عمیق بکش. چندتا بکش اصلاً. بذار استرست کم شه. خُب؟»

چیزی نگفتم. داشتم با پشتی صندلی جلویی‌ام وَر می‌رفتم. ناامیدی‌اش به خاطر این بود که اولین کُشتی را به کوبایی خورده بودم. او فقط با زبانِ بی‌زبانی از من می‌خواست ضربه نشوم تا شاید توی گروه بازنده‌ها قرعه‌ی بهتری گیرم بیاید و امتیازی

بگیرم.

پا که به سالن گذاشتیم خودم هم با اولین دروتخته زدن‌های مثانه‌ام متوجه اوضاع غیرعادی شدم. لرزم گرفته بود و همه‌چیز را از پشت مگس‌های بازیگوشِ توی چشم‌هام می‌دیدم. سالن بزرگی بود و دورتادورش را پرچم کشورهای شرکت‌کننده نصب کرده بودند.

کُشتی‌ها با یک خوش‌آمدگویی ساده از بلندگوها شروع شد. وقتی نوبت به من رسید دو وزن اول و سوم رفته بودند گروه بازنده‌ها و وزن دوم هم با دو باخت حذف شده بود.

اسمم را که خواندند قبلِ هر چیزی مثانه‌ام به تک‌وتا افتاد. دست‌هام آن‌قدر می‌لرزید که مجبور شدم زیر بغلم مخفی‌شان کنم. مربی‌ها افتادند به مشت‌ومال دادنم و کمی حالم جا آمد اما دیگر به‌هیچ‌وجه حرف‌هاشان را نمی‌شنیدم. جمعیت سالن یکپارچه با صدای بمی چیزی ناآشنا را فریاد می‌کشید. جای نادر خالی بود. دختران بلوندی با گلوله‌های رنگیِ دست‌شان روی تُشک به بدن‌های لاغر و فرزشان پیچ‌وتاب می‌دادند. حسن کنارم

نشسته بود و با چشمانی بی‌روح نگاهم می کرد و می گفت «چه‌ته سیاوش؟ خوبی؟... ببین، سعی کن فقط ضربه نشی... ضربه نشی تمومه.»

یاد روزی افتادم که از نادر سؤالی کردم. روزهای اوج دعواش با رؤیا بود. روزهایی که بیشتر از هر زمان دیگری به من نیاز داشت تا بلکه رابطه‌ی بیمارشان را شفا بدهم. روزهایی که من اجازه داشتم سؤال‌های زیادی بپرسم و او مثل کسی که دارد باج می دهد جوابِ همه‌شان را می‌داد.

پشت فرمان نشسته بود. گفتم «یه چیزی بپرسم؟» گفت «بگو.»

گفتم «چرا هنوز این کار رو می کنی؟» این تنهاباری بود که نادر را آن‌قدر خودمانی خطاب کردم.

گوشه‌ی چشمی نگاهم کرد، انگار از بارها شنیدن این سؤال کلافه شده است. درست لحظه‌ای که مطمئن شدم دیگر نمی خواهد جواب بدهد،

شمرده‌شمرده گفت «یه ماهی هست تو ژاپن به اسم فوگو، که سالی سیصد نفر تو رستوران‌های ژاپن بعدِ خوردنش سر همون میز می‌میرن. فقط به این خاطر که ماهیه درست تخلیه و پخته نشده. بااین حال باز

هم مردم ژاپن بی خیالش نمی‌شن. یه مدت دولت ممنوعش کرد، می‌دونی چی شد؟» مکثِ کوتاهی کرد. «مردم رفتن سراغ رستوران‌های زیرزمینی و فوگو خوردن و همون جاها هم مُردن. خنده‌داره اما می‌دونی چرا؟»

گفتم «نه.»

گفت «خیلی ساده‌ست، اون‌ها خوردنِ فوگو رو دوست دارن. ازش لذت می‌برن. اما فکر نکن به خاطر مزه‌ش، به‌نظرم اون‌ها از ترسیدن و ریسک کردن لذت می‌برن بچه. از آدرنالین.» سیگاری روشن کرد. «فکرش رو بکن، در مقام بزرگ‌ترین کارخونه‌دار، پول‌دار، هنرپیشه، خواننده یا دانشمند، شب که می‌شه بهترین لباس‌شون رو می‌پوشن، شیک‌وپیک می‌کنن می‌رن تو یه رستوران گرون‌قیمت و غذایی سفارش می‌دن که ممکنه بکُشدشون. این یه‌جور خودکُشیه سیاوش. یه‌جور دست انداختن زندگی. به‌نظرم اون‌ها دوست دارن بمیرن اما از طرفی هم نمی‌خوان مُردن‌شون مثل مُردن همه باشه.» دیگر داشت با کسی حرف می‌زد که من نبودم. حتا مطمئن نیستم که آن لحظه

حواسش به رانندگی هم بود. «احتمالاً اون‌ها هربار که زنده از پشت میز بلند می‌شن لذت می‌برن؛ از این که نترسیده‌ن و تا دم مرگ رفته‌ن. بچه، هر کاری رو که ازش لذت می‌بری انجام بده، حتا اگه می‌دونی تهش شکسته. انجامش بده. برنده شدن تو نترسیدنه بچه، نه تو اول شدن.»

به چهره‌ی کوبایی نگاه کردم. چشم‌هاش را بسته بود و تمرکز می‌کرد. چرا من این کار را نمی‌کردم؟ چرا من آن سالن، هیاهو و حریفم را فراموش نمی‌کردم و مثل هرباری توی ایران روی آن تُشک هم کُشتی خودم را نمی‌گرفتم؟

چشم‌هام را بستم. زندگی‌ام را صامت و دورِ تند توی ذهنم مرور کردم.

با پدرم رفتم خانه‌ی رضاتَل‌فروش تا از او پول قرض کند. هشت سالم بود یا کمتر نمی‌دانم، اما احتمالاً پدرم فکر می‌کرد قرار نیست من چیزی از این اتفاق یادم بماند. خانه‌ی رضا بزرگ‌ترین خرابه‌ی جزیره بود. شیره‌کش خانه‌ی معروفی که تا نوجوانی من هم دایر بود. چند نفری گوشه‌کنار نشئه بودند. رضا می‌گفت ندارم. می‌گفت چوب خطت پُر شده. پدرم

که با الانش قابل‌مقایسه نبود و سرحال‌تر بود، می‌گفت سیاوش هوس جگر کرده. رضاتَل‌فروش دوباره می‌گفت ندارد. تا بالاخره پدرم چیزی به او داد که بعدها حدس زدم موادش بوده، که عوضش پولی بگیرد و برویم جگر بخوریم.

تصویر مادرم با عنکبوتش توی ذهنم تاب می‌خورد. تصویر روز اولی که نادر را توی دست‌شویی دیدم از پیش چشم‌هام گذشت؛ با آن کتانی پاره و انگشت‌های خونی. حسرتم به خاطرم آمد وقتی اولین مدالم را در مسابقات منطقه‌ای گرفتم و سکویی نبود که رویش بروم، همه‌چیز همان جا برگزار شد، روی همان تُشک. من وسط و نفر دوم راست و نفر سوم چپم. به تمرین‌هام فکر کردم. به شانسی که آوردم و باید ازش استفاده می‌کردم. تپش قلبم منظم‌تر شده بود. چشم باز کردم. به حسن‌آقا نگاهی انداختم. ناامیدی از سر و رویش می‌بارید. زیرلبی گفت «فقط ضربه نشو. باشه؟»

غریبه‌ای از دهن من گفت «خیال‌تون راحت.»

سه‌بار اسمم را از بلندگو صدا زده بودند. لوپز اولین حریف خارجی‌ام بود. تک‌تک خطوط ریز صورتش را

یادم است؛ رنگ تیره‌ی پوستش و بوی ترشیدگی‌ای که از بدنش می‌آمد، بوی خاصی از راه دور.

دندان‌های سفید مرتبی داشت و این که نقطه‌ی قرمز کوچکی به اندازه‌ی یک عدس توی سفیدی چشم چپش بود. دست دادیم. داور به‌انگلیسی چیزی گفت که حدس زدم باید «ضربه نزنیم، دست‌هامان کار کند و مواظب خطاها باشیم» و سوتش را کشید.

لوپز گاردش را بسته بود. دست‌هاش را عمود گرفته و محافظ پاهاش کرده بود. مدام روی تُشک می‌چرخید.

تقریباً همقد بودیم. حسن‌آقا داد می‌زد مراقب زیرهاش باشم. توی فیلم دیده بودم، حین همین گشتن‌ها یک‌دفعه از جا کنده می‌شد و امتیازش را می‌گرفت.

بدنش درشت‌تر از من بود، اما من هم برگ برنده‌ای داشتم، او مرا نمی‌شناخت. کُشتی‌های مرا ندیده بود. نمی‌دانست من درست عکس اکبرم. نباید ریسک می‌کردم. وقتی باید حمله می‌کردم که مطمئن باشم.

گاردم را پایین آوردم، پایین‌تر از گارد او. این‌طوری زیرگیری براش سخت می‌شد و من راحت‌تر به مچ پاش می‌رسیدم. روی من مسلط بود. ضربه‌های سنگینی بر سر و گردنم می‌زد. می‌خواست با این ضربه‌ها نوع گاردم را عوض کند. منتظر فرصت مناسب بودم. چندباری که عقب‌نشینی کردم، داور سوت کشید و ازم خواست بیشتر کار کنم وگرنه اخطار می‌گیرم. یک دقیقه‌ای گذشته بود.

دوباره بازی شروع شد.

روی تُشک می‌چرخیدیم دور هم. تصمیم گرفتم کمی گاردم را بالا بیاورم تا تحریکش کنم. مردد بود، اما بالاخره وا داد. پام را پس کشیدم و فقط دستش به پام سایید. در همین حد. کُشتی‌گیر شش‌دانگی بود، تا فهمید نمی‌رسد زود برگشت. که شد بهترین فرصت برای من. کمتر از یک ثانیه طول کشید تا مچ پاش را بگیرم. از سرعت خودم حیرت کردم. مچش را گرفته بودم و با شانه پشت زانوش فشار می‌آوردم. هنوز خاک نشده بود. یک زانوش روی زمین بود و آن یکی نه، انگار تیراندازی با کمان باشد. با دست راستش سر و گردنم را فرو کرده بود توی تُشک.

بلند شدن سخت بود. حسن داد می‌زد بلند شوم. من هم می‌خواستم، اما انگشتان قدرتمند لوپز اجاره نمی‌داد. کار دیگری کردم؛ دست چپم را دور باسنش حلقه کردم. خوب که سفت شد، مچ را ول کردم و مثل یک آماتور ازش آویزان شدم. از زمین بلند شدیم. کمرش را از پشت گرفته بودم و حسن ناامیدانه می‌زد روی تُشک. فکر می‌کرد امتیاز را از دست داده‌ام. اما من این‌طور فکر نمی‌کردم. این کار را نادر یادم داده بود. فنّی فراموش‌شده، یک حرکت قدیمی. لوپز را کشیدم روی خودم و درست زمانی که هر دو داشتیم می‌افتادیم، پا پشت پاش گذاشتم. تعادلش به‌هم خورد و روی هوا چرخیدم. زمین که خوردیم روی او بودم و امتیاز مال من بود. تلاش می‌کرد خودش را از تُشک بکشد بیرون. داور هم بی‌قرار بود سوت بزند، اما من چنین قراری نداشتم. به‌آنی باراندازش کردم.

وقت استراحت حسن‌آقا یادم داد چه‌طور تمام سه دقیقه‌ی دوم را به لوپز بچسبم، مثل یک فرنگی کار. عین کاری که رضاچی‌توز دوست داشت انجام بدهد. و کُشتی همان‌جور تمام شد. دیگر کسی

نمی‌توانست نبیندم. در عرض چند دقیقه مشهور شده بودم و حرکتم مثل توپ در سالن صدا کرده بود.

تا ظهر دوبارِ دیگر روی تُشک رفتم، با عراقی و هندی. هر دو را خیلی راحت بُردم. لوپز هم در گروه بازنده‌ها می‌برد و بالا می‌آمد. دیگر امکان نداشت به‌هم بخوریم. اما اولین حریف خارجی‌ام بود و دوست داشتم بدانم عاقبت کارش به کجا می‌رسد. یک کنجکاوی ساده‌ی بچگانه. کدگذاری آدم‌های به‌یادماندنی. کُره بعدازظهر ژاپن را برد. حسن‌آقا که کنارم نشسته بود، گفت «ممکنه قبلِ فینال به‌هم بخورید. دقیق شو رو کارش.» اما این جور نشد. کُره‌ای به یک کروات خورد و من با خوش‌شانسی به کُشتی گیر مجار.

حریفم از من می‌ترسید. لوپز را برده بودم و شاخک‌های همه به کار افتاده بود. برای همین هم دوست نداشت زیاد نزدیک شود و همین اشتباه بزرگش بود. به‌راحتی شکستش دادم. کُره‌ای اما سخت جنگید، انرژی زیادی مصرف کرد و بالاخره در وقت‌های اضافه توانست کروات را خاک کند.

قرعه‌ی دشواری به کُره‌ای خورده بود؛ روس را هم حتا برد. اما حریف سخت من فقط لوپز بود. حتا کُشتی آخرم هم آسان بود.

هم‌تیمی‌هام اما شانس مرا نداشتند. هر دو امید طلایی علی‌آقا شکست خورده بودند. یکی رفته بود رده‌بندی و آن یکی کُلاً حذف شده بود. یکی‌مان هم پنجم شده بود. عصر روز دوم مانده بودیم من و محمدتقی در سنگین‌وزن.

شب قبلِ فینال با نادر تلفنی حرف زدم. حرف‌های معمولی. از کُشتی، از جو سالن و از افتضاحی که تیم نایب‌قهرمان دور پیش بالا آورده بود و فقط یک فینالیست داشت. هاشم توانسته بود دور قبل سه‌تا طلا و یک نقره بگیرد.

ساعت ۹ و ۲۷ دقیقه‌ی صبح روی تُشک مسابقه‌ی فینال جوانان جهان در زاگرب به طرز مشکوکی بدون استرس بودم و این می‌ترساندم. علی‌آقا گفت «اکبر گول لاغری طرف رو خورد. مواظب پاهات باش. سرزیربغل‌های معرکه‌ای هم می‌زنه. حواست باشه. گوشِت با منه؟»

«بله آقا.»

«آماشالّا، برو ببینم چی کار می کنی.»

کُره‌ای با پاهایی شکننده و صورتی استخوانی که موی لَخت سیاهی روی پیشانی‌اش ریخته بود، به هر کسی می‌مانست جز یک قهرمان جهان. اما با اولین ضربه‌ای که به سرم زد از آن‌همه زور جا خوردم. جلوِ او هم امتیاز ناشناس بودن را داشتم. به‌غیر از لوپز آن‌قدر کُشتی‌های سختی نداشتم که بخواهم شگردهام را رو کنم. به همین خاطر او هم محتاط بود. بازی می کرد. مدام گاردش را عوض می کرد. اما کم کم متمرکز شد روی گارد ژاپنی.

علی‌آقا مربیِ کنار تُشکم بود و داد می‌زد که گاردم را زیاد پایین نیاورم. کم کم فهمیدم زیر گرفتن از کُره‌ایه سخت است. دست‌هاش خوب کار می کرد و خودش هم زیرگیر قهاری بود. اما هر کُشتی گیری یک نقطه‌ضعفی هم دارد، نقطه‌ضعفی که فقط روی تُشک خودش را نشان می دهد. این حتا درباره‌ی اعجوبه‌های جهان هم صادق است.

سه دقیقه‌ی اول تمام شد. او و من فقط چندباری نشان دادیم که می خواهیم زیر بگیریم و دیگر هیچ. آن‌ها را هم انجام دادیم فقط برای این که اخطار

کم‌کاری نگیریم. در سه دقیقه‌ی دوم تصمیم گرفتم گاردم را بالاتر بیاورم. دادِ علی‌آقا درآمد. چشم‌های کُره‌ای برقی زد، اما لبخندش وقتی روی صورتش ماسید که گاردم را از راست به چپ تغییر دادم. همین بود؛ نقطه‌ضعفش همین بود. البته هنوز باور نکرده بود و به آن مرحله‌ای نرسیده بود که می‌خواستم. چندتا اقدام نمایشی برای گرفتن زیریک خم کردم و تا آن‌جا که می‌شد صدای کشیدن نوک کفش‌هام به تُشک را درآوردم. مثل صدای پیچیدن باد لابه‌لای ساختمان‌های بلند. هووو... این کار غرشی است که توی دل حریف را خالی می‌کند و تمرکزش را به‌هم می‌زند. معلوم بود گارد چپ او را خلع‌سلاح می‌کند. تمرکزش را از دست داده بود. نمی‌توانست موقعیت جدید را هضم کند. از چشم‌هاش می‌خواندم که نقشه‌هاش به‌هم ریخته است.

روی تُشک کُشتی این به‌هم‌ریختگی حریف بهترین فرصت ممکن را در اختیارت می‌گذارد. به‌محضی که احساس کردم فکرش از پاهاش دور شده خودم را به مچ پاش رساندم. به همین سادگی. توی

کُشتی‌های در این سطح کسی با زور بازو و فَن قهرمان نمی‌شود، تمرکز تعیین کننده است.

بعدِ گرفتنِ آن یک امتیاز دیگر شک نداشتم راه بردن را بلدم. فکر می‌کردم کارِ کُره‌ای را یک‌سره کرده‌ام و نباید خودم را خسته کنم. خیال می‌کردم کُشتی با همان یک امتیاز تمام می‌شود. به‌ظاهر کار ساده‌ای بود، اما... کُشتی خائن است. سی ثانیه تا شکست دادن قهرمان جهان فاصله داشتم. لوپز را برده بودم و سالن داشت بهم احترام می‌گذاشت و این فاجعه بود. آن‌قدر از بردنم مطمئن بودم که گاردم را عوض کردم. خواستم نشان‌شان بدهم که من، سیاوش، بچه فلاح حتا می‌توانم قهرمان جهان را هم تحقیر کنم. حتا می‌توانم با گاردی که او دوست دارد شکستش بدهم. این سراب کُشتی بود، غرور قلنبه‌شده‌ی یک احمقِ نادان. اشتباه دومم این بود که همه‌ی آن احساسات احمقانه را تخلیه کردم. رفتم که امتیاز دوم را بگیرم و تیرخلاص را بزنم که ورق برگشت. فقط یادم می‌آید که برای ثانیه‌ای گره‌خورده با کُره‌ای روی هوا تاب خوردم و با صدای بمی روی تُشک فرود آمدم. یکی از

زیباترین دوخم‌های مسابقات را گرفته بود.
تصویرش بارها و بارها از تلویزیون سالن پخش شد.
اشکم درآمده بود. کُره‌ای می‌خندید خنده‌ای به ظرافت گرفتن مدال طلا در پانزده‌ی ثانیه‌ی آخر.
از من یک احمق ساخته بود. آماتوری که در پانزده ثانیه‌ی آخر شماره‌ی یک بودن را با متوسط بودن عوض می‌کند. فقط‌وفقط به خاطر این که اهل خودنمایی است. فقط‌وفقط به خاطر حماقتش.
کُشتی ضرب شستش را نشانم داده بود. گفته بود که یک جا نمی‌ماند، چرخ می‌زند و هرگز به کسی وفا نمی‌کند.
فردای مسابقه در سایت اتحادیه‌ی جهانی کُشتی نوشتند «او تلفیقی است از خونسردی و زیرکی سایتی‌اِف، سرعت و توان جان اسمیت در زیرگیری و همه‌فن‌حریفی عبدالله موحد. این بچه‌گرگ ایرانی با کمی تجربه می‌تواند یکی از نوابغ جهان باشد.»
عکسم را هم بالای همین نوشته چاپ کرده بودند.
نمی‌دانم مال کدام مسابقه‌ام بود. از روبه‌رو گرفته شده بود، انگار به دوربین زل زده‌ام. موهام از عرق رشته‌رشته شده بود و مثل قندیل روی پیشانی‌ام

آویزان بود. چشم‌هام با دقت حریفم را می‌پایید که در عکس پیدا نبود. نقطه‌ی سفیدی از دندان‌هام معلوم بود و یک قطره عرق داشت از چانه‌ام می‌چکید. دانیل روبن، قهرمان سابق سبک‌وزن جهان، مقاله‌اش را با اشاره به همین عکس شروع کرده بود؛ «به فکر پشت چشم‌هاش دقت کنید. او دارد نقشه می‌کشد. این بچه گرگ ایرانی جهان را فتح خواهد کرد.»

به یاد عکس قاب گرفته‌ی توی کتابخانه‌ی نادر افتادم. یک گرگ خاکستری که روی برف ایستاده و به دوربین زل زده بود و هر کدام از چشم‌هاش به رنگی بود. دندان‌های نیشش را با اقتدار بیرون انداخته بود و خون از پوزه‌اش می‌چکید.

ششم

فقط یک روز و دو شب حس یک قهرمان را داشتم؛ کسی که چیز بزرگی به دست آورده و انفجاری عظیم برای خودش و زندگی‌اش ساخته. شب اول که به فرودگاه رسیدم و نادر و سیا و رؤیا حلقه‌ی گل گردنم انداختند، روزش که استراحت کردم و شب دوم.

بعدش دیگر یک جهنم تمام‌عیار بود. پشت پرده‌ی دنیای حرفه‌ای‌ها، آن‌طرف زیبایی‌های ورزش پهلوانی. روزنامه‌ها شروع کردند به نوشتن علیه تیم‌ملی و فدراسیون. هر کسی هر طور دلش می‌خواست مربی‌ها و کُشتی‌گیرها را تا حد دلقک‌های سیرک پایین می‌کشید و حتا نوشتند آن یک مدال نقره هم از روی شانس و قرعه‌ی خوب بوده است. روزنامه‌نگارها، این چهره‌های پلید پنهان‌شده پشت کلمه‌های بی‌عرضه، این عقده‌ای‌های جهان بی‌عملی، کوبایی و مدال‌های

رنگ‌ووارنگش را فراموش کرده بودند. یادشان رفته بود که من اولین تجربه‌ام بود. قهرمانی اروپای مجار را هم ندید می گرفتند و می گفتند دست‌وپابسته و ازقبل‌باخته بوده. داستان‌شان را با حماقت کشتی گیر آماتوری تمام می کردند که از ترس خودش را خیس کرده بود.

آن‌ها هیچ نمی‌دانستند اما می‌نوشتند. قلم‌های زهرآلودشان را می جنباندند و مدام زخم می‌زدند. نمی‌فهمیدند که من اتفاقاً به خاطر نترسیدنم باختم، به خاطر لحظه‌ی پُرشور خودنمایی‌ام. اما باز هم می‌نوشتند. یادداشت سایت جهانی را نخوانده بودند و حتا اشاره‌ای هم نمی کردند که من از کُره‌ای جلو بودم؛ کاری که اکبر نتوانسته بود بکند. من او را تا آخرین لحظه دم پرتگاه نگه داشته بودم اما...

روز سوم یکی از مربی‌های به‌نام تهران زنگ زد و خواست فردا همراهش برای مصاحبه‌ای بروم. اولش نشان داد تنها کسی است که فهمیده من چه‌کار کرده‌ام، و او از اعتبار خودش خرج کرده تا من حرف‌هام را بزنم. گفت خودش هم می‌آید تا مراقبم باشد. حرف‌هاش به دلم نشست، اما لو داد

که ازم چه می خواهد. می خواست حرف هاش علیه تیم را تأیید کنم و بگویم او مربی من است. امکان داشت به‌زودی بشود سر مربی تیم‌ملی.

تلفن را قطع کردم. به نادر زنگ زدم و ماجرا را تعریف کردم کمی دراز کشیدم اما بی‌قرار بودم. توده‌ی گرم و آزاردهنده‌ای توی تنم می‌چرخید و گلوم را می‌لرزاند. می خواستم فرار کنم، می خواستم جایی باشم که کسی نداند چه‌کار کرده‌ام. جزیره تنها جایی بود که می‌توانست کمی آرامم کند.

می خواستم با یتیم‌های ناهیدریزه بازی کنم و پای قصه‌های سپیده‌فالگیر بنشینم که همیشه می گفت «کف دستت اون‌قدر خط داره و درهمه که نمی‌شه ازش چیزی فهمید.»

سپیده پیرزنی زیبا بود که صورتش را عین هندی‌ها آرایش می کرد و رنگ چشم‌هاش در ساعت‌های متفاوت روز از قهوه‌ای تا میشی و عسلی تغییر می کرد. زیباترین‌شان وقت عسلی شدنش بود. قهوه‌ای که می‌شد مرموزش می کرد و میشی مهربان. یک روز وقتی قهوه‌ای بود دست سردش را روی صورتم گذاشت. کف دستم را ول کرد و زل زد

توی چشم‌هام. رگ‌های سیاهی توی چشم‌هاش می‌دیدم که پاهام را بی‌حس می‌کرد. تنم مورمور شده بود. مثل مادری غمگین گفت «همیشه با خودت می‌جنگی. پول‌دار و دوست‌داشتنی می‌شی اما...» باقی حرفش را خورد. ترسیده بودم. گفتم «اما چی؟... اما چی؟...»

«با سرنوشتت نمی‌تونی بجنگی. تو رنج می‌کشی اما هیچ‌وقت نمی‌فهمی چرا.»

یادداشتی برای رؤیا و نادر گذاشتم و از خانه زدم بیرون. روی پل عباسی از تاکسی پیاده شدم.

می‌خواستم از آن بالا به جزیره نگاه کنم. می‌خواستم باد به کله‌ام بخورد و سوزش بدود توی بدنم، بلکه حالم جا بیاید. ماشین‌ها از زیر پل رد می‌شدند و آتش توی پیت‌های حلبی کارتن‌خواب‌های زیر پل را کرده بود اشباح رقصان. چند دقیقه ایستادم به تماشای جزیره؛ نمی‌دانم چرا، اما از همیشه روشن‌تر بود. نور و خوشبختی هر دو به یک اندازه برای جزیره خطرناک بود. کوچه‌به‌کوچه رفتم. از کنار معتادها، پیت‌های سوراخِ پُر از خاکستر روبه‌خاموشی و قلوه‌سنگ‌ها گذشتم. همه‌چیز عادی بود جز آن

روشنایی عجیب. دیرتر از وقتی بود که خیرها معمولاً می‌آمدند و هنوز مانده بود به تبلیغات نامزدهای انتخابات.

رفتم و رفتم و کم کم فاجعه رُخ نشان داد.

گردوخاک کُل جزیره را برداشته بود. لودرها با هوهوی ترسناک‌شان آلونک‌ها را از جا می‌کندند و با سروصدایی گوش‌خراش آن‌ها را توی کامیون‌ها می‌انداختند، انگار دُملِ چرکی متعفنی باشند که باید بریده شوند.

هر جا را نگاه می‌کردی روی زمین قابلمه‌های سوراخ، لحاف‌ها و تُشک‌های جرخورده و سوخته به یادگار لحظه‌های نشئگی، استکان‌ها و ظرف‌های پلاستیکی و تک‌وتوک عروسک یا اسباب‌بازی‌های شکسته پهن بود.

از خانه‌ی مریم فقط خاک مانده بود. اصلاً همه‌ی جزیره تَل بزرگی از خاک بود. تنها چیزی که سالم مانده بود تانکر آب‌مان بود.

دستِ خودم نبود، زانو زدم و سرسام‌آور شروع کردم به کندن زمین. مادرم را صدا می‌زدم و هر چه آجر و سنگ به دستم می‌رسید پرت می‌کردم. ضجه

می‌زدم و اشک می‌ریختم.

لودرها با پروژکتورهای پُرقدرت‌شان مرا در میان خاک محاصره کردند. صدای موتورهاشان شب را کَر کرده بود. پیرمرد درشتی که در آن نور کورکننده مثل سایه‌ای با کلاه سبز بود، دوید سمت من. کلاه کاموایی‌اش را تا روی گوش‌هاش پایین کشیده بود. یکی از دست‌هاش را سایبان صورتش کرد و با آن یکی علامتی به لودرها داد. بوی دود جزیره را گرفته بود. لودرها آرام‌آرام چرخیدند و نور کم و کمتر شد. پیرمرد دولا شد و دستش را روی شانه‌ام گذاشت.

گفت «این‌جا کسی نیست پسرم.»

هوار کشیدم «من پسر تو نیستم.» و چشمان وق‌زده‌ام ثابت ماند بر صورتش.

خندید. «باشه. نیستی. پاشو از این جا. اون زیر دنبال چی می‌گردی؟»

زیرلب نالیدم «نمی‌دونم.»

«خونه‌ت بود؟»

بعدِ چند ثانیه مکث گفتم «آره.» آب دماغ و دهنم یکی شده بود.

دستمالی داد دستم. «پس تا حالا کجا بودی؟ ما

مأموریم و معذور. یک هفته‌ای می‌شه پلیس‌ها اومده‌ن. الان هم هستن. پاشو. پاشو بریم تو کیوسک عمو. یه چایی بهت بدم بخوری حالت جا بیاد.» زیر بغلم را گرفت و کشان کشان راهم برد.

هاج‌وواج دوروبرم را نگاه می‌کردم تا این که توی نور یکی از لودرها، کنار یک تل خاک و آشغال، چشمم به چیزی خورد. بازوم را به‌آنی از دست پیرمرد درآوردم و خودم را پرتاب کردم سمتش. بلندگویی بود که برای غلام خریده بودم. همان بلندگوی کوچک دستی که صدای غلام را پخش می‌کرد.

پیرمرد هن‌هن‌کنان خودش را رساند به من. «چه‌ته عمو؟ این چیه پیدا کردی؟»

بعدِ چند ثانیه خفه و بی‌اعتنا به کسی و چیزی گفتم «مال غلامه. صداش بود.»

آرام و با احتیاط از جا بلندم کرد. بلندگو را بغل کرده بودم و روی قلوه‌سنگ‌های مسیر تلوتلو می‌خوردم. خیلی زود رسیدیم به اتاقک زهواردررفته‌اش. کمی از های‌هوی لودرهای جلاد فاصله گرفته بودیم. جلوِ در اتاقک دو سه صندلیِ پلاستیکی لق‌لقو بود که وسطشان پیتی درب‌وداغان را برعکس گذاشته

بودند. نشستم روی یکی از صندلی‌ها و نزدیک بود پایه‌اش دربرود. پیرمرد رفت داخل اتاقکش و خیلی زود با دو استکان چای روی نعلبکی‌های لب‌پَر برگشت. آن‌ها را گذاشت روی پیت و خودش هم نشست روبه‌روم. گفت «نگفتی غلام کی بود؟ بابات؟ داداشت؟»

خیره مانده بودم به استکان‌ها. «درگیری هم شد؟»

«آره. تیراندازی هم شد. مردم حق داشتن خُب. مال‌شون بود. خونه‌شون بود. بدبخت‌ها به آتیش چهارتا خلاف‌کار سوختن.»

سرم را بالا گرفتم. «نمی‌دونی کجا رفتن؟»

«کی‌ها؟»

«مردم.»

«آهان... یه‌سری‌شون رو بردن پاسگاه، یه‌سری رو بهزیستی. یکی دو نفر هم دررفتن.»

«تو از اولش بودی؟»

«آره، بودم.»

بلند شدم. بُغض داشتم، اما اشکم درنمی‌آمد. اشاره کردم به کمی آن‌طرف‌تر. «این جا میدون بود.»

دستش را گرفتم و بلندش کردم. کمی کشاندمش

پشت‌سرم «این جا خونه‌ی ناهید و بچه‌هاش بود. ناهید کُلاً ۱۵۰ سانت قد داشت.» پوزخند زدم.

«این جام اسدالله می‌شِست با داداشش که چِل بود. خونه‌ی من و مامانم هم اون جا بود که دیدی.» چند قدمی برداشتیم. «این جا... این جا...» یادم نمی‌آمد. «این جا... این جا... چیز بود... این جا...» بُغضم ترکید. های‌های زار می‌زدم. مزه‌ی شورِ اشک‌هام به زبانم می‌خورد و گلوم را می‌خاراند. پیرمرد بغلم کرد. بوی گلاب می‌داد. بویی آشنا.

گفت «آروم باش عمو. آروم باش... بیا بریم اون‌طرف هم نشونم بده.»

چند دقیقه‌ای کشید تا آرام‌تر شدم. نرم‌نرم راه افتادیم سمت جایی که فکر می‌کردم خانه‌ی مریم و مادرش بود. «این جا خونه‌ی زیدم بود. یه زمونی خیلی دوستش داشتم.»

پیرمرد گفت «بیشتر زن‌ها رو بهزیستی برد. حتماً می‌تونی پیداش کنی.»

برگشتیم به میدان. نور چشم‌هام را می‌زد. تا دنیا دنیا بود جزیره غرقِ در تاریکی بود. پیرمرد مرا نشاند روی صندلی و خودش رفت توی اتاقکش.

چند ثانیه بعد همه‌ی پروژکتورها خاموش شد.

پیرمرد وقتی برگشت جعبه‌ای دستش بود.

«این‌طور بهتر شد عمو. چاییت رو بخور.» دست کرد توی جعبه و مشغول پیچیدن سیگار شد. تمام که شد گرفتش سمت من. «می خوای؟»

گفتم «نه... یکی دو هفته قبل این جا مهمونی بود.»

«راست می گی؟ عروسی؟»

«نه. همین جوری. پُر از غذا کرده بودم این جا رو. خوردیم و رقصیدیم. کُلی حال داد. درست همین جا که این لکنته هست میز غذا بود.»

صدای یکی از دور آمد؛ «سید، این‌طرف تموم شد.»

پیرمرد یکهو هوار کشید «دستت درد نکنه عمو. یه چرتی بزن، باقیش صبح دیگه. به امید خدا.»

درمانده گفتم «حالا چی کار کنم؟!»

بلندگوی غلام را از زمین برداشت و داد دستم.

«دنیا که آخر نشده. توکل کن. خدا بزرگه.»

نگاهش کردم. قبلِ این که چیزی بگویم دستش را روی زانو گذاشت و بلند شد. «می‌رم یه چایی دیگه بریزم. می خوری؟»

«نه.»

زمین خیلی ریز شروع کرد به لرزیدن.

زیرلبی گفتم «داره قطار می‌آد.»

سرش را چندباری به اطراف چرخاند. «قطار؟ از کجا فهمیدی؟»

«آره. زمین داره می‌لرزه. دو سه دقیقه‌ی دیگه می‌رسه.»

صورتش را جمع کرد و نگاه مشکوکی به سرتاپام انداخت. گفتم «می‌ره اهواز. هر شب ساعت دو سر می‌رسه.»

صدای بوقِ قطار از دور آمد. از جام بلند شدم و بدون حرفی راه افتادم. قطار آمد و از کنارم گذشت. خانه‌ام نابود شده بود و خاطراتم را چنگک‌های لودر توی کامیون ریخته بود.

تا صبح تاق‌باز دراز کشیدم و ستاره شمردم. هوا که کامل روشن شد بلند شدم و رفتم به آشپزخانه. نادر از پشت رؤیا را بغل کرده بود. قطع‌ویقین باز داشت موس‌موس می‌کرد. حواس‌شان به من نبود. بی‌مقدمه گفتم «جزیره رو خراب کردن.»

جا خوردند و برگشتند سمتم. رؤیا پراند «سلام.»

نادر اما با خونسردی بیشتری گفت «تو که این جا زندگی می کنی قهرمان، چه فرقی می کنه؟»

«شهرداری جزیره رو خراب کرده. مردم هم براش کف و سوت زدن.»

رؤیا بدون ذره‌ای مهربانی دست‌های نادر را از دورِ خودش باز کرد. «آدم‌هاش چی شدن؟»

«خبر ندارم.»

نادر رفت تا برای خودش قهوه‌ای بریزد. رؤیا آمد سمت من و بغلم کرد. بوی عطرش به طرز غریبی آرامم کرد.

نادر گفت «خوبه حالا، یه‌جور بغلش کرده انگار چی شده.»

سرِ رؤیا روی شانه‌ام بود و شنیدم که زیرلبی غرید «خفه‌شو نادر.»

نادر از آشپزخانه رفت بیرون.

توی هال نادر خیره شده بود به تلویزیون و گوزن‌هایی که ماغ می کشیدند. گوینده می گفت «گاهی دُم‌سفیدهای نر در فصل جفت‌گیری برای غلبه بر دیگری و به دست آوردن ماده چنان درگیر می‌شوند که شاخ‌هاشان درهم گیر می کند و در

همان وضعیت می‌میرند.» گفت «کجا می‌ری؟»

«نمی‌دونم. شاید برم باشگاه.»

«نمی‌خواد.» با دستش روی مبل زد. «بیا بشین.»

نگاهش همان‌طور به تلویزیون بود.

دوربین روی یک گرگ خاکستری بود در جنگلی ترسناک. گوینده می‌گفت «هیچ‌چیز برای یک گرگ خاکستری بهتر از یک گوزن دُم‌سفید تنها...» نادر تلویزیون را خاموش کرد. سیگاری آتش زد و دودش را به هوا فرستاد.

«چهار سال پدر خودم رو درآوردم. روزی دوازده سیزده ساعت تمرین کردم، دویدم، طناب زدم، سایه زدم، فن تمرین کردم تا بالاخره ممدحسین رو بردم و شدم نفر اول تیم‌ملی. اعجوبه‌ای بود واسه خودش، اما هشت سه بردمش. انتقام چهار سال جلو بودن رو سرش خالی کردم. نقره‌ی جهانی گرفته بود اما من بردمش. می‌خواستم رکورد آقاموحد رو بزنم. می‌زدم. به‌خدا می‌زدم رکوردش رو! اِن‌قدر تمرین می‌کردم که آقاپرویز می‌گفت بسه پسر، کشتی خودت رو. بیشترین امید مدال رو من بود و رضا.» مکثی کرد و ادامه داد «الانم رو نگاه

نکن نمی‌تونم نود درجه خم شم. رو تُشک مثل مارماهی می‌رقصیدم. شلوغی‌ها کم‌کم داشت تموم می‌شد. دیگه توپ‌وتفنگ نبود. مردم همه می‌خندیدن اما هر روز بالاخره یه تیمساری، وزیری، وکیلی اعدام می‌شد. جنگ برنده‌ها و بازنده‌ها بود. البته که برنده‌ها بیشتر بودن. من اما هیچ طرفی نبودم، فقط می‌خواستم کُشتی بگیرم. لَه‌لَه می‌زدم که برم رو تُشک جهانی.»

سر درنمی‌آوردم چرا باید بعد از این‌همه مدت باهم تمرین کردن توی سالن‌های کُشتی حالا و روی این مبل راحتی این‌ها را به من بگوید.

گفت «من برنده بودم اما انقلاب که شد باختم. گناهی گردن کسی نیست اما من بدبخت شدم. مردم یه چیز تازه می‌خواستن، یه چیزی که مال خودشون باشه. بابتش خون هم دادن. جلو گلوله وایسادن. زجر کشیدن تا بالاخره حق‌شون رو گرفتن. چون ایمان داشتن. اما من چی؟ من فقط یه جوون بودم که می‌خواست قهرمان بشه. اون لیوان آب رو بده من.»

دادم. سر کشید و با پشت دستش صورت

گُرگرفته‌اش را پاک کرد.

«تو می‌فهمی من چی می‌گم. خودت هم این کِرم رو داری. همون روز اولی هم که دیدمت به سیا گفتم تو می‌فهمی پوشیدن دوبنده‌ی تیم‌ملی یعنی چی. می‌فهمی خواب سکوی جهانی دیدن یعنی چی. حالا فکر کن یهو همه‌ش بپره.» سیگار تازه‌ی را با ته‌سیگار قبلی‌اش روشن کرد. «می‌شدم. من اون سال قهرمان جهان می‌شدم.» مدت کوتاهی ساکت و به دیوار خیره شد. «مسابقات تیر ۵۸ بود، تو سن‌دیگو، امریکا. بعدش بیشتر از دویست‌بار رفتم تو اون سالن، اما اون روزهایی که باید اون‌جا بودم، نبودم. یه روز جمع‌مون کردن گفتن تمرین‌ها یه ماه تعطیله. برید اول اسفند بیاید. بد هم نبود. رفتیم. بعد گفتن رییس فدراسیون و سرمربی فراری‌ان، برید بعدِ عید بیاید. بعدِ عید آقامیرزایی، دربون سالن، گفت برو یارو، وسط این هیروویر که کُشتی نمی‌گیرن، اون هم تو امریکا. مملکت داره پوست می‌ندازه. تو می‌خوای کُشتی بگیری؟ الان باید ایران رو بسازیم. اصلاً شاید امسال تیم نره، برو برو جَوون.

باور نکردم رفتم فدراسیون. سگ صاحبش رو نمی‌شناخت. همه‌چی فَشَل شده بود. گفتن تیمْ جهانی نمی‌ره. ساختمون دور سرم چرخید. داشتم می‌افتادم و می‌خواستم زمین رو بگیرم، اما همه‌جا داشت می‌چرخید. زنگ زدم منصورخان. گفت راسته. به ما هم همین رو گفته‌ن. چاره‌ای نیست تا ببینیم چی می‌شه، ولی بپا بدنت نندازه خودش رو.

هنوز گوشی دستم بود که زدم زیر گریه. می‌شنیدم منصورخان می‌گه الو... الو... اما بُغضم اجازه نمی‌داد چیزی بگم.» نادر انگار مرا فراموش کرده بود. همچنان به دیوار روبه‌رو خیره شده بود و چشم‌هاش را تا آن‌جا که بسته نشود باریک کرده بود و حرف می‌زد. «از کیوسک که زدم بیرون هنوز همه‌چیز داشت می‌چرخید. پول‌دار و بی‌پول آفتابه و شیلنگ گرفته بودن و کمک‌حال شهرداری خیابون می‌شُستن واسه عید. دیگه وایسادم فقط تماشا. همه خوشحال بودن. از ته دل می‌خندیدن و هر کاری می‌کردن. همون موقع‌هایی بود که یه روز شهرداری گفت مردم ماشین نیارن بیرون، باور نمی‌کنی، تو خیابون پرنده پَر نزد. مردم

یکی شده بودن. داشتن واسه یه چیز بزرگ
می‌جنگیدن. اما همه‌شون رؤیای من رو دزدیده
بودن. از همه‌شون بدم می‌اومد. کُشتی همه‌چیزِ من
بود و یه‌شبه دود شد رفت هوا. تختی شدن، رو
سکو رفتن، تشویق شدن... تو اون روزها من
تک‌وتنها بودم. با این که من هم از
مردم بودم و حتا یکی دوباری رفته بودم تظاهرات،
باخته بودم. گاهی دست تو نیست کدوم ور باشی.
سال ۶۰ یا ۶۱ بود که از روزنامه‌ی زندان فهمیدم
انتخابی تیم‌ملیه. شکمم رو نگاه کردم، خیک گُه
بود. پاهام می‌لرزید و نفسم هم که نگو. از نادر
رضایی که سال ۵۷ سالن به پاش بلند شد، که
زیریه‌خمش تیتراژ برنامه‌های ورزشی شده بود،
یه تفاله مونده بود که مثل برق‌وباد جیب می‌زد و
قالپاق می‌دزدید. بااین حال مردم هنوز خوشحال
بودن. مردم گاهی نمی‌دونن چرا خوشحالن. گاهی
از ترس‌شون، گاهی هم از نفهمی‌شون. کم پیش
می‌آد که بدونن واسه چی دارن دست و سوت
می‌زنن. سال ۵۷ می‌دونستن، اما حواس‌شون هم
نبود که مراقب کس‌هایی مثل من باشن. شاید هم

حق داشتن. شاید اگه من هم بودم یه بچه کُشتی گیر زپرتی رو یادم می‌رفت. می‌دونی، اصلاً این اصل انقلاب‌هاست؛ مثل بهمنه، وقتی بیاد خشک و تر می‌سوزن. من از سوخته‌هاش بودم، اما از طرفی هم کم‌کم فهمیدم نباید ازشون متنفر باشم. تو هم متنفر نباش. اون‌ها هم از ترس‌شون بود که واسه شهرداری سوت و کف می‌زدن. نمی‌فهمیدن چرا خوشحالن چون اصلاً نمی‌دونستن چی می‌خوان. اما تو می‌دونی. تو می‌دونی چی می‌خوای. پس نذار اون‌ها سوارت شن. واسه چیزی که می‌خوای بجنگ. حتا اگه لازمه جونت رو هم بذار، اما با فکر بجنگ. می‌دونی اژدهای کومودو حیوون‌های قوی‌تر از خودش رو چه‌طور شکار می‌کنه؟»

اگر جوابش را هم می‌دانستم می‌گفتم نمی‌دانم.

«نزدیک‌شون می‌شه، یه گاز ازشون می‌گیره و پس می‌کشه، بعد اون‌قدر تعقیب‌شون می‌کنه تا بمیرن. اون وقته که می‌خوردشون. بدون درگیری، بدون خطر و بدون صرف انرژی زیاد.»

فصل پـنجم

یکم

سیا مُرد. تا قبلش همه‌چیز آرام و طبق روال پیش می‌رفت اتفاق‌ها از نظر نادر همان‌طوری می‌افتاد که پیش‌بینی شده بود. جنس‌ها را کم‌دردسر از مرز رد کرده بودند، نقشه‌های سیا برای رساندن‌شان به سرتاسر کشور اجرایی شده بود و حتا پول چند محموله‌ی نزدیک سیستان را هم گرفته بودند. از آن‌طرف هم هاشم با برگزاری تور کُشتی موافقت کرده بود و نادر با خیال راحت منتظر رسیدن کوکایین‌هاش بود تا نقشه‌هاش را برای تهران هم عملی کند.

قتل سیا انفجار عظیمی بود در این سرزمین رؤیایی.

حوالی عصر یکی از شنبه‌های سال ۱۳۸۱ بود که تلفن نادر زنگ خورد. نادر گفت «الو...» و کم‌کم رنگش قرمز و قرمزتر شد. در همین حین صورتش

فصل پـنجم

یکم

سیا مُرد. تا قبلش همه‌چیز آرام و طبق روال پیش می‌رفت اتفاق‌ها از نظر نادر همان‌طوری می‌افتاد که پیش‌بینی شده بود. جنس‌ها را کم‌دردسر از مرز رد کرده بودند، نقشه‌های سیا برای رساندن‌شان به سرتاسر کشور اجرایی شده بود و حتا پول چند محموله‌ی نزدیک سیستان را هم گرفته بودند. از آن‌طرف هم هاشم با برگزاری تور کُشتی موافقت کرده بود و نادر با خیال راحت منتظر رسیدن کوکایین‌هاش بود تا نقشه‌هاش را برای تهران هم عملی کند.

قتل سیا انفجار عظیمی بود در این سرزمین رؤیایی.

حوالی عصر یکی از شنبه‌های سال ۱۳۸۱ بود که تلفن نادر زنگ خورد. نادر گفت «الو...» و کم‌کم رنگش قرمز و قرمزتر شد. در همین حین صورتش

درهم رفت، دست راستش را به سرش کشید و نهایتاً گفت «الو... الو...» گوشی‌اش را با فاصله جلوِ صورتش گرفت و با دهن باز نگاهش کرد. حالا صورتش سفید شده بود و ولو شد روی مبل. یکهو منفجر شد. موبایلش را پرت کرد سمت پنجره‌ی دفترش. پیشِ چهره‌ی بُهت‌زده‌ی رؤیا شروع کرد به کشیدن فریادهای دیوانه‌وار. سیمین هراسان درِ دفتر را باز کرد اما هنوز دهن‌بازنکرده نادر سرش نعره کشید که گم شود بیرون. رؤیا دستش را جلو دهنش گرفته بود و نادر هر چیزی را که جلو دستش بود پرت می‌کرد، حتا مجسمه‌های کریستالی کلکسیون راسوهاش را، و داد می‌کشید «می کُشمت... می کُشمت...»

رؤیا جیغ می‌کشید «کی رو؟... کی رو؟...» اما نادر انگار نمی‌شنید. دستش را ول داد و هر چه روی میز بود جارو کرد و ریخت زمین. حتا جام قهرمانی مرا هم از روی کمد پشت‌سرش برداشت و پرت کرد طرف شیشه‌ی پنجره‌ی تراس. مشت می‌کوبید به دیوار و وقتی که دیگر از نفس افتاد و چیزی گیر نیاورد داغان کند، نفس‌نفس‌زنان نشست زمین و

سیگاری را که رؤیا روشن کرده بود از دستش گرفت.

رؤیا همچنان سؤال می کرد و او مُدام می گفت «بدبخت شدیم رؤیا... خدا کنه راست نباشه... نه، راست نیست... می کُشم‌شون... همه‌شون رو...» و در همان حال ناگهان سیگارش را کف اتاق خاموش کرد، سوییچش را برداشت و با دمپایی از در زد بیرون. کارمندان شرکت جمع شده بودند پشت در، من و رؤیا هاج‌وواج به‌هم نگاه کردیم. رؤیا ناگهان به خودش آمد و گفت «نذار تنها بره سیاوش. تورو خدا برو دنبالش. چی شد یهو؟»

توی پارکینگ گیرش آوردم. نشسته بود پشت رُل و گریه می کرد. چند ضربه به شیشه زدم. قفل در را باز کرد. نشستم. اشک‌هاش را پاک کرد و از پارکینگ زدیم بیرون.

سیا را برادر عباس کُشته و تلفنی خبرش را به نادر داده بود. علی‌اوسط نشانی جایی که جنازه‌ی سیا را ول کرده بود هم داده بود، جایی که نادر را اولین‌بار دیده بود. «تند بروی زودتر از حیوان‌ها به آن می‌رسی.» توی کویرهای اطراف قم بود. از اتوبان

افتادیم توی جاده‌ی قدیم و کمی بعد، در یک راه خاکی که پیدا کردنش هنر می خواست، راندیم در دل کویر. از کنار خرابه‌هایی کاهگلی گذشتیم، از بین خارها و آفتاب که سراسر دشت را گرفته بود. تلفنم زنگ خورد. صدای بریده‌بریده‌ی رؤیا می‌آمد. نمی‌فهمیدم چه می گوید. نیم‌ساعت راندیم. هوا کم‌کم داشت تاریک می‌شد. با فاصله از یک‌سری ویرانه‌های کاهگلی دیگر، کم‌کم آلونکی آجری خودش را نشان داد و نادر کنارش ایستاد. هوا هنوز کمی روشن بود. نادر هفت‌تیری از داشبورد بیرون آورد. «همین جا منتظر باش.» و خودش رفت داخل آلونک. بلافاصله صدای ضجه‌اش بلند شد. دویدم آن تو. جنازه‌ی سیا روی زمین ولو بود. لباسش پاره‌پاره بود و دستمال گردنش نامرتب و خونی. صورتش پوشیده از لخته‌ی خون بود و روی پیشانی‌اش یک سوراخ کوچک. دست‌هاش قفلِ هم بود روی شکمش و زیر سرش چاله‌ی خونی درست شده بود.

نادر تکیه‌داده‌به‌دیوار نشسته بود زمین و یک کلمه را هی تکرار می کرد؛ «می کُشمت.»

به‌قدری شوکه بودم که حتا نمی‌ترسیدم. خونسرد و آرام چشم می‌چرخاندم دورواطراف و برای نادر دل می‌سوزاندم. گوشه‌ی اتاقک یک بیل و یک کلنگ به دیوار تکیه داده شده بود. نو و دست‌نخورده. به دسته‌ی کلنگ روبان قرمزی بسته بودند و به روبان هم تکه کاغذی چسبیده بود. «آقا، اون جا رو...» با چشم به بیل و کلنگ اشاره کردم.

نادر حمله کرد طرف‌شان و با لگد زیر جفت‌شان زد و خاک به هوا بلند کرد. کاغذ را برداشت و با حرص مچاله کرد و پرتاب کرد گوشه‌ی آلونک. تویش فقط دو کلمه نوشته بود «دفنش کن.»

نادر دوباره نشست. دستش را به سرش گرفته بود و با چشمانی خیس سیا را نگاه می‌کرد. مانده بودم چه کنم. آرام گفتم «بذاریمش صندوق‌عقب؟»

زل زد به صورتم اما می‌دانستم که مرا نمی‌بیند. چند ثانیه‌ای مات ماند و بعد یکهو گفت «چیزی گفتی؟»

«... گفتم بذارمش صندوق‌عقب؟»

«آهان... آره... نه... نمی‌دونم... بذار فکر کنم.»

تاریک شده بود که از ماشین چراغ‌قوه آوردم و زیر

نورش شروع کردیم به کندن قبر. زمین سفتی بود. نادر کلنگ می‌زد و من خاک خالی می کردم. نادر نیم‌ساعت سر فکر کردن تلف کرده بود تا بالاخره با نویسنده‌ی نامه به توافق رسیده بود سیا را دفن کند. تا کمر توی گودال بودم. دست‌هام تاول زده بود و کُل هیکلم خیسِ عرق بود. پاهای سیا قسمت من شد، سرش را نادر گرفت و دست‌هاش بین زمین و هوا تاب می‌خورد. وقتی بدنش را توی قبر گذاشتیم جیب‌هاش را گشتم. چراغ‌قوه دستِ نادر بود و من با جستی خودم را از گودال بیرون کشیدم. نادر مثل مادرمُرده‌ها کنار قبر چمباتمه زده بود و با دست به سرش می کوبید و با هر بیل خاک ضجه می‌زد.

گودال که پُر شد با پشت بیل روی خاک زدم تا صاف و کوبیده شود. آن وقت چند بوته خار و یک تخته‌سنگ خوش‌شکل را رویش کاشتم و به نادر کمک کردم تا سوار ماشین بشود.

وقتی رسیدیم خانه نادر مستقیم رفت سراغ گنجه‌اش. بطری‌ای برداشت و بدون لیوان چپید توی حمام و بلافاصله صدای آب آمد.

هر کاری کردم نتوانستم رؤیا را دست‌به‌سر کنم. قیافه‌ی داغان نادر همه‌چیز را لو می‌داد. داستان را در سکوتِ مرگبار رؤیا براش تعریف کردم، بعدش یکهو خندید. گفت که شوخی مسخره‌ای بود. گفت که می‌رود به سیا زنگ بزند و چند قدمی هم به سمت آشپزخانه برداشت. بعد انگار چیزی یادش افتاده باشد رفت سمت اتاق. سر گامِ سومش چند ثانیه‌ای مکث کرد و چرخید طرف من. موهاش توی هوا چرخ خورد. گفت «شوخی می‌کنی. مگه نه؟» حرفی نزدم. «شوخی مسخره‌ایه سیاوش.» دوید طرفم و کشیده‌ای خواباند توی گوشم. برق از سرم پرید. «شوخی مسخره‌ی بی‌خودیه. کثافت!» بعد افتاد به گریه. از حمام صدای شُرشُر آب می‌آمد، رؤیا به سینه‌ام مشت می‌کوبید و من سعی می‌کردم بغلش کنم. تا یک ساعت بعدش کار من این بود که نادر را به هزار زحمت از حمام بکشم بیرون و بخوابانم روی تخت و رؤیا را هم روی همان کاناپه، و بروم اتاق خودم. کم‌کم ترس داشت سرک می‌کشید، خسته بودم و مدام به بخت بدم فحش می‌دادم. حالم بد بود. یک چیز سنگین توی دلم

بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد. مثل یک غده‌ی سرطانی.
مثل یک توده‌ی عفونی سرماخوردگی‌ای شدید که
می‌دانی تو را نمی‌کُشد اما مدت‌ها با تو خواهد ماند.
از خونسردی‌ام بعدِ دیدن جنازه‌ی سیا، بعدِ بغل
کردن و خاک کردنش ترسیده بودم.
توی جیب‌های سیا یک شیشه‌ی عطر درست
به اندازه‌ی یک‌سوم مداد بود، دسته‌کلیدش،
کارت‌های شناسایی، گواهی‌نامه، دویست و پنجاه
هزار تومان پول، یک گردن‌بند و یک دفترچه.
دفترچه پُر بود از اسم و شماره‌تلفن که به دقت یک
وسواسی درجه‌سه نوشته شده بود. بعضی‌هاشان
را می‌شناختم، آدم‌های کله‌گُنده‌ای بودند؛ رابط‌ها،
فروشنده‌ها، خریدارها و حتا رؤسای بانک. دفترچه
به شیوه‌ی من‌درآوردیِ خودِ سیا رمزگذاری شده
بود که فقط من، رؤیا و نادر از آن سر درمی‌آوردیم.
بیشتر به بازی شبیه بود تا رمز، اما هر چه بود از یک
قاعده و قانون شخصی پیروی می‌کرد اسم‌ها واقعی
بود، اما شماره‌ها براساس فرمول چهارمرحله‌ای
سیا ثبت شده بود. می‌گفت آن را با یکی از دوستان
کودکی‌اش بعد از خواندن مجموعه داستان‌های

پلیسی مایک هامر ساخته بود.

این شکلی بود: کُد شهرها و کشورها درست بود. بعد، مرحله‌ی اول، دو شماره‌ی اول به انتها منتقل می‌شد. مرحله‌ی دوم، شماره‌های پنجم و ششم، که ششمی در واقع اولین عدد هم بود، می‌آمد ابتدا و سرآخر؛ مرحله‌ی سوم، شماره‌های سوم و چهارم و پنجم به آخر برده می‌شد و شماره‌ی آخر می‌آمد اول. باید معجزه‌ای می‌شد و شماره‌ی اصلی کشف می‌شد. تازه، اسم‌های واقعی جلو شماره‌ها دام نبود. اکثر این شماره‌ها برای این بود که اگر کسی پشت تلفن اسم جلو شماره را صدا می‌کرد، یعنی دفترچه لو رفته است. در واقع چیزی که به درد می‌خورد اسم نبود، شماره‌ی جلوش بودند. ۱، ۲، ۳،... که مثل هر دفترچه‌تلفن دیگری حاشیه‌ی سمت راست نوشته می‌شد. این شماره‌ها رمز میان گروه ما و صاحب خط تلفن بود. شماره‌ها تا ۸۷ ادامه داشت. این ۸۷ نفر تخصص‌شان حمل، فروش، پول‌شویی، قتل و کارهای دیگر بود و به‌قدری خبره بودند که نام‌شان در دفترچه‌تلفن سیا آمده بود.

دفترچه را لابه‌لای وسایلم گذاشتم و تلاش کردم تصاویر آن شب را از ذهنم بیرون کنم. البته می‌دانستم بیهوده است، چون ذهن برای حذف خاطرات و اتفاقات غلامِ کسی نیست. چون به تو اجازه نمی‌دهد در کارش دخالت کنی. تو حداکثر می‌توانی نشانه‌های تداعی آن اتفاق یا خاطره را پاک کنی؛ می‌شود عکس‌ها را پاره کنی، نامه‌ها را بسوزانی، فیلم‌ها را توی سطل آشغال بیندازی، یا حتا وانمود کنی که چیزی نبوده اما به‌محض این که کارت تمام می‌شود، وقتی که می‌خواهی با خیال راحت از قهوه و زندگی‌ات لذت ببری، می‌بینی همه‌ی آن تلاش‌هات خودِ اتفاق را تداعی می‌کند.

دوم

من کنار نادر صحنه‌ی ترسناک زیاد دیدم؛ مردهایی با صورتِ خونی، دست‌های بسته‌شده به صندلی، قیافه‌های نزار، زالوهایی که خون آدم‌ها را می‌مکیدند، مهندس‌های ترس‌خورده، چشم‌های

ازحدقه‌درآمده، اسلحه، قلتشن‌هایی با لباس‌های چرک‌گرفته و دندان‌های سیاه و زرد، مثل آب خوردن آدم کشتن‌ها، هر شب خوشحال بودن از روز گیر پلیس نیفتادن. اما هیچ‌باری به اندازه‌ی فردای روز دفن سیا نترسیدم، وقتی نادر حدود ساعت یازده صبح از حمام بیرون آمد، قهوه‌اش را روی میز گذاشت، یک مسکن خورد و بالاسر من دست‌هاش را به‌هم کوبید و گفت «خُب دیگه، بریم سر کارمون.»

رؤیا بی‌حال نگاهش کرد. دستان نادر نشست روی شانه‌هام. گرم و سرحال بودند، انگار حمام صبح همه‌چیز را شُسته بود و پاک کرده بود و از نو ساخته بود و به او انرژی داده بود. با خودم گفتم چه‌طور می‌تواند مرگ سیا را این‌طور فراموش کند! گفت «سیا، با رؤیا می‌رید خونه‌ی سیامک رو پاک می‌کنید. هر چی به چشم‌تون خورد؛ هر چی که ممکنه یه درصد به کار ربط داشته باشه؛ به من، به رؤیا، به خودت. خیلی دقت کنید چیزی جا نمونه. من هم می‌رم سراغ باقیِ کارها.»

رؤیا چند جوش ریز قرمز زده بود. «بابای سیا چی؟»

تا آن لحظه نمی‌دانستم سیا پدر دارد. نادر گفت «خودم یه کاریش می‌کنم. شاید به مدیر خانه‌ی سالمندان بگم یه طوری بهش بگه. شاید هم نگم.»

خانه‌ی سیا گالری عکس بود. یک گالری شیک مدل فرانسوی. ورودی‌اش راهروِ درازی بود که یک دیوارش فرش شده بود با عکس‌های سیاه‌سفید. بی‌نظم و قاعده نصب شده بودند. بزرگ‌ترین‌شان عکس پیرزنی بود با دستانی پینه‌بسته و چشمانی ویران‌کننده، که نمِ اشکی غریب درشان سوسو می‌زد. پیرزن زل زده بود به دوربین. دماغش زخمی سطحی داشت و موی سفید درهمش از زیر روسری بیرون ریخته بود روی یک ور صورتش. عکس کناری‌اش عکسی بود که بعدها فهمیدم چه‌قدر معروف است؛ بچه‌ی سیاه‌پوستی مچاله‌شده که کمی آن‌طرف‌ترش لاشخوری منتظر مرگش بود.

رؤیا دسته‌کلید را روی اُپن آشپزخانه انداخت و پرسید «تا حالا نیومده بودی این‌جا؟»

گفتم «نه.»

شروع کرد توی کابینت‌ها را گشتن. «عاشق عکاسی بود.» صداش بُغض داشت.

عکس یک ایستگاه قطار هم بود. ستون‌های مورب نور تابیده از پنجره‌های سقفْ محوطه‌اش را روشن کرده بود. وهم‌انگیز بود و حتا کمی ترسناک. سایه‌هایی در فضای تاریک‌وروشن ایستگاه مثل ارواح باهم حرف می‌زدند.

رؤیا گفت «می‌آی کمک؟»

توی اتاق‌خواب سعی می کرد تخت را بلند کند؛ تخت قهوه‌ای بزرگی با رواندازی قرمز، به رنگ پرده‌ها. کمکش کردم. ناله‌ای کرد که «چه‌قدر سنگینه.» بعد یکهو خندید. «پس بگو چرا بی‌پدر نمی‌ذاشت هیچ‌وقت این اتاقه رو ببینم. واسه خودش کِلاب درست کرده بود.»

سیا اصرار داشت عکس‌ها را نامرتب به دیوار بزند. عکس‌های اتاق‌خواب زن‌های نیمه‌برهنه‌ای بودند با چهره‌هایی غمگین و مرموز.

یکی‌شان عکس زنی بود لاغر و ظریف. نگاهش به ورای دوربین و مخاطبش بود. شانه‌اش را با انحنایی ماهرانه کمی جمع کرده بود سمت صورتش. بر بازوش پروانه‌ای کشیده شده بود هزاررنگ. همه‌ی عکس سیاه‌سفید بود الا آن پروانه.

بدون فکر گفتم «می‌تونم این رو بردارم؟»

رؤیا زیرچشمی نگاهی به من و عکس انداخت.

لابد داشت سلیقه‌ام را سبک‌سنگین می‌کرد. گفت «هر چی دلت می‌خواد می‌تونی برداری. فکر نکنم دیگه ناراحت شه.» چیزی زیر تخت پیدا نکرده بود.

سراغ رختکن رفت. اتاقی بود دوازده سیزده‌متری پُر از رِگال‌های چوبی که کت‌وشلوارها و پیراهن‌ها آویزان‌شان بودند. پایین و بالای رگال‌ها هم کشوها و گنجه‌های کفش‌ها، تی‌شرت‌ها، لباس‌های زیر و گرمکن‌ها بود. یک قفسه کیپ‌تاکیپ ساعت و ادوکلن داشت. همه‌چیز چنان منظم چیده شده بود که انگار همین الان یک گروه خدمتکار مرتب‌شان کرده باشد.

رؤیا کوله‌پشتی مشکی‌ای پرت کرد طرفم.

«ساعت‌ها رو جمع کن. لباسی هم اگه دوست داری بردار واسه خودت.» خودش افتاد به جان کشوها.

خانه‌ی سیا یک اتاق دیگر هم داشت. کتابخانه بود یا اتاق کار نمی‌دانم، اما دورتادورش قفسه‌ی کتاب بود و وسطش یک میز بزرگ قهوه‌ای. لپ‌تاپش را

گذاشتم توی کوله. ویترینی شیشه‌ای گوشه‌ی اتاق بود که دوربین‌ها و لنزهای عجیب‌غریبش را توی آن چیده بود. حدود بیست لنز و دو سه بدنه‌ی دوربین.

«گنجش این جا بود.»

چرخیدم و رؤیا را پشتم دیدم.

«پیداش کردم. می‌تونیم بریم.» یک دفترچه، شناسنامه و دوتا پاسپورت دستش بود.

اشاره کردم به ویترین. «می‌تونم برشون دارم؟»

رؤیا داشت از اتاق خارج می‌شد. گفت «احتمالاً خوشحال هم می‌شه.»

هر کدام را که به‌نظرم خوشگل‌تر بود توی کوله انداختم و برگشتم به هال. هالِ پُرعکس. میان‌شان هم سه دست مبل، یک میز ناهارخوری دوازده‌نفره، تلویزیون بزرگی چسبیده به‌دیوار و کُلی آباژور و مجسمه.

بزرگ‌ترین تابلوِ هال عکسِ مرد ژولیده‌ی جذابی بود. سیگاربرگ کلفتی گوشه‌ی لبش بود. لباس ارتشی‌اش درجه نداشت. موی پُرپشتش از زیر کلاه کج نظامی‌اش بیرون زده بود. مرد ترکیبی از نگاه تیزبین یک نقاش، جذبه‌ی یک هنرپیشه‌ی هالیوود

و کاریزمای یک ژنرال ارتش داشت.
کمی آن‌طرف‌تر عکس یک کارگر بود با چشمانی پوشیده از مویرگ. زل زده بود به دوربین. ترسناک بود. شاید کارگر معدن زغال‌سنگی بود.
یک عکس رنگی هم بود. تنها عکس رنگی خانه. کوه‌ها مه‌گرفته بود و آسمان ابری. دوربین به اندازه‌ی قد یک مرد یا زن میان‌بالا از کف دشت بالا آمده بود و درست مقابل پای عکاس. فرش سفیدی از جمجمه‌ی انسان پهن بود. حدفاصل کوه‌ها و این پارچه‌ی خوفناک هم مردان سیاه‌پوست مسلحی به حالت تهدید و تنفر به جمجمه‌ها نگاه می‌کردند.
گوشه‌ی سمت راست عکس شعری بر آسمان ابری و جنگل و دشت و بخشی از پارچه‌ی سفید روی زمین نوشته شده بود:

وسوسه‌های ایزد شما
چه بسیار که
بدتر از وسوسه‌های شیطان ماست

بوی دودِ سیگار شنیدم. رؤیا روی راحتی هال ولو

شده بود. گفت «همیشه می گفت من باید یه مبارز می‌شدم نه قاچاقچی. می گفت خدا اون استعدادی رو که می خوای بهت نمی ده. می گفت اون چیزی رو بهت می ده که طبیعت نیاز داره تا چرخه‌اش از کار نیفته. می گفت این رسم زندگیه که توی تصمیم گیری های بزرگش تو رو پشیزی هم حساب نمی کنه، این که اسمت چی باشه، کجا به دنیا بیای، چه استعدادی داشته باشی و مرد باشی یا زن. به‌هیچ‌وجه ازت نظر نمی خواد. کار خودش رو می کنه و این تهِ نامردیه.»

زد زیر گریه. سیگار را سرسری توی زیرسیگاری خاموش کرد و دستش را جلو صورتش گرفت و هق‌هقش درآمد. صدایی از گلوش خارج شد. «بیا بغلم کن.»

آرام کنارش نشستم. سردرگم بودم چه کاری کنم که رؤیا خودش را پرت کرد توی آغوشم. رؤیا ضجه می‌زد و من فکر می کردم که باز هم بدبختی کسی موجب خوشبختی من شده است. حتا گریه کردنش هم با مریم فرق داشت. فرقی اساسی فرق بین زشت و زیبا. چند لحظه بعد از آغوشم درآمد. با دستمال

بینی‌اش را پاک کرد و دوباره سیگاری آتش زد.
آهسته گفت «لطفاً تنهام بذار.»
بلند شدم و به اتاق کارِ سیا رفتم. توی کشوهای میز چندتا آلبوم عکس پیدا کردم. هر آلبومی موضوعی متفاوت داشت. ساختمان، منظره، مردم توی خیابان و رؤیا. اولش نشناختمش، عکس‌های سیاه‌سفید کم‌کیفیتی از زنی بود که می‌توانست هر کسی باشد. پشت شیشه‌ی بخارگرفته‌ی حمام. پشت‌به‌دوربین و روبه‌دریا. وقتی در دل طبیعت توی خودش پیچیده بود. در یک پارک خارج از کشور، وقتی موش را بسته بود و با لباس ورزشی پشت‌به‌دوربین می‌دوید. تا بالاخره رؤیا را در سه تصویر میانی آلبوم شناختم. ویلای شمال را هم شناختم؛ آن دیواره‌ی شیشه‌ای، آن استخر و حتا آن صندلی ساحلی که رؤیا روش می‌نشست. توی یکی از عکس‌ها رؤیا از پشت دیوار شیشه‌ای به دریا خیره شده بود. آسمان آماده‌ی توفان بود، اما حالت رؤیا سرشار از آرامشی زنانه؛ سیگاری دستش گرفته بود و جوری ایستاده بود که پروانه‌های پشت کمرش وسوسه‌کننده‌تر از همیشه بودند. کنارش هم عکسی

از زیر آب بود که فقط پروانه‌های پشتش نشان می‌داد که رؤیاست.

«کجایی؟» رؤیا با چشمانی قرمز توی چارچوب در ایستاده بود.

«همین جام.» سرم را از کنار میز بیرون آوردم که ببینندم.

«پس چرا هر چی صدات می کنم جواب نمی‌دی؟»

«من رو؟ ببخشید، نشنیدم.»

«اون جا چی کار می کنی حالا...» به سمتم می‌آمد.

آلبوم عکس‌هاش را زیر چندتا پوشه گذاشتم.

«هیچی، گفتم ببینم این جا چیزی هست یا نه.»

«هست؟»

«فقط چندتا آلبوم عکس معمولی.»

رؤیا پوزخندی زد. «سیا هیچ‌وقت معمولی نبود. می‌دونی جایی که ما الان هستیم، چیزی که ما الان هستیم، به خاطر همین استعداد اونه. می‌دونست چه‌طور نقشه بکشه. جربزه‌ی نادر رو نداشت اما مخش خوب کار می کرد. یه‌تنه بازار شرق آسیا رو از دست روس‌ها و امریکایی‌ها درآورد.»

داشتم فکر می کردم که آیا رؤیا از عکس‌ها خبر

داشته یا نه. چرا در هیچ کدام عکس‌ها روش به دوربین نیست؟ چرا دوربین را نگاه نکرده؟ چرا طوری است که انگار خبر ندارد؟ نمی‌شنیدم رؤیا درباره‌ی سیا، خودش یا نادر چه می گوید. چند دقیقه گذشت که فهمیدم دارد شانه‌ام را فشار می‌دهد. کمی هم روی من خم شده بود گفت «من چرا این‌ها رو به تو می گم اصلاً؟ پاشو، پاشو بریم.» کوله‌ی وسایل و دوربین‌ها را برداشتم و از خانه زدیم بیرون.

سوم

نادر اتاق سیا را کرده بود اتاق جلساتش و بیشتر روزها را آن‌جا ماند. خواسته بود بروم پیشش. در را که باز کردم وا رفتم. خودش بود. خودِ خودش بود. رضا با نادر توی تراس نشسته بود.

اول از همه نادر متوجه من شد. با دست اشاره کرد بروم پیش‌شان. رضا بلند شد و به استقبالم آمد. بغلم کرد. به‌ظاهر از دیدنم واقعاً خوشحال بود، اما

بیشتر می‌خواست جمله‌ای درِ گوشم بگوید؛ «من چیزی نگفتم. مراقب باش.»

دست‌هام می‌لرزید. دانه‌های ریز سیاه دوباره پیشِ چشمم به رقص درآمده بودند. می‌دانستم که امن‌ترین جا برای رضا همین دفتر است. خودم دوست نداشتم آن‌جا باشم. وضعی داشتم که اگر رضا آن جمله را نگفته بود، گریان به همه‌ی دروغ‌هام اعتراف می‌کردم.

نادر گفت «چرا نمی‌شینی؟ دایيت رو دیدی خجالت می‌کشی؟» و زد زیر خنده.

رضا طبیعی‌تر از من رفتار می‌کرد. دست کم دست‌ها و صداش نمی‌لرزید. چند دقیقه‌ای از این در و آن در حرف زدیم تا این که نادر از رضا خواست بیرون منتظر باشد. در را که بست، نشستیم روی همان مبل وسط اتاق. نادر پیپش را آتش زد. یکی از پیپ‌های سیا بود با همان بوی توتون فوق‌العاده‌ی همیشگی.

«رضا مرد خوبیه.»

از حرفش تعجب کرده بودم. پرسیدم «این جا چی کار می‌کنه؟»

«هیچی. می خوام یه کار بهش بدم. یعنی قرار بود تو انجامش بدی، اما حالا که سیا نیست تو باید این جا باشی. می خوام رضا رو بفرستم زاهدان.»

«خو... خودم... می... می‌رم.»

«حالا چرا هول کردی بچه؟ حواسم به داییت هست بابا.» خندید.

پرسیدم «بهش اعتماد دارید؟»

«تو مگه نداری؟»

«نمی‌دونم.»

«یادت باشه نمی‌دونم جواب آدم‌های احمقه. آدم‌های عاقل یا مخالفن یا موافق. اون‌هایی رو که با نمی‌دونم تو رو از سر خودشون باز می‌کنن، از زندگیت بنداز بیرون. حالا دوباره می‌پرسم، بهش اعتماد داری؟»

«فکر کنم دارم.»

«جونش رو نجات دادی بچه. داییته.»

«باشه، اما من خوب نمی‌شناسمش.»

«نگران نباش. بهش هیچی نمی‌گی. بسته رو می‌دی و اون تو فرودگاه تحویل می‌ده. تا وقتی برسه و بعدش هم بچه‌ها مواظبش هستن.»

«من می‌دم؟»

«آره بچه. می‌خوام که تو بدی بهش. ببرش تو اتاقت، حرف‌های فامیلی‌تون که تموم شد، بسته رو بده بهش. اسم و آدرس کس‌هاییه که تو شهرها جنس‌ها رو تحویل می‌گیرن. فقط یادت باشه هیچی از جزئیات براش نگو. لازم نیست توضیحی بدی. بسته رو بده که ببره و تمام.»

پاکت، بسته‌ی زردی بود شبیه بسته‌های پُستی. روش را چسب‌کاری کرده بودند. پنج یا شش جا هم مُهر مخصوصی زده بودند. احتمالاً چیزی شبیه دفترچه‌ی سیا بود.

پرسیدم «رمز داره؟»

نادر که کتش را می‌پوشید گفت «صد درصد.»

و خندید. مستانه خندید. از آن خنده‌های پیروزمندانه.

آمادگی نداشتم با رضا رودررو شوم. احساس ضعف می‌کردم. رضا گواه زنده‌ی دروغ‌هام بود به نادر. نشانه‌ی شورش من. یادآور قهر رؤیا. ترس و اضطراب‌هام. اما چاره‌ای نبود. تصمیم گرفتم توی همان اتاق سیا ببینمش. به سیمین گفتم او را

بفرستد تو. آمد. روبه‌روی هم نشستیم. چند دقیقه‌ای بدون حتا یک کلمه حرف فقط به‌هم نگاه کردیم. بعدش من چشم دوختم به زمین و او به درودیوار. دو نفری بودیم که اتفاقی بزرگ را از سر گذرانده بودیم، اتفاقی دردناک را، و ترجیح می‌دادیم نادیده‌اش بگیریم. اما نمی‌توانستیم. پس فقط خودمان را به چیزی مشغول می کردیم تا مجبور نشویم درباره‌اش حرفی بزنیم. خودم را در قبالِ رنجی که کشیده بود مسئول می‌دانستم. حتا داشتم پیشِ خودم اعتراف می کردم که آن دروغ‌ها برای نجات جانِ رضا نبود، بلکه ابراز وجودی بود در برابر نادر و شیوه‌ی کنترلش.

بالاخره رضا سکوت را شکست؛ «چه اتاق قشنگیه.»

انگار منتظر این جرقه بوده باشم، بسته را هُل دادم طرفش. «نادر می‌خواد بری زاهدان. آدرس روشه.»

«آره؟ چرا نه! چی هست توش؟»

«تحویلِ این اسم می‌دی و برمی گردی.»

«کِی باید برم؟»

«مراقب باش اشتباه نکنی. این‌بار واقعاً می کُشدت.»

«اون‌دفعه باید تموم...»

«می گم منشی برات بلیت بخره و پولی هم برای سفر بده.» و بی‌معطلی بلند شدم و بدون این که اجازه دهم دهن باز کند تا کلمه‌ی دیگری بگوید، از اتاق زدم بیرون.

چهارم

ساعت ۱۰ و ۳۷ دقیقه‌ی چهارشنبه‌شبِ ۱۶ مهر ۱۳۸۲، همه‌چیز عالی به‌نظر می‌رسید. رضا کارش را خوب انجام داده بود. قسمت اول از حلقه‌ی دوم توزیع جنس‌های نادر هم شروع شده بود. سهم تهران توی کامیون کرست‌های زنانه و کفش‌های کُشتی رسیده بود و برای تور کُشتی هم برنامه‌ریزی شده بود. طبق قرار اتوبوس ما از اول آبان حرکت می‌کرد و یک‌ماهه به پنج شهر می‌رفتیم. تا قبلِ آن من وظیفه‌ی دیگری هم داشتم؛ نگه‌داریِ چهار کیلو کوکایینِ به قول نادر سفارشی. باید دو سه روزی یک جای امن مخفی‌شان می‌کردم.

آن شب نادر خوشحال‌ترین مردِ زمین بود و مطمئن از پیشرفتِ درست کارش. داشت برنامه‌ای درباره‌ی زنجره‌ها را نگاه می‌کرد. رؤیا هم منتظر بود حمال‌هایی که جنس‌ها را توی شکم‌شان بین کشورها جابه‌جا می‌کردند از آن‌طرف آب خبر

رسیدن‌شان را بدهند و داشت کتابش را می‌خواند.
من اضطراب داشتم و به این فکر می‌کردم که آیا
کمدم توی باشگاه امن است یا نه. بعدِ قهرمانی،
هاشم یکی از کمدهای درب‌وداغان باشگاه را بهم
داده بود و من هم چند وقت بعدش چهار کیلو
کوکایین را توی یک کوله‌پشتی آن‌جا گذاشتم.
به‌نظرم نقشه‌ی خوبی می‌رسید و کسی متوجهش
نمی‌شد. اما یک‌جورهایی عذاب‌وجدان هم داشتم.
البته بهتر است بگویم استرس، چون عذاب‌وجدان
یک افسانه است مخصوص آدم‌های بی‌هدف.
کسانی که نخ‌شان را به هر طرف بچرخانی
خودشان هم می‌چرخند. حتا آن وقت‌ها فکر
می‌کردم عذاب‌وجدان ساخته شده تا مردم در
یک محدوده‌ی مشخص قابل‌کنترل باشند. مثل
شرافت. مثل صداقت یا نوع‌دوستی.
صفحه‌ی تلویزیون را نمی‌دیدم، ولی صداش را
می‌شنیدم که می‌گفت «زنجره‌ها در هفده‌سالگی
بلوغ پیدا می‌کنند و سر از خاک بیرون می‌آورند
و زندگی تازه‌ای را تجربه می‌کنند، زندگی‌ای که
اگرچه بی‌خطر نیست مملو از شور و هیجان برای

این جانوران مرموز است که سبک زندگی ویژه‌ی خود را طراحی کرده‌اند. این حشرات...»

تلفنم زنگ خورد. رضا پشت خط بود. صداش عادی نبود. کمی بم بود. انگار گرفته باشد و نفس‌نفس بزند. «خوب گوش کن. سؤال هم نکن ازم. اصلاً هم نگو من پشت خطم. همین حالا پاشو از خونه بزن بیرون.»

گیج شده بودم. آخر چه‌طور می‌توانستم جلوِ حیرتم را بگیرم؟ همه‌ی سعی‌ام را کردم ولی باز هم از دهنم پرید که «چی شده؟» رؤیا از بالای عینکِ مطالعه‌اش نگاهم کرد.

سریع گفت «فقط ده دقیقه وقت داری. این عوضِ نجات دادن جونم.» و قطع کرد.

بعدِ نزدیک به شش ماه رضا بالاخره کاری را که در انبار کرده بودم، به زبان آورده بود. البته می‌خواست با این یادآوری مرا وادار به انجامِ کاری بکند. چرا؟

رؤیا پرسید «چیزی شده سیا؟»

خودم را جمع‌وجور کردم. «نه... یعنی آره... نمی‌دونم. یکی از بچه‌های باشگاه بود. خواست فوری برم پیشش. نمی‌دونم چی شده.» بلند شدم و

چند قدمی برداشتم سمت اتاق.

نادر پَرِ پرتقالی توی دهنش انداخت. پرنده‌هایی اندازه‌ی کبوتر داشتند زنجره‌ها را شکار می‌کردند و صدا می‌گفت «پرنده‌ها روزها کمین می‌کنند تا زنجره‌ها کاملاً از خاک بیرون بیایند و بعد به‌سادگی آن‌ها را شکار می‌کنند. این ساده‌ترین شکار دنیاست.»

رؤیا گفت «یعنی این وقت شب؟»

گفتم «نمی‌دونم چی شده.» و رفتم به اتاق. صدای رضا داشت توی گوشم می‌پیچید؛ فقط ده دقیقه.

صدایی از درونم می‌گفت باید به حرفش اعتماد کنم. دفترچه‌ی سیا و شناسنامه و مقداری پول و لباس را چپاندم توی کوله. نگاهی دورتادور اتاق چرخاندم و زدم بیرون.

البته برای این که شک نکنند لباس ورزشی‌ام را هم پوشیدم.

گوینده داشت می‌گفت «زنجره‌ها تنها موجوداتی هستند که هیچ ابزار دفاع و حمله‌ای ندارند.» رؤیا و نادر سرشان به کار خودشان بود. رؤیا کتاب می‌خواند و نادر غرق در حالت برزخی‌اش، مبهوت

قانون و قدرت جنگل و حیوان‌ها بود. معطل می‌ماندم نُطقی برام از جنگل و ساکنانش می‌کرد. به همین خاطر زیرلب گفتم خداحافظ و تندی زدم بیرون. نرم‌نرم راه افتادم طرف خیابان ولیعصر و از کوچه پایین آمدم. نمی‌دانستم باید کجا بروم و اصلاً چرا باید بروم. هنوز ده‌تا خانه هم نرفته بودم که اتفاق افتاد. کوچه به‌آنی پُر شد از ماشین‌های شیشه‌دودی که چراغ خاموش و بی‌صدا از دو سر کوچه وارد شدند.

پریدم پشت یک درخت. آخرِ همه‌ی ماشین‌ها ون بزرگ سیاهی از کنارم گذشت که روش با حرفی درشت و سفید نوشته شده بود: Police.

درونم خالی شد و دلم هُری ریخت پایین. جغد شوم مغزم داشت نعره می‌کشید و خودش را به درودیوار می‌کوبید. ماشین‌ها از دو طرف یکی‌مانده به خانه‌ی نادر ایستادند. آرام و بی‌سروصدا اول کت‌وشلوارپوش‌ها و بعدش مأمورهای سیاه‌پوش یونیفُرم‌به‌تن با اسلحه‌هاشان پیاده شدند و لابه‌لای بوته‌ها و درخت‌ها مخفی شدند، ماشین‌ها هم آرام دنده‌عقب گرفتند.

سه نفر از کت‌وشلواری‌ها توی پیاده‌رو باهم گپ کوتاهی زدند و یکی‌شان که پیرمردی بود جدا شد و رفت درست جلوِ درِ خانه‌ی نادر خوابید زمین. نفر دوم چیزی به بی‌سیم گفت و توی یکی از ماشین‌ها قایم شد و نفر سوم زنگ خانه‌ی نادر را زد.

فرق سر تا نوک پام داشت می‌لرزید. چیزی در دلم فرو ریخته و خُرده‌هاش در کُل بدنم پخش شده بود. باز هم سوزن‌بان پُر کار زندگی‌ام داشت اهرم سوزنی را جابه‌جا می‌کرد. دیگر قرار بود کجا بروم؟

نفر سوم داشت از آیفون با نادر یا رؤیا حرف می‌زد. تمام که شد کمی عقب کشید و منتظر ماند. اشاره‌ی ریزی هم به همکارهاش کرد که انگار دایره‌ای بکشد توی هوا. در باز شد. اول نادر با ربدوشامبر و پیپش آمد بیرون و پشت‌سرش رؤیا با شالی که انداخته بود روی شانه‌هاش و دامنی سفید که توی باد ملایمی که می‌وزید تکان‌تکان می‌خورد. نادر رفت طرف پیرمرد چمباتمه زد کنارش. از هیچ جایی صدایی نمی‌آمد. بلند که شد از حرکات دست و صورتش حدس زدم که باید بگوید نمی‌شناسدش. رؤیا هم کاری توی همین مایه‌ها کرد. نادر برگشت برود که

همه‌چیز شروع شد؛ شروع یک پایان. نفر سوم اسلحه‌اش را از زیر کتش درآورده بود. نفر اول مثل فنر از جاش پریده بود. نفر دوم با اسلحه‌ی بالاگرفته می‌دوید سمت‌شان و همه شروع کردند به داد می‌زدند «دست‌ها بالا! پلیس!» جیغ رؤیا لای صدای باز شدن درهای نزدیک به ده‌تا ماشین و آژیرهاشان گم شد. مرد دوم نادر را چسبانده بود به دیوار و بهش دست‌بند می‌زد. مرد اول با بی‌سیم حرف می‌زد و مأمورهای سیاه‌پوشی ماسک زده با مسلسل‌های دستی‌شان داخل خانه می‌شدند. دو مأمور چادری هم رؤیای کُپ کرده را دوره کرده بودند و سعی می‌کردند چادری سرش بیندازند. نادر را دیگر روی زمین خوابانده بودند. مرد اول داد می‌زد «سروان‌مرادی!» بعدِ یکی دوبار صدا زدن همزمان یکی از سیاه‌پوش‌ها از خانه آمد بیرون، پایی چسباند و طوری که انگار اگر آرام بگوید سرهنگ نمی‌شنود، داد زد «جناب‌سرهنگ، کس دیگه‌ای نیست.»

سرهنگ اشاره‌ای کرد و آژیرها قطع شد و فقط چراغ‌های گردان کوچه را رنگارنگ می‌کرد. آدم‌ها از

پنجره‌های روبه کوچه‌شان یا از لای درِ خانه‌شان داشتند سرک می کشیدند.

سروان‌مرادی پشت به من داشت با سرهنگ حرف می‌زد. «بله قربان، خودشه؛ نادر میرزایی و همسرش رؤیا مُطلا.» نادر سرش را کمی از روی زمین بلند کرد و نگاهی به بالا انداخت یک‌دفعه چنان دادی کشید که همه‌ی آدم‌ها و مأمورها و کُل جنبندگان آن حوالی چند ثانیه‌ای درجا خشک‌شان زد. مثل شیری زخم‌خورده نعره می کشید و فحش می‌داد. به خواهر نداشته‌ام. به مادر مُرده‌ام. به همه‌ی کس‌وکارم. هوار می کشید «سیا، کاری می کنم که عین دایناسورها منقرض بشی. من نادرم، نادر!» انگار شک نداشت حرف‌هاش دارد به گوشم می‌رسد. سرهنگ خیلی خونسرد دستش را روی شانه‌ی سروان‌مرادی گذاشت و تشکری کرد. سروان چرخید. صورت رضا داشت آبی و قرمز می‌شد.

نای ایستادن نداشتم. دلم می‌خواست زار بزنم. در آن لحظه هیچ فکری نداشتم که رضا با زندگی من چه کرده بود. کارش در حق من خدمت بود یا

خیانت.

رضاببعی تروفرز دوید سمت الگانسی که ته کوچه بود. رضا، رؤیا، دو مأمور زن و راننده‌ای جوان دنده‌عقب از کنارم رد شدند. کمی جلوتر دور زدند و با چراغ گردان‌هایی روشن از کوچه خارج شدند. نادر را هم بردند. از پشت درخت بیرون آمدم. در هوای نه‌چندان سرد اوایل پاییز داشتم مثل سگ می‌لرزیدم.

پـنجم

روی نیمکت یک پارک از خواب بیدار شدم. توی دست‌هام ها کردم بلکه کمی گرم شود. بلند شدم و کوله‌به‌دوش راه افتادم. عضله‌های پام به اختیارم نبودند و سرکش شده بودند. شروع کردم به دویدن. دویدم... می‌دویدم و گریه می‌کردم. نه خوشحال بودم نه غمگین. نه می‌ترسیدم و نه خیالم راحت بود. سرم سنگین بود حسابی. باران می‌بارید و می‌بارید و من از کنار آدم‌ها رد می‌شدم.

آن‌قدر دویدم تا بالاخره عضله‌هام آرام و آرام‌تر شدند و بی‌حس. توی پیاده‌رو بزرگراهی بودم. ماشین‌ها به‌سرعت از کنارم می‌گذشتند. دولا شدم و از شدتِ نفس‌نفس زدنم به وحشت افتادم. شروع کردم به راه رفتن. فکر و روانم از کار افتاده بود. باران کم شده بود. انگار دنیا برام به پایان رسیده و همه‌ی دروغ‌هایی که گفته‌ام گریبانم را گرفته بود. سردم شده بود و اشک چشمم یخ زده بود. فقط می‌توانستم راه بروم و راه بروم.

راه می‌رفتم. با خودم حرف می‌زدم. گاهی زور می‌زدم گریه‌ام بگیرد، اما اشکم درنمی‌آمد. احساس بدبختی می‌کردم. حتا بیشتر از وقتی که هنوز نادر را ندیده بودم. باران نرم به صورتم می‌خورد. چند ساعتی رفتم و رفتم تا این که یکهو متوجه شدم پاهام مرا آورده‌اند به فلاح و در مغازه‌ی پپیلی. یک روز کامل راه آمده بودم. دیروقت بود و مغازه تعطیل. چاره‌ای نداشتم، زدم به در مغازه‌اش.

دیدم که از اتاقک پشت مغازه‌اش سرک کشید. دوید و در را باز کرد. طوری از دیدنم ذوق‌زده شده بود که جا خوردم.

«راه گم کردی بامرام؟ یهو رفتی حاجی حاجی مکه!» یک‌ریز حرف می‌زد. «اما خیالی نیست. دنیا محل گذره و ما هم از شانس گه‌مون ریگ کف جوب. بیا... بیا بشین که خوب موقعی اومدی.» بدون شک متوجه سرووضع به‌هم‌ریخته‌ی من نشده بود. «جعفر که یادته؟ جعفرخَله، همون که سرهنگ رو کُشت... برگشته. جعفر برگشته. انگاری تو تیمارستان که بوده به این نتیجه رسیده‌ن که دیگه خطری نداره. اما این رو ولش...» توی استکانی چای ریخت. «این هم قند... آره جون داداش... زبون واز کرده. اصلاً انگار قرار نیست این محل آروم بگیره. بعدِ ده دوازده سال اومده و سر زخم رو دوباره واز کرده.» کمی مکث کرد منتظر واکنش من ماند.

بعدِ چند ثانیه‌ای مثل مُرده‌ها گفتم «خُب...»

«خُب نداره که، اسلحه رو که دادم بهت...»

دنیا سرم خراب شد. تازه یاد هفت‌تیر افتادم. کنار سینک ظرف‌شویی خانه‌ی بلوار مخفی‌اش کرده بودم. اثر انگشت‌های من روش بود. بنابراین حتا ممکن بود قتل سرهنگ هم گردن من بیفتد. چه

مصیبتی! به پپیلی چیزی نگفتم. اول به این خاطر که نمی‌دانستم کار درستی است یا نه. دوم هم به این خاطر که او داشت یک‌ریز حرف می‌زد و اجازه نمی‌داد من دهن باز کنم.

«جعفر که اومده گفته اسلحه رو از کجا گیر آورده. راستی...»

بی‌مقدمه پراندم «می‌خوام چند روز پیشت بمونم. می‌تونم همین گوشه کنارها بخوابم. فقط چند روز.»

با تعجب نگاهم کرد. «نوکرتم به‌مولا، اما...»

«نمی‌شه؟»

«آخه تو که خونه‌زندگی داشتی واسه خودت. خونه‌ی اون یارو چی بود اسمش... نادر؟ آره، نادر.»

دیگر به درست و غلطش فکر نکردم و همه‌ی ماجرا را از اولش تعریف کردم. آن‌قدر داستانم براش جذاب بود که بی‌خیال جعفر شد. پپیلی، عاشقِ سینه‌چاک قصه‌های آدم‌ها، کسی که با یک نگاه باارزش‌ترین زباله‌ها را پیدا می‌کرد، پشتِ هم قند بالا می‌انداخت و با چشمانی وق‌زده به حرف‌هام گوش می‌کرد. حتا ازم می‌خواست و من هم بعضی قسمت‌ها را دو یا سه‌بار تعریف می‌کردم. به‌نظرم

دوست داشت حفظ شود. داستانم به‌قدری واقعی بود که سخت کسی می‌توانست باورش کند. داستانی که از یک دست‌شویی نمورِ یک باشگاه دست‌چندم کُشتی شروع شده بود...

در همه‌ی مدتی که آن‌جا بودم هیچ کاری نکردم. خودم را در آن اتاقک حبس کرده بودم و جز با پپیلی با کسی حرف نمی‌زدم. بیرونِ مغازه که به‌هیچ‌وجه نمی‌رفتم. مشتری هم که می‌آمد مخفی می‌شدم و هر لحظه منتظر هجوم پلیس‌های سیاه‌پوش به داخل مغازه بودم.

روز پنجم، حوالی ساعت یازده شب، کرکره‌ی مغازه بالا رفت و من نفسم توی سینه حبس شد. پپیلی بود. کرکره را تا نصفه کشید پایین و آمد به اتاقک. بریده‌ی روزنامه‌ای داد دستم. «پلیس همه‌چی رو اعلام کرده.»

ضربان قلبم شدت گرفت.

گفت «دور سبزی پیچیده بودنش. تاریخش مال پریروزه.»

روزنامه را از دستش قاپیدم. هنوز گل‌ولای سبزی

روش بود. بازش کردم و اولین چیزی که دیدم عکس نادر بود. خودم این عکس را از عکاسی براش گرفته بودم.

عکس بزرگ‌تری اما از فرمانده پلیس بود، همان سرهنگی که آن شب دیده بودم. میکروفُن توی صورتش بود. فرمانده گفته بود «پس از ماه‌ها کار اطلاعاتی موفق شدیم بزرگ‌ترین محموله‌ی در حال جابه‌جایی موادمخدر در کشور و یکی از مخوف‌ترین باندهای قاچاق مواد را کشف و عوامل آن را دستگیر کنیم.» گفته بود «این باند بین‌المللی در کشورهای ایران، افغانستان، قبرس، آلمان، فرانسه، نروژ، امارات متحده، قطر و کلمبیا فعالیت می‌کرده است.» کلمه‌ی باند در نظر مردم تأثیر و وهم عجیبی دارد و هر چه بزرگ‌تر و مخوف‌تر باشد اعضاش فضایی‌ترند. وقتی مردم این کلمه را توی روزنامه می‌خوانند هر حرفی را راجع به آدم‌هاش بی‌حرف‌وحدیث قبول می‌کنند، به‌خصوص اگر یک فرمانده پلیس آن را به زبان آورده باشد. آن‌قدر تأثیر دارد که مرا هم گرفت. انگارنه‌انگار خودم عضو این باند بوده‌ام و خیلی بیشتر از آن‌چه فرمانده به

خبرنگاران گفته می‌دانم.

فرمانده گفته بود «دو شب گذشته در یک عملیات هماهنگ ۳۶ نفر از عوامل این باند که چهار نفر آن‌ها از اتباع خارجی بودند در نقاط مختلف ایران بازداشت شدند. تحقیقات و همکاری با پلیس بین‌الملل به منظور بازداشت عوامل خارجی این باند نیز در جریان است.» روزنامه درست وسط متن پاره شده بود. «... سرکرده‌ی ایرانی این باند که از امریکا به... به دلایل امنیتی بیشتر توضیح... اعضای این باند بین‌المللی مواد پیش‌ساز را از یک کشور اروپایی... و در آن جا با تبدیل تریاک به هرویین آن‌ها را وارد... به اروپا و امریکا هم ترانزیت می‌کند...»

روزنامه را با هیجان این‌ور آن‌ور کردم اما بیشتر از این چیزی نبود. حتا نمی‌شد فهمید کدام روزنامه است. در آن تکه هیچ حرفی از خانه‌ی بلوار کشاورز زده نشده بود. روزنامه‌ها دروغ بزرگی هستند که فقط پول هدر می‌دهند، چون همه‌ی چیزهایی که می‌گویند دیروز و روزهای قبل اتفاق افتاده است.

من آن روز به نشانه‌ای برای آینده نیاز داشتم. به چیزی که راه را نشانم بدهد. کاغذپاره‌ی جلو روم

فقط چیزهایی را می گفت که خودم بسیار بیشتر از آن‌ها را می دانستم.

تمام شب را به آن اتفاقات و نوشته‌های روزنامه فکر کردم. نمی‌توانستم تا ابد توی آن اتاقک مخفی بشوم. نه پول زیادی داشتم، نه کاری و نه حتا امیدی. وضعم خیلی بدتر از روزهای قبلِ آشنایی با نادر بود. هیچ‌چیز برام نمانده بود جز حسرت یک زندگی مرفه، و البته لذت قهرمانی و بوی عرق سالن‌های کُشتی.

پپیلی گفت «حالا می خوای چی کار کنی؟»

گفتم «نمی دونم.»

گفت «تا هر وقت بخوای می‌تونی این جا بمونی.»

گفتم «نه. باید یه کاری بکنم... شاید فردا برم ببینم تو خونه‌ی بلوار هم ریخته‌ن یا نه.»

«حتماً ریخته‌ن.»

امیدم به این بود که رضا وقت نجات دادن من به این هم فکر کرده باشد که من به یک سرپناه هم نیاز دارم.

ششم

صبح زود خودم را به بلوار کشاورز رساندم، مثل یک دزد به خانه‌ام نزدیک شدم. کلاه پیلی را تا آن جا که می‌شد روی سرم پایین کشیده بودم و عینک‌آفتابی بزرگش را هم زده بودم. چندباری از روبه‌روی برج رد شدم. خبری خاصی نبود اما نمی‌توانستم خطر کنم. با دیدنِ شکل دستگیر شدن نادر، حتا از سایه‌ی خودم هم می‌ترسیدم.

رفتم به بلوار وسط خیابان. یقه‌ی پیراهنم را بالا دادم و کلاه را پایین‌تر کشیدم. شاید کمتر از پنج دقیقه گذشته بود که سایه‌ی سنگین سه نفر را روی سرم احساس کردم. یک نفر هم آمد کنارم نشست و دستش را روی شانه‌ام گذاشت.

«به‌به، آقاسیاوش!»

صدای داوود را که شنیدم، هم ترسیدم، چون داوود مشکل تازه‌ای روی مشکلاتم بود، وهم آن‌قدر خوشحال شدم که خواستم بغلش کنم. داوود

نشانه‌ی امنیت بود. یعنی که پلیس نیامده آن جا.

مطمئن بودم داوود همه‌ی روزهای بعدِ دستگیری نادر را برای پیدا کردن من این جا کشیک داده و اگر پلیس می‌دید، حتماً می‌رفت.

گفتم «چه‌طوری داوود؟» هنوز مثل آخرین‌باری که دیده بودمش حرف می‌زدم.

«پس هنوز می‌شناسی من رو آق‌پسر!»

گفتم «بگو داوود، چی می‌خوای؟»

آرام زد روی صورتم. درست مثل وقتی که می‌خواست کارش را توی چال شروع کند و من باید آماده می‌شدم مچ پاش را بچسبم.

«دستت رو بردار داوود.»

«اُه‌اُه، چه خفن! نکنه هنوز نادر بیرونه و ما خبر نداریم بچه، ها؟»

عطش داوود به انتقام کورش کرده بود. نادری در کار نبود، اما قطعاً من هم آن سیاوش قبل نبودم. نایب‌قهرمان جهان بودم. در بلوار کشاورز توی یک برج زندگی می‌کردم. عضو بزرگ‌ترین باند قاچاق کشور بودم و از همه مهم‌تر، یاد گرفته بودم که عقب‌نشینی همیشه به معنای شکست نیست.

داوود این‌ها را نمی‌دید. فکر می‌کرد دارد همان پسر بدبخت لاغر توی جزیره را می‌بیند که با شنیدن اسم چال به لکنت می‌افتد، حدقه‌ی چشم‌هاش گشاد می‌شود و رگ زیر چشمش بیرون می‌زند.

گفتم «خُب، الان چی می‌خوای؟»

«آهان، حالا شدی بچه‌ی خوب. اول می‌خوام بچزونمت. دهنت رو صاف کنم. حتا شاید بدم بچه‌ها...»

«مراقب حرف زدنت باش داوود.»

«نه بابا! لاتی شدی واسه خودت!» پس گردنی‌اش برق از چشمانم پراند.

داوود گفت «این رو زدم تا یادت بیاد باید بگی آقاداوود... آقا چی؟...»

یکی دیگر زد. «سؤال می‌پرسم جواب بده!»

«آقاداوود.»

«آهان، حالا شد. اول از همه بگو ببینم، این جا با کی زندگی می‌کنی؟»

«تنهام.»

«تنها چی؟...»

می‌توانستم محلش نگذارم. می‌توانستم باهاشان

درگیر شوم و از هر سه نفرشان کتک بخورم.
نمی‌ترسیدم. حتا می‌توانستم بدون این که به گردِ
پام برسند فرار کنم اما پیش خودم فکر کردم چرا
باید مثل همه فکر کنم؟ همه فکر می کنند باید مثل
یک مرد با اتفاق‌های زندگی مواجه شد. مثل یک
مبارز که ضعفش را با روحیه‌ی بالا جبران می کند.
مثل درگیری یک نفر با سه نفر بزرگ‌تر از خودش.
می گویند این کار قهرمانی است. مردانگی است.
شرافت است. شرافت. اما این بلاهت است. آن‌ها
دمار از روزگارشان درمی‌آید و من این را دوست
ندارم، دوست نداشتم صورتم بشود کاردستیِ
داوود و نوچه‌هاش. دوست نداشتم له‌ولورده شوم
و درحالی که زیر سِرم و آمپول‌های یک اَنترن درد
می کشم بنازم که با شجاعتِ تمام‌عیار یک مرد تنها
از شرافتم دفاع کرده‌ام. من با شجاعت مشکلی
نداشتم، اما دوست هم نداشتم به کس‌هایی اعتماد
کنم که وقت پا گذاشتنم به میدان مین بیرونش
ایستاده‌اند. پس گفتم «تنها آقاداوود.»
«آباریکلّا... طبقه‌ی چندم؟»
«هشتم.»

«کلیدها رو رد کن بیاد.»

کلیدها را کف دستش گذاشتم.

روی هوا قاپیدشان. سه‌تا اشتباه کرده بود. اول این‌که آمد سراغم و نشان داد که داستان ما ادامه دارد. دوم این‌که فکر می‌کرد من سیاوش سابقم. و سومین و بزرگ‌ترین اشتباهش این بود که می‌خواست به زور پا توی خانه‌ی من بگذارد. توی حریم من. خودش تنها آمد داخل ساختمان و آن دو نفر دیگر گم‌وگور شدند. تا آسانسور برسد طبقه‌ی هشتم نقشه‌ام را کشیدم. چاره‌ای نبود. داوود بی‌خیال نمی‌شد و من دیگر حوصله‌ی یک مبارزه‌ی ساده در حد یک نمایش قدرت با او را نداشتم.

ماجرای ما به آخرش رسیده بود.

درِ آپارتمان را که پشتم بستم به در تکیه دادم و بی‌مقدمه گفتم «داوود، دوست ندارم دیگه دعوا کنیم.»

«زکی! مگه دست توئه؟ دهنت رو سرویس می‌کنم.»

«بی‌کلک حاضرم نصف پولی رو که از نادر برام مونده باهات تقسیم کنم.»

چشم‌هاش برق زد.

می‌دانستم دست خودش نیست. گفتم «کُلی پوله. یه جا قایمش کرده که فقط من می‌دونم کجاست. اگه قول بدی این بساط رو تمومش کنی نصفش مال تو می‌شه.»

سیگاری روشن کرد. طمع ذاتی‌اش داشت کار دستش می‌داد. حرف پول عقلش را ازش می‌گرفت. با تردید پرسید «چه‌قدر هست؟»

«نمی‌دونم. می‌تونیم باهم بریم ببینیم. هر چی بود نصف‌نصف. قبول؟»

بی‌معطلی گفت «کجا هست؟»

«جاده‌ی قم. فقط یه شرط داره؛ من و تو تنها می‌ریم.»

نزدیکم شد. سرمای تیغه‌ی چاقو نشست روی پوست گردنم. «فقط وای به‌حالت اگه شعر گفته باشی.» بدون شک هر شرط دیگری هم می‌گذاشتم می‌پذیرفت.

دستش را آرام پایین آوردم. لبخند مطمئنی تحویلش دادم. «خیالت راحت. خودم به چشم‌های خودم دیدم. باید الان راه بیفتیم. ظهر اون جا مثل

جهنم می‌مونه. فقط صبر کن من برم از آشپزخونه یه بطری آب بردارم بریم.» قبلِ این که بتواند فکر کند به آشپزخانه رفتم. هفت‌تیر سرجاش بود. برش داشتم. بطری آبی پُر کردم و برگشتم. «بریم؟» داوود داشت توی کمدها سرک می‌کشید. سرمای اسلحه روی تنم مورمورم می‌کرد. خودم قبر سیا را کنده بودم و می‌دانستم آن اطراف برای صدها مُرده‌ی دیگر جا دارد.

وقتی رسیدیم به اتاقک، وارد شدم و بیل‌وکلنگ را که هنوز همان جا بود از گوشه‌ای برداشتم. وانمود کردم دنبال محل دقیق گنج می‌گردم اما درست لحظه‌ای که صبر داوود داشت تمام می‌شد قبر سیا را هدف گرفتم و مشغول کندن شدم. داوود به دیوار اتاقک تکیه داده بود و با لذت سیگار می‌کشید. انگار هیچ حسابی روی من باز نکرده بود. زمین را به عمق یک متری کندم. به‌محض این که پاچه‌ی شلوار سیا از خاک زد بیرون، داد کشیدم «پیدا شد.» داوود خودش را به سرعتِ برق رساند بالاسرم چشمش که به آن تکه‌ی کوچک پارچه‌ی لابه‌لای خاک افتاد

دستور داد «بیارش بیرون!» نباید عجله می کردم. باید آتشش را تندتر می کردم. گفتم «قرارمون که سرجاشه؟ پنجاه‌پنجاه؟»

«زررز نکن! بیا بیرون اصلاً...»

آمدم بیرون و طوری که انگار می خواهم با دسته‌بیل بزنمش، گارد گرفتم. خودش را عقب کشید و قمه‌اش را درآورد. «می ری کنار یا قیمه‌قیمه‌ت کنم مادربه‌خطا؟!»

مظلومانه گفتم «اما ما حرف زدیم داوود.»

گفت «برو درت رو بذار بابا.» و پرید توی گودال.

نیمی از حواسش به من بود. بیل را برداشت و با قدرت فرو کرد توی زمین. احتمالاً بیل به استخوان‌های سیا خورد، چون صدایی جز صدای برخورد فلز با خاک بلند شد. داوود هیجان‌زده بیل را پرت کرد گوشه‌ای و چمباتمه نشست تا با دست خاک را کنار بزند. دیگر هوش از سرش پریده بود و به‌هیچ‌وجه حواسش به من نبود. هفت‌تیر را خیلی آرام از پشت شلوارم بیرون آوردم، نشانه گرفتم و لحظه‌ای که داوود به استخوان رسید و عصبانی برگشت سمتم، شلیک کردم. بنگ! به‌یک‌آن

همه‌چیز تاریک شد. گرمایی در تنم پیچید. چشم
که باز کردم داوود دست‌هاش را طرفم دراز کرده
بود و کمک می‌خواست. خِرخِر می‌کرد و خون
با هر بازدمش از سوراخ بزرگ زیر فکش بیرون
می‌جوشید. رقت‌انگیز بود. دوست نداشتم نگاه
کنم اما چشم هم نمی‌توانستم بردارم. نیرویی
قدرتمند و غریب وادارم می‌کرد همه‌ی آن دست‌وپا
زدن‌ها و قُل‌قُل کردن‌ها را نگاه کنم. اول از همه
خاکِ توی مشتش به زمین ریخت. بعد تشنج کرد.
تندتند پاهاش خم‌وراست می‌شد و خاک را جابه‌جا
می‌کرد. دستش هنوز روی هوا به سمت من مانده
بود و صدایی مثل فرو رفتن آب بعدِ برداشتن آب‌بند
سینک آشپزخانه از گلوش خارج می‌شد. هر دو
تخم چشم‌هاش سفید شده بود و صدای خِرخِرش
همه‌ی دشت را گرفته بود. درست در همین لحظه
گرمای درونم به شکل توده‌ای بیرون پاشید.
استفراغ با خون و خاک مخلوط شد و من لبه‌ی
گودال به زانو افتادم. عُق می‌زدم. طوری که انگار
روده‌هام می‌خواهند بیرون بریزند. چشم‌هام داشت
از حدقه بیرون می‌زد و آب کِش‌آمده‌ی دهنم

می‌چکید روی صورت رنگ‌پریده‌ی داوود. سرتاپام داشت می‌لرزید. انگشتانم را دور دسته‌ی بیل حلقه کردم و به کمک آن بلند شدم.

کشتن آدم اصلاً ساده نیست. نه به خاطر جرئتِ فشار دادن ماشه یا چاقو، نه به خاطر دلهره‌ی بی‌حدوحصرش، بلکه فقط به این دلیل ساده که بعدِ هر قتل یک نفر به زندگی شما اضافه می‌شود. توی خواب‌هاتان می‌آید. موقع رانندگی کنارتان می‌نشیند. با شما شیرجه می‌زند توی استخر. کنار تُشک کُشتی می‌نشیند و نگاه‌تان می‌کند. همه‌جا با شماست.

برای من از همان لحظه شروع شد. همان لحظه‌ای که بعدِ خاک کردن داوود و هفت‌تیر توی قبر سیا شروع کردم به سیگار کشیدن. داوود با گلوله‌ی توی گلوش، عباس با زالوهاش و ته‌سیگار با چاقوی توی شکمش روبه‌روم نشستند و نگاهم کردند.

آفتاب از بدن‌شان رد می‌شد و به صورتم می‌خورد. پُکی به سیگارم زدم. داوود با تعجب گفت «مگه تو سیگار می‌کشی؟»

رو به بیابان جواب دادم «نه، بعد از بعضی کارها

باید یه سیگار کشید.»

هفتم

کُل روز تب داشتم. داخل بدنم بیست و چهارساعته کوره‌ای روشن بود. تا خوابم می‌برد با فریاد یکی از آن سه جنازه بیدار می‌شدم. روی مبل بودند، توی تلویزیون بودند و حتا توی یخچال. بعدِ مدتی سعی کردم رفته‌رفته باهاشان کنار بیایم. همه‌جای اتاق می‌دیدم‌شان. بالاخره حالم بهتر شد. بالاخره توانستم کمی ذهنم را آزاد کنم و شروع کنم به فکر کردن. فکر به این که می‌خواهم چه کنم. به این که می‌خواهم چه خاکی توی سرِ کوله‌پشتی توی باشگاه بریزم. و این که سرنوشتم چه می‌شود. حتا تصمیم گرفتم فردا سری به باشگاه بزنم.

آخرهای شب بود که زنگ آپارتمانم به صدا درآمد و عرق سردی با دیدن شخص پشت در روی صورتم جوانه زد.

رضا گفت «سلام.» ریشش را زده بود. شلوار جین و

پیراهن آستین کوتاه سفیدی پوشیده بود و اگر ردِ زخم گردنش نبود مشکل می‌توانستم بگویم که این همان رضاببعی است.

«س... س... سلا... لا... م.»

بدون این که منتظر تعارفم شود مرا کنار زد و وارد خانه شد و رفت به سمت پنجره. من حتا قدرت تکان خوردن هم نداشتم. درِ آپارتمان باز بود و کنارش ایستاده بودم.

رضا از توی هال داد زد «بابا، بیا یه‌بار هم که شده تو به ما چایی بده.»

به‌زحمت خودم را جمع کردم. سرم را بیرون بردم. توی راهروها کسی نبود.

نه‌چندان بلند گفتم «پ... پس... یع... یع... نی... مَ... مَ...»

برگشته بود سمتم. «اگه می‌خواستم دستگیرت کنم که همون موقع می‌کردم.»

کمی حالم جا آمد. «چه‌طوری فهمیدید اومده‌م خونه؟»

«هر نگهبانی در واقع یه پلیس ناکام‌مونده است. یکیش این آقامهدی ساختمون شما.»

صندلی اُپن را کشید کنار پنجره و شروع کرد به بیرون نگاه کردن. «بهش سپرده بودم تا تو رو دید بهم زنگ بزنه.» دود سیگارش از لای پنجره‌ی نیمه‌باز مثل یک رشته‌ی نقره‌ای به آسمان می‌رفت.

«می‌دونی، باید می‌ذاشتم با همون نادر لعنتی داغون بشی. اما جاش نقشِت رو یه پله آوردم پایین و کلاً حذفت کردم.»

این حرف یعنی این که دیگر جای نگرانی نبود.

«چرا؟»

«چون حقت بود.» سرش را برگرداند و تقریباً داشت داد می‌زد. «چون نذاشتی نادر کارم رو تموم کنه.»

آمد از دهنم بپرد که بگم چرا حذفم کردی. یکهو حس بیهودگی و بی‌مصرفی بهم دست داده بود.

پوزخندی زد و سیگارش را توی زیرسیگاری خاموش کرد. «نمی‌دونی قاتی چی شده بودی، به‌خیالت فقط قرار بود بسته‌ها رو تحویل بدی و کُشتی بگیری. می‌دونی قبلیِ تو چه بلایی سرش اومد؟»

بروبر نگاهش می‌کردم.

«حدس می‌زدم نمی‌دونی. حالا تو بگو چرا نجاتم

دادی؟»

دهنم خشک شده بود. «نمی‌دونم.»

نشست روی مبل وسط هال. «نمی‌دونی؟»

«نمی‌دونم.»

نیم‌خیز شد طرفم. «واقعاً اِن‌قدر احمقی؟»

«نمی‌دونم واقعاً.»

«ببین، فقط اگه یه ساعت گزارشم دیرتر رسیده بود دست قاضی، ناصر، کسی که قبلِ تو بسته‌ها رو می‌برد، الان گَلِ دار بود.»

«شاید مطمئن بودم هر دومون رو می کُشه. شک نداشت با پلیس‌ها کار می کنی. بهم می گفت شامه‌ش مثل یه فیل قویه.»

با چشم‌های گشادش نگاهم کرد. «فیل؟ حالا چرا فیل؟»

«من هم همین رو ازش پرسیدم.»

«خُب چی گفت؟»

«گفت فقط احمق‌ها فکر می کنن شامه‌ی سگ قوی‌ترینه. چون فیل رو نمی‌شناسن.»

رضا حالت متفکری به خودش گرفت. «که این طور. مثل سگ اشتباه می کرد.» بعد مکثی کرد. یکهو

گفت «راستی، از کجا می‌دونستی اسم مادر خدابیامرزت رو بلدم؟»

«خودم به‌تون گفته بودم.»

«لفظِ‌قلم نشو حالا. من همون رضام. اگه یادم نبود چی؟»

«هیچی، نادر جفت‌مون رو می‌کشت فکر کنم.»

«کُلاً معلومه هیچ شناختی از مُردن نداری که اِن‌قدر راحت ازش حرف می‌زنی.»

من نبودم که حرف می‌زدم، افسارم دست غریزه‌ام بود. «مادرم پیشِ چشمم مُرد. پدرم هم احتمالاً تا حالا یه گوشه‌ای مُرده. عباس رو نادر جلو چشم‌هام کشت، همونی که گفتن مأمورها زدنش. باز هم بگم؟» اجازه ندادم دهن باز کند. دست‌هام را تکان می‌دادم و پشت‌سرهم حرف می‌زدم. «یه روز عبدالله سر شرط دبه جلو چشمم رفت زیر قطار و یه تیکه از مغزش درست پاشید این جا...» پیشانی‌ام را نشان دادم.

«شرط دبه دیگه چیه؟»

با حرارت گفتم «شرط دبه دیگه!»

«باشه باشه... آروم باش...»

نشستم روبه‌رویش. «یه بازی بود تو جزیره. یعنی شرط‌بندی بود. یه دبه می‌ذاشتیم وسط ریل. دو نفر هم با نیم‌متر فاصله دو طرف ریل گارد می گرفتن. یه داور هم داشتیم که یه متر قبلِ رسیدن قطار به دبه علامت می‌داد. هر کی زودتر می‌تونست دبه رو برداره کُل پول رو می‌برد. عبدالله پاش گیر کرد و سرش رفت زیر چرخِ قطار.»

سیگار دیگری آتش زد. دودش را فرستاد طرف سقف. «حالا می خوای چی کار کنی؟»

«نمی‌دونم. می خوام طلای المپیک بگیرم. نادر چه‌طوره؟»

«نمی‌دونم، دست ما نیست دیگه. اما بدون شک حکمش اعدامه.»

«رؤیا چی؟»

«فکر می کنم ده سالی بهش بدن. یه کم بالا یه کم پایین. الان که تو بازجوییه. جفت‌شون فکر می کنن تو فروختی‌شون.»

نفس عمیقی کشیدم. نمی‌توانستم جلوِ خوشحالی‌ام را از زنده ماندن رؤیا بگیرم. با خودم داشتم حساب می کردم. ده سال بعد من چندساله

می‌شوم و رؤیا چه شکلی. بوی عطرش تمام بینی‌ام را پُر کرده بود.

«چی شد؟ چرا می‌خندی؟»

به خودم آمدم. «هیچی... چرا زودتر نگرفتی‌شون؟»

«نمی‌شد. باید کُل باند رو شناسایی می‌کردیم. همه‌ی اون‌هایی که تو ایران و خارج بودن. یه کارِ بین‌المللی بود از نیکوزیا تا تهران و استانبول و برلین. نادر هم راحت دُم به تله نمی‌داد.»

«می‌شه یه سیگار بردارم؟»

جا خورد. «این‌طوری می‌خوای قهرمان المپیک بشی؟»

آتشش زدم. «تمرین‌هام از ماه بعد شروع می‌شه. فعلاً استراحتم.» دود سیگار سینه‌ام را سوزاند. «پس این‌همه موادی که این سال‌ها جا...»

«هیچ‌کدوم نمی‌رسید. ما همه رو دو سه مرحله بعد می‌گرفتیم.»

«یه چی بپرسم راستش رو می‌گی؟»

«نمی‌تونم قولی بدم.»

«داستان گاراژ هم نقشه‌تون بود؟»

صدای خنده‌اش پیچید توی اتاق. «شاید باور نکنی،

اما اون یکی راست بود. واقعاً بازداشتم کردن. عین همون چیزی بود که به نادر گفتم. ما بهش می گیم تداخل مأموریت‌ها. گاهی پیش می‌آد. اون روز هم یکیش. آقافیله این یه مورد رو اشتباه کرده بود.»

«پات چی؟»

نگاهی به پاش انداخت. «پام؟»

«دیگه نمی‌لنگی.»

گفت «اون هم نقشه بود.»

«اما سیا خودش بهم گفت که چاقو خوردی. یعنی گفت خودش از دکتر شنیده که...»

«همه‌ش نقشه بود. حتا اون دو نفری که به سیا حمله کرده بودن مأمور بودن دکتر هم مأمور بود. باید به سیا نزدیک می‌شدیم.»

«یعنی خودت رو چاقو زدی که به سیا نزدیک بشی؟»

«کی گفت چاقو خوردم؟»

«سیا قبلِ مُردنش بهم...»

رضا نیم‌خیز شد. لبخندش پرید و چین درشتی به ابروهاش افتاد. «چی؟ قبلِ چیش؟ مگه سیا مُرده؟»

ناخودآگاه عقب کشید. «آره. مگه نمی‌دونستید؟»

«نه. نادر هم تو بازجویی ها هیچی نگفت. فکر کردیم رفته خارج قاچاقی.»

«رؤیا هم می‌دونه.»

رضا رفت توی خودش ولی چشم‌هاش برق می‌زد. زیرلبی چیزی با خودش زمزمه می کرد.

گفتم «راستی، یه چیز دیگه‌ای هم هست. یه دختری تو زندانه که جرمش مواده...»

«خُب؟»

«اما جرمش مواد نیست. یعنی اشتباهی تو زندانه.»

«چه ربطی داشت الان؟»

«نمی‌دونم. آخه دختره بی گناه اون توئه. نادر براش پاپوش دوخت. چون باهاش...»

داشتم تاریخ را جعل می کردم. داشتم گناه رؤیا را گردن نادر می‌انداختم. فکر می کردم نجات آن دختر از کابوس‌هام کم می کند. نسترن را رؤیا به دام انداخته بود چون با نادر به اتاق خوابش آمده بود. به جایی که قرار بود بچه‌ی رؤیا توی آن بازی کند. این غیرقابل‌بخشش بود. رؤیا توی خانه‌ی دختر بخت‌برگشته هرویین گذاشت و به مأمورها خبر داد. از توی کیف پولم تمام اطلاعاتی را که در آن شب

مستی نادر بهم گفته بود و من روی کاغذ نوشته بودم به طرف رضا گرفتم.

«چیز دیگه‌ای هم می‌دونی؟»

«مثلاً چی؟»

«هر چی. اون بسته‌ها رو به کی‌ها می‌دادی. کسی که ما نشناسیم. اسمی، عکسی، هر چیزی که به‌نظرت مهم نیست حتا.»

«آدم‌های پول‌داری بودند. بعضی‌هاشون هم معروف.»

«آدرس‌شون رو داری؟»

دفترچه‌ی سیا درست روی مبلِ کنار رضا افتاده بود. درست این بود که تحویل رضا بدهمش. باید دست‌خوش حذف اسمم دفترچه و رمزش را به رضا می‌دادم. اما فکر کردم این جزئی از زندگی من است. دیدم این سرنوشت من است و نمی‌توانم به عقب برش گردانم. نمی‌توانم کوتاه یا بلندش کنم. حتا سرعت وقوع اتفاقات هم دست من نیست. بااین‌حال مثل هر زندگی دیگری مقدس است. با این تفاوت که مال من رمزآلود و پیچیده هم هست. پوشیده در هاله‌ای مبهم از اتفاقات؛ که رخ داده و

چه‌قدر وحشیانه است اگر بگذارم بی‌اراده‌ی من پیش برود.

جواب دادم «نه. اما آدرس بعضی‌هاشون رو بلدم. هر وقت بگی بهت نشون می‌دم.» بلند شدم. پرده را کشیدم. دفترچه را خیلی خونسرد برداشتم و بردم به اتاقم.

دانلود
رمان



نام رمان ..... سالتو

نویسنده ..... مهدی افروز منش

موضوع ..... عاشقانه جنایی پلیسی معمایی

کشور ..... ایران

صفحات 460

ناشر ..... دانلود رمان